UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228502
UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

مهتاب

نگارش

جواد فاضل

فروردین ۱۳۳۵





حق طبع محفوظ

چاپ پیروز

۱۷۶۹۱

یك صفحه ...

آ نشب هم شبی بود .

شبی از شبهای زندگانی من .

از آن شبها که وغم وشادی وشهدوزهر وخنده وگریه را بهم می‌آمیزند ومزه‌ی زندگی را بوجود می‌آورند

از آن شبها که دیگرتجدید نمیشوند ولی خاطره خودرا برای ابد درخاطر آدم‌میگذارند.

یك شب ماه یك‌شب مهتاب

امانه در آسمان تهران ، نه ازاین‌ماه ومهتاب‌که هرماه چندین‌شب دراین فضای بی‌پایان جلوه فروشی دارند .

آسمان تهران در آنشب غرق ظلمت بود .

در آنشب آسمان تهران ماه ومهتاب نداشت .

دنیای آنشب دنیای تیرگی وسیاهی بود .

فقط در تماشاخانه فلان . در صحنه تماشا خانه ماه میدرخشید و مهتاب دامن می‌کشید .

افسانه در آن‌شب ماه صحنه بود . . ماهی بود که در امواج رؤیا انگیزمهتاب بصورت الاهه هنربصورت زهره افسانه‌ای میرقصید .

قدرت علم ازلامپ‌های « فلورستانت » به‌آن سن‌وسیع فروغ‌مهتاب افکنده بود .

دست هنرهم‌کاری کرده بود که شما خیال میکردید فروغ مهتاب ازسیمای افسانه به‌سن افتاده است .

علم وهنر خیلی قدرت دارند ولی قدرت خدا ، قدرت علیا وعظمای خدا ، فوق قدرت‌هاست .

خدا آن خدائی که افسانه را آفریده است .

این قدرت لایتناهای الهی بود که صحنه‌ی تماشاخانه را از ماه و مهتاب لبریز کرده بود .

. . .

می گفت اسمم افسانه است . من اسمم را خیلی دوست میدارم .

ازافسانه های زندگی خوشم می‌آید ، خوشم می‌آید که بنشینم و افسانه بگویم و بنشینم و برایم افسانه بگویند .

می گفت لعنت برزندگی که باافسانه قهراست .

لعنت براین حقایق که از افسانه فرار می‌کنند یا افسانه را فرار می‌دهند .

می گفت زندگی‌را به ترکیب یك‌افسانه ، گاهی تلخ و گاهی‌شیرین یك فصل گوارا ویك فصل ناگوار به‌پیش گرفتم تاتمامش کنم .

می گفت زندگی را افسانه نامیده‌ام تـاازز ندگی‌ها وخشونت‌ها و خشم‌هایش خسته نشوم .

می گفت من‌این‌افسانه‌را آنقدر میخوانم‌تاخوابم ببرد ولطف‌افسانه هم دراینست .

افسانه اگرسر گرم کننده وخواب آورنده نباشد لطفی‌ندارد .

ازقول خیام حکیم بزرك دنیا میگفت :

آنان کـه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کـمال شمع اصحاب شدند
ره زیـن شب تاریك نبـردند بـروز
گفتند « فسانه » ای ودر خواب شدند

می‌گفت اگر زندگی افسانه نباشد یك ذره هم دوستش نخواهم داشت .

میگفت اگر مادرم اسمم را افسانه نمی‌گذاشت ازغصه دق میکردم

. . .

آخ . ای افسانه چقدر دوستت میداشتم ، باز هم چقدر دوستت می‌دارم .

دوستت میداشتم برای اینکه اسمت افسانه بود وزندگی را هم افسانه‌ای دوراز حقیقت شناخته بودی .

دوستت میداشتم برای اینکه بازندگی شوخی میکردی .

دوستت میداشتم برای اینکه خوب دوست میداشتی . خوب عشق میورزیدی . خوب غم میخوردی . خوب گریه می‌کردی .

ودر آن هنگام که دهان قشنگت به خنده گشوده میشد طنین خنده‌ات برموج خون شنا میکرد و برتاروپود قلب‌ها می‌غلطید .

دوستت میداشتم ای افسانه زیرا تابودم شیدای افسانه بودم . خواه به شکل زیبای توو خواه بصورت عبادت‌ها ولغت‌ها ..

بازهم ای افسانه دوستت میدارم . هنوزهم بخاطر توزنده‌ام و با خاطرات توزندگی می‌کنم هرچندکه یك لحظه ... حتی یك لحظه هم به خاطرت نگذشتم وازخود خاطره‌ای درضمیرت نگذاشتم ، هنوز هم توو رنج ترا . . . تو و غم ترا . . . تو وزیبائی جاوید ترا . توو هنراعلای ترا فراموش نکرده‌ام .

هنوز هم خاطره ماه و مهتاب تو خاطرم را ترك نگفته است

« از یك سرگذشت »

پیش آمد

در آن روز که پدرم میمرد چند لحظه بیدار وهشیار شده بود .

بقول معروف «چراغ روشن کرده بود »

جز من فرزند دیگری نداشت . من خیلی بچه بودم . در کلاس سوم دبستان خودمان تحصیل میکردم .

پیداست که پدرم چقدر دوستم میداشت .

در انتهای یك بیماری چندماهه که توش وتوانش را ذره ذره ربوده بود چندلحظه بحال آمد . بیدار وهوشیار شد و پاشد و نشست و گفت : ناصر کجاست ؟ مادرم باین امید که مریضش از خطر مرك خلاص شده از خوشحالی فریاد کشید :

- هنوز ازمدرسه برنگشته . بگو ببینم چه میخواهی ؟ گرسنه‌ای ؟ تشنه ای ؟

آه عمیقی کشید . چشمانش پر از اشك شد :

- ناصررا میخواهم .

بدنبال‌من فرستادند. مدیرمدرسه ماکه از بیماری پدرم خبرداشت اجازه‌ام داد . خورسند وخندان به خانه‌ام برگشتم دلم ازاین خوش بود که زودتراز بچه های دیگرمرخصم کردند .

وقتی بخانه آمدم پدرم بیهوش بود .

مادرم گریه کنان گفت :

- کاش زود تر می آمدی ناصر. پدرت میخواست ترا ببیند.

توی این حرف. توی حرف مادرم رختخواب مریض تکان خورد پدرم نالهای کرد و گفت:

- پس چرا نیامده؟

- آمدم باباجان.

نگاهی که دیگرازفروغ زندگی تهی بود به من انداخت و آنوقت بسمت مادرم برگشت و گفت:

- ناصررا بتو وترا بخدا سپردهام. تا آخرین دیناری که در دست داری پای تحصیل پسرم خرج کن.

تا تحصیلاتش تکمیل نشده نگذار مدرسه را ترك کند. و بعد... و بعد خاموش شد. برای همیشه.

مادرم گریه میکرد ومیگفت این چه «پیش آمدی» بود. چرا باید شوهرم بمیرد وکودك ده یازده سالهاش بی سرپرست بماند.

این چه «پیش آمد»ی بود.

من لغت «پیش آمد» را برای نخستین باراز زبان مادرم شنیدم

تاآنوقت این لغت بگوشم نخورده بود وتا چندی هم معنیاش را نمی دانستم.

یواش یواش بمعنی این حرف پی بردم. وقتی معنی پیش آمد را شناختم دیدم که اساساً وجود ما پیش آمدی بیش نیست.

زندگی ما، مرك ما، خوشی ما، ناخوشی ما، آنچه شب وروز وحیات و ممات ما را تشکیل میدهد ازدم «پیش آمد» است.

چهبسیار که درمدرسه با پیش آمدبرخودکرده بودم ومنتهااسمش

نمیدانستم .

توپی که ازدست شاگردی‌بازیگوش بشیشهٔ‌کلاس میخورد وشیشه
یشکند و شلاقی که از دست ناظم دبستان بکف دست بی پروای
ك نواخته میشود .

خنده‌ی بیجائیکه سرکلاس ازگلوی بچه‌ای به فضا صدا میدهد
سیده‌های چهره‌نوازیکه دست وپنجه آموزگاربه پر گوشش میگذارد
دیر آمدنهاوزود رفتنها ورفوزه شدن ونمره عالی گرفتن وبالاخره
چیز .. همه چیزپیش آمده بود ومن نمیدانستم .

و نمیدانستم که چه پیش آمدها در آینده‌ام‌خواهم داشت وچه‌پیش
ندهائی درزندگی خواهم دید .

هفده هیجده سالم بودکه مادرم مرد . اینهم پیش آمد ، اوهم بمن
ن‌کرده بودکه تا تحصیلات تو بپایان نرسد دست ازتحصیل برندار
درسایه عمو و دائی و این وآن با پیش آمد های‌گوناگون دوره
سرای عالی را برگزارکردم تاآرزوی پدرومادرم را تأمین‌کنم اماار
سرا . هنری ندیدم .

هدفم این نبودکه دررشتهٔ شیمی با تیتر مهندسی درس بخوانم و
وروزتوی لابراتور ها باتجزیه وترکیب اجسام سروکله بزنم وآخر
ایك مشت اسکناس به زندگی آشفته‌ام سرو صورت بدهم .

من زندگی وپیش آمدهای زندگی را آنقدرها بزرك وجدی‌نمی
ختم تا خودم را دربرابرش تجهیز و تسلیح کنم .

زندگـی درهمه وقت برای من افسانه ای بیش نبود . یك افسانه
عمرخیام برای خواب ... دیدم‌که کار من‌کار نشده و خاطرم هنوز

جمع نیست .

در آن‌سن وسال که دیگر مغزم ازایکس وایگرگهای علوم و از
مجهولات چند جانبه ریاضیات مالامال بود و حتی یك شیار خالی هم
نداشت معهذا به حرف دلم گوش دادم وعقب هنر افتادم .

روی تابلوئی نوشته بود :

«آموزشگاه موسیقی»

ازپله های ساختمان بالارفتم وبیاد عهد کودکی بیاد نخستین سال
که بدستانم سپرده‌اند والف را از با نمی‌شناختم هنر آموز موسیقی آرشه
را بدستم داد و دستور داد که بروی سیم های حساس ویلن از جهت
افقی بکشم .

کلمهٔ پیش آمد همیشه بخاطرم بود ، خنده ام گرفت ، این معر
گیری هم درسر پیری بنوبت خود پیش آمدی است اینهم پیش آمدیست
ولی ذوق وشوقم بکارم کمك میکرد .

استادمن «یاحقی» حیرت داشت که چطوریك شبه‌ره صدساله‌میرو
برای خود من هم حیرت انگیز بود . من درسهای مدرسه راک
سفارش پدر ومادر به همراه داشت با این سرعت ودقت روان‌نمی‌کرد
درشبهای مهتاب «بازهم گفتم مهتاب» در آن شبها که دامن پرنیا
ماه بردرودشت کشیده میشد ویولن خودم را برمیداشتم وسر بصحرا
گذاشتم تا خودم بزنم وخودم بشنوم‌ودر آن شبها که ازماه ومهتاب‌خبر
نبود درهای اطاقم را می بستم تا مبادا همسایه ها از سر و صدای ی
ویولنیست تازه کار بعذاب بیفتد .

یواش یواش این تحصیل هم بپایان رسید . حالا دیگرپیش خو

دمی شده بودم .

افسانه بچنگم افتاده بود که بتوانم با زمزمه هـای دل انگیزش داری زندگیم را بخواب بکشاند . این افسانه ویولن من بود .



تابستان آن سال هم خیلی گرم بود یا من خیلی گرمم شده بود آخر میان ما و «ازما بهتران» که فطرت گل وطبیعت نسیم دارندتفاوت از زمین تا آسمان است . بالاخره از اداره ام مرخصی گرفتم و ویولن کوچولویم را برداشتم وسر به کوههای لواسان گذاشتم .

اتوبوس های خط اوشان وفشم ومیگون اتو بوس های «پیش آمد» داری هستند .

شاید هم اینطور نیستند ، مثلاشانس من شانس آمد داری است .

نشد که یك سفر بااین سرویس های دم دروازه شمیران به اوشان وفشم بروم و توی راه پیش آمد «خرابی اتوبوس» پیش نیاید .

ازاین حوادث برایم زیاد پیش آمده بود منتها حادثه ای که بتوانم اسمش را «پیش آمد» بگذارم سفر آن سال من به میگون بود .

صبح سحرخودم رابه ایستگاه اتوبوس رسانیدم ولی در آن لحظه که موتور ماشین ما روشن شد و چرخهایش بکار افتاد مؤذن مسجد سپهسالار اذان ظهرش را میگفت . ازصبح تاظهرپای ایستگاه معطل بودم

من میدانستم که این اتوبوس توی راه خراب خواهد شدو معهذا ماشین را عوض نکردم زیرا بازهم میدانستم که آن یکی هم بهمین پیش آمد دچار است

هیولای اتوبوس بایك عده چهل پنجاه نفری ایستاده و نشسته و

آویزان شده سر به ارتفاعات جاجرود گذاشت و با ترس وهراس بسی ازپیچ وخم هزاردره سرازیر شد .

توی زنها وبچه ها سروصدائی ازترس پیچیده بود .

میترسیدند که این هیولای «درعین حال ناتوان» با بارسنگینی برپشت دارد یکباره به اعماق دره‌های هزار دره بغلطد .

مردی که در کنارم نشسته بود آه وناله میکرد . به ملت ودولت آسمان وزمین بد می گفت ولی من میخندیدم . انگار نه انگار .

خونسردی من همسفرخونگرمم را به خشم انداخت . آخرسرد و گرمی باهم سازگار نیستند ، همسفر من با جوش و خروش بیشتر بمن گفت :

- مگر نمی‌بینید جان یك عده چهل‌پنجاه نفری درخطراست ؟

- چه باید کرد ؟

- درست است که کاری ازما ساخته نیست ، حیات وممات همه در دست خداست ولی آخر ...

گفتم آخرش چی ؟

- آخرنمیشود اینطور خونسرد نشست وخندید . بازهم خندیدم

- دوست عزیزم . بازندگی شوخی کنید. زندگی‌جدی بردارنیست زندگی جدی‌ها را بعذاب خود دچارخواهدساخت . شماکه ایمان‌دارید حیات وممات مادست خداست چرا بیهوده ناراحت می نشینید .

کمی‌شکفته شد وآرام گرفت . دیدم دارم به نتیجه میرسم رشته سخن را نبریدم :

- باید ساخت٬باید تسلیم شد . باید این افسانه سرگرم‌کننده

که اسمش زندگیست ازفصلهای شیرین ترش آغاز کردو سعی کردفصلهای تلخش هم شیرین خواند شود تا آدم آسوده تر بخواب فرو برود .

همسفرمن پرسید :

- چه گفتید آقا ؛ اسم زندگی افسانه است

- بله افسانه . افسانه .

تکرار این کلمه چشمان درشت و حالت دار دختری راکه درصف جلوئی ما نشسته بود بسمت من برگردانید .

احساس کردم لبخندی هم به گوشهٔ لبهایش نشسته، پیش خود گفتم چه خوب . دختره بامن همعقیده است . ولی ازوی تصدیق نخواستم

این نگاه ولبخندرا نادیده گرفتم‌ودوباره اززندگی وافسانه‌زندگی وشعرخیام که گفت :

ره زین شب تاریك نبردند بروز گفتند فسانه‌ای و درخواب‌شدند

تعریف کردم .

اتوبوس ما با همان تلق‌تلق یکنواخت خود ازپستی ها وبلندی‌ها میگذشت و آفتاب تیرماه هم آهسته آهسته دامن زر بفت خودش را از دامنه کوهها ببالامیکشید . ازگریبان البرزنسیم برف خورده کوهستانی با نفس‌های آتش گرفته ما میآمیخت .

ناگهان اتوبوس ما ناله‌ای کرد واز راه فروماند . اتوبوس ایستاد. شاگرد شوفراز روی رکاب بپائین پرید وبند وبساط تعمیرراروی زمین ریخت .

نیمساعت . یك ساعت شوفروشاگردش باماشین همه چیزفرسوده خودشان ور میرفتند بلکه بتوانند دوباره براهش بیندازند امانتوانستند.

حوصله‌ی ما پاك سر آمده بود . بالاخره با زبان بی‌زبانی حالیمان کردندکه این اتوبوس اصلاح پذیر نیست . باید عوضش کرد . عوضش را هم باید ازشهر آورد . برای آوردن یك اتوبوس دیگر هم باید صبر کرد تا ماشینی از راه برسد و شاگرد شوفور را با خودش بشهر ببرد و .... بنابراین شبی را در این بیابان باید ماند . چاره‌ای جزاین نیست .

همسفرمن دوباره برپرخاش وخروش افتاد ووقتی دید هنوزهم‌می خندم ازلجش میخواست خفه‌ام کند .

گفتم افسانهٔ زندگی را فراموش نکنید . این افسانه فصل هـای تلخی هم دارد . شیرینش کنید و گـرنه تلخی جانگزایش جگر آدم را ازهم می شکافد .

ـ ازشوخی گذشته چه بایدکرد آقا ؟

چند تا درخت کاج تبریزی ازدور درفروغ زعفرانی رنك‌خورشید دورنمای رنك‌آمیزی شده‌ای رانشان میدادند. من این دورنمای‌دلفریب را به همسفرم نشان دادم و گفتم :

ـ آنجا .. هرکجاست آبادیست شب رادرآنجا بروزمیرسانیم .

فریاد شوق و شادی ازگلوی همسفرهـای من توی دشت پیچید . مثل اینکه جز من هیچکس چشم نداشت آنجا را به‌بیند. دست جمعی براه افتادیم . دیگرکسی‌قرقروغوغا نداشت چشم‌ها همه بمن با اعجاب و احترام نگاه میکرد . مثل اینکه معجزه‌ای پـدیدآوردم . مثل اینکه کلیم مقدس شدم و قوم ایسرائیل را ازچنك فرعون نجات داده‌ام وآب نیل را برویشان‌شکافتم . ولی آن چشمان سیاه با من شوخی داشت این چشمان سیاه نگاهم میکرد اما نگاهش مثل نگاه خودم بـود . خیلی

نسرد ودرعین خونسردی آشنا .

انگار بمن میگفت زندگی افسانه‌ای خواندنیست باید این افسانه خواند وخوابید . جوش زدن آهن سرد کوبیدن است .

انگارمی گفت که من هم مثل تو زندگی را شوخی دنباله داری ختهام . این شوخی احیاناً زننده از کار در می آید ولی هرچه باشد وخی است . باید سبك گرفت وسبك رفت . رفته رفته با این نگاه آشنا م وشب هنگام که‌در کنارقهوه‌خانه روی سبزه‌ها ازپنجه‌های من‌صدای ولن بلند شد نگاهش حالت دیگری به خود گرفت .

مثل اینکه میخواست بگوید . اما این یکی شوخی نیست چه وب بود اوهم لغت چشم مرا میتوانست دریابد ، چه خوب بود که خط اه مرا میتوانست بخواند تا باو بگویم ای‌دخترك سیاه چشم ای‌چشمان هی که تازه بروی دنیا واشده‌اید وبرای نخستین بارداريد «پیش آمد» بیند . ای غنچه تازه‌شگفته . ای سبزه نودمیده . خیال نکن این موج ی شراب‌دار که ازز یرپنجه‌ی من درفضا پخش میشود جدی است . نه م شوخی است .

اینهم‌چندکامه از افسانه‌ایست که اسمش زندگیست ، مگر نمیبینی میخواهم‌سرتان راگرم کنم ؟ میخواهم‌اززحمت سفر وتلخی «پیش آمد» تان بیاورم !

کاری که از این سیم‌های کشیده شده برمی آید همین است . فقط ن‌است بقول سعدی آن « طبل بلند بانك ودر باطن همین‌هیچ» است .

شب ما باخوشی بروزرسید . در روشنائی روز اتوبوس دیگری « پیش آمد » های خودرا در جای دیگر برگذارکرده بود و خیال

نداشت دیگر برای ما پیش آمدی بوجود بیاورد از شهر رسید و از
براه افتادیم .

اتوبوس ما تا به میگون برسد تقریباً خالی شده بود . ما یک
هفت هشت نفری بیشتر نبودیم که در انتهای این خط ازماشین پیاده‌شدیم
دیگر نتوانستم بفهمم آن دخترك سیاه چشم درکجای راه پیاده‌ش
وبکدام آبادی رفته است .

فقط خاطره‌ای از او ، از چشمان سیاهش از فکر روشن و هو
سرشارش درخاطرم مانده بود که مقدورم نبود فراموشش کنم .

در آبادی میگون گردشگاهی را میشناسید که اسمش «بولوار» ا
برای کسانیکه در تهران بسر میبرند یا روزگاری در شهرته
بسر برده‌اند ضرورت ندارد از میگون وبولوآر میگون تعریف کنم
مردم شهرستانها که داستان مرا میخوانند چه میدانند حدیث میگو
بولوار میگون چه حکایتها دارد .

ماه ومیگون وشبهای میگون ومهتاب میگون وعشقها و آرزوه
که درتابستانهای زندگی باهوا وصفای آنجا بوجود میآید وشاید هم
هوا وصفای آنجا محو میشود .

کارم این بود که شبها ویولنم را برمیداشتم وازارتفاعی که باراه
خم در خم خودش به بولوار انتها میگیرد و به پای درختهای بید
میبردم و تك وتنها بگوشه‌ای میخزیدم و تا دلم میخواست روی سیه
ویولن آرشه میکشیدم .

در بولوار میگون از صدای تار و آکاردئون وویلن واسبا
وبکوب دیگر همه شب گوش فلك کر بود و بهمین جهت سروصدای من ب

کسی نمیرسید ومن هم همین‌را میخواستم .

میخواستم پای‌کسی باینجا نرسد و گوش‌کسی آواز پنجه‌های مرا نشنود وتاخودم بهوای خاطره‌ای‌که درخاطردارم زمزمه کنم .

آن خاطره‌که بخاطرم بود چشمان سیاه همان دختر ناشناس‌بود .

حرف حرف عشق نبود .

من مثل بچه های تازه بدنیا چشم گشوده‌که بیك دیدار عاشق و شیدای دختران مدرسه میشوند واحیاناً به تقلید امیرارسلان رومی تنها بیك قطعه عکس از موجودی زیبا دل میسپارند نبودم تاهمان دوسه تا نگاهی ازچشمانش دیدم بقول معروف « یك‌دل نه صددل» عاشقش بشوم وبپای بیدهای بولوار اشك فراق بیفشانم نه . من‌یك مردهنرمندبودم و بخاطرهنرم مایه میخواستم .

سوژه میخواستم . درشهرتهران هرچه اینجا وآنجا عقب یك مایه حسابی که انگشتانم را روی سیمهای حساس ویولن بلغزاند و بلرزاند بچنگم نیامده بود .

خوشبختانه در این سفر. توی آن اتوبوس‌کذائی نگاه او بفریادم رسید آنچه بدنبالش می‌گشتم بیدریغ به چنگم افتاد .

از این دختر جزهمین نگاه ساده تمنای دیگری نداشتم .

همین‌نگاه بسم‌بود بنابراین همچون تاجری‌که‌ناگهانی بیك‌سرمایه هنگفت برسد وبی سروصدا سرمایه‌اش را بجریان تجارت میاندازد از مهتاب شب و پای بید ولب جوی استفاده میکردم و به هنرم قدرت و وسعت میدادم .

اما درعین‌حال ازشما چه پنهان‌که دلم هوس‌داشت وخیلی‌هم‌هوس

داشت بازهم ببینمش بازهم چشمان سیاهش را با آن حالت الهام بخش بروی خودم خیره به بینم.

بازهم سرمایه بگیرم و ببازارم رونق بیشتری ببخشم.

بهوای دیدار دیگر چند بار از میگون بهفشم، به اوشان .. حتی بتهران هم برگشتم.

توی راه خدا خدا کردم که ماشین ما ازراه بماند و حرف زندگی و مسخرگی‌های زندگی بمیان بیاید ومن برای دوست پهلوی‌دستم مثل «دیل کارنگی» برمنبر بروم و برضد نگرانی‌ها وعواملی که نگرانی بوجود میآورند داد سخن بدهم. شاید دوباره دخترك ناشناس مانند صاعقه آسمانی که ناگهانی فرود میآید و آتش میزند. مانند حادثه‌ی عشق که ناگهانی به جان آدم میافتد.

مانند اجل معلق که ناگهانی طومار عمری را بهم میپیچد چشمان سیاهش را بسمت من برگرداند ومایه هنرم را تکمیل کند .. ولی افسوس. افسوس آنچه دیدم بخواب بود. خوابی که دیگر تجدید و تکرار نخواهد شد.

یك بیت شعر

چند روزدیگر باد پائیز دردره‌های لواسان افتادو میگون را لرزانید.

مردمی که از شدت گرمای تهران به‌دامن دلنواز میگون پناه برده بودند دراین هنگام ازترس سرمای میگون دسته‌دسته بند و بساط خود را پیچیدند و رو بتهران برگشتند من. هم توی یك دسته از این دسته ها بودم.

منهم جامه‌دانم را بستم و میگون عزیز را وداع گفتم اما از سفر

خود بسیار خورسند وخوشنود بودم .

سفر بابرکتی بود . بمن سرمایه‌ای داده بود که میتوانستم درانجمن های هنری تهران خرجش کنم .

بیاد چشمان سیاه دخترك چندتا آهنك ساخته بودم که ازهمه‌شان بقول خودم آهنك «مهتاب» قویترو عمیقتر بود .

من این آهنك را بصورت یك سمفونی ازکاردرآورده بودم .

این آهنك «آهنك مهتاب» من ازشب‌مهتاب‌وسروصدای‌مسافرهائی که توی راه ماشینشان خراب شده و حیران و سرگردان مانده‌اند و مسخرگی‌های زندگی وچشمان سخنگو ونگاه رازدار دختری حکایت می گفت .

بقدری در ترتیب این آهنك زحمت کشیده بودم که دوستان من بی تفسیر وترجمه میتوانستند زبان سمفونی مرا دریابند .

میتوانستند از پنجه من حرف بشنوند وحتی مهتاب وماه و چشم سیاه وحالت‌نگاه یك دختر ناشناس وحتی‌شوروالتهابی که سازنده‌سمفونی دراین ماجرا داشته وشاید هنوزهم داشته باشد .

(آهنك مهتاب) من یکی‌دوبار پشت‌میکروفون اداره رادیو نواخته شد وتوی جوانهای اهل حال غوغائی برپاکرده بود که تااندازه‌ای برای من‌هم مایه حیرت‌شده‌بود . گمان نداشتم آهنك مهتاب من‌اینقدرآشوبگر ازکار دربیاید .

کارآهنك مهتاب بالاخره بجائی رسید که جای آن‌دخترك ناشناس را درقلب من گرفت ، مثل‌اینکه نتیجه‌ی این حادثه همین بود .. وحتی هدف من‌هم ازعلاقه‌ای که نسبت‌بآن دوشیزه‌ی‌سیاه‌چشم درضمیرم‌احساس

میکردم ساختن آهنگی باسم آهنك مهتاب بود .

اهل هنر اینطورند . از عشق های خود هدفی جز تکمیل هنر خود ندارند .

زیبائی‌ها ودلربائی‌های وجود برایشان فقط درحدود سوژه‌ارزش دارد هر کدام‌سوژه‌اش‌قوی‌تر باشدبرایشان گرنبهاتر است وهمین که کارشان را صورت دادند یعنی سوژه هنری خودشان را تأمین کردند دیگر آن زیبا . آن دلربا .. حتی آن عشق برایشان چیزسروته داری نیست .

وبهمین جهت‌عشق هنرمندان ازهر عشقی‌بی‌دوام‌تر وپیمانشان‌ازهر پیمانی سست‌تر وزودشکن تراست .

مردم خیال میکنندکه این‌قوم همچنان از ابتدا دروغ میگفتندو عشقبازی مایه‌ای جزهوس نداشته است ولی اینطورنیست . این‌سروصدا که ازشعرها وموزیك‌ها وقلم‌ها میشنوید سروصدای هوس نیست

این ناله‌ها ازجان عشق برمیخیزد .

این‌اشکها ازچشمان‌عاشق فرومی‌چکدمنتها معشوق‌را بایدشناخت

آن دختر که‌شاعری بهوایش قول وغزل میسراید موزیسین‌بنامش آهنك می‌سازد .

نقاش از ترکیب قشنگش تابلوی شاهکار بوجود می‌آوردمعشوق حقیقی نیست بلکه غزل‌و آهنك وتابلو معشوق هستند واین‌دختر باهمه زیبائی ودلربائی خود سوژه‌ای است که بخاطر یك قطعه موسیقی یایك تابلوی نقاشی یاچهارتا شعردر کعبه آرزو وقبله عشق قرار گرفته بود

آن دختر سیاه‌چشم که یك‌لحظه از برابر چشمانم پنهان نمیشد . یك لحظه ازیادم نمیرفت .

آن دختر که خیال میکردم معشوق من است وقتی آهنك مهتاب تکمیل کرد دیگر معشوق من نبود .

این دختر راهنمائی بود که مرا به سرمنزل مقصود هدایت میکرد ... به سرمنزل مقصود رسیدم بدیهی است که دیگر حاجتی به راهنما ندارم

اصحاب عرفان هم این عشق‌ها را سوژه‌ای بیش نمیشمارند منتها ... دفشان عشق دیگری است .

عشق فوق هنر ، عشق بذات اقدس الهی که عالی‌ترین وفاخرترین ... شق‌هاست اصحاب عرفان این عشق‌ها را عشق مجازی مینامند و عقیده ... رند که عشق مجازی عاشق را به حقیقت عشق که عشق به خداست .. ... ه عشق حقیقی است میرساند .

تعریف میکنند زلیخا بانوی مصر که آنهمه به یوسف عشق میورزید ... با آن ترتیب درعشق خود رسوای خاص وعام شد روزگاری هم معشوق ... سف بود اما بجای اینکه درکنار یوسف عزیز بنشیند وقلب داغدیده و ... وری کشیده‌اش را در آغوش مرد ایده آل خود یعنی یوسف مصر شفا بدهد ... یوسف دوری می‌جست .

به پرستشگاه میرفت ودر محراب عبادت بدرگاه خدا راز و نیاز ... گفت .

یوسف خیال کرد که زلیخا تاکتیك انتقام جویانه‌ای به پیش گرفته ... میخواهد از گذشته‌ها کینه توزی کند .

میخواهد مزه منع ودوری و بی‌اعتنائی را بوی بچشاند میخواهد وبگوید یادداری که بدنبال تو چطور ازاتاق به‌اتاق دیگر میدویدم

یاد داری که چه اشکها بپای تـو فرو ریختم و با همه عزت و

احترام خود دربرابر تو تاحد یك گدای گرسنه و برهنه کوچك و حقیر شده بودم .

یاد داری ای‌غلام‌زرخریده‌ی من که‌مرا همچون یك کنیززرخریده تحقیر وتوهین می کردی .

حالا نوبت من است که تحقیرت کنم . حالا نوبت من‌است که ترا از آستان عشق خودمنع وطرد بدهم .

زهر فراق راکه نچشیده بودی بچش بارکرشمه وناز راکه خیال نمیکردی خواهی کشید حالا بکش .

یوسف‌اینطور گمان کرده بود . این گمان خیلی‌تلخ‌بود خیلی آزار دهنده بود همین گمان هم‌یوسف رابوصال‌زلیخا تشنه‌تروحریص‌ترمیداشت ماه کنعان سخت ناراحت شده بود .

بالاخره یك‌روز دستش راگـرفت ودرگوشه‌ای خلوتی روبروی خودش نشانید وآنوقت گفت :

ـ مرامی‌شناسی زلیخا ؟

بانوی مصر خنده‌ای‌کرد وگفت چطور اولین و آخرین عشقم را نمی‌شناسم .

ـ من‌کی هستم ؟

ـ تو یوسف من .کمال‌مطلوب‌من . مرد ایده آل‌من . توعزیزترین عزیزان من‌هستی .

ـ بخاطرت می آیدکه چقدر دوستم میداشتی ؟

ـ البته حالاهم خیلی دوستت میدارم .

دراین هنگام‌یوسف نگاه عمیقی به چشمان قشنگ زلیخادوخت

ـ پس چرا همیشه تنهایم میگذاری . چرا بجای اینکه در کنارم بنشینی به عبادتگاه میروی . آخر این عبادت توپایان نمیپذیرد ؟

زلیخا لبخند اسف آلودی زد و گفت گوش کن یوسف من . گوش کن من در آن روزگار که شیفته وشیدای توبودم . دیوانه‌ی توبودم . رسوای توبودم تنها ترا دیده بودم .

ازتوزیباتر، ازتوقشنك‌تر. ازتو دوست‌داشتنی‌تر کسی‌را نمی‌شناختم ولی حالا ...

ـ حالا چطور. حتماً ازمن عزیزترودوست داشتنی‌تر وقشنك‌تری را شناخته‌ای ؟

ـ شاید

ـ رنك قشنك یوسف تیره‌شد خون به شقیقه‌هایش دوید .

یوسف مصر که پیامبر خدا بود دراین هنگام بمقام یك مرد عادی درآمد که اسمش شوهراست ونسبت بزنش بدگمان است . سهل است. حتی اززبان زنش هم با صراحت اعتراف میشنود . اعتراف بگناه‌اعتراف بخیانت . زنش می‌گوید شاید ازتو خوشگل تر و محبوب تری بچنگم آمده است این حرف‌حرف درشتی است. برای یك شوهراین‌سخن‌سخن ساده‌ای نیست هرچند پیغمبرهم باشد .

فریاد کشید :

ـ آنکس که درچشم توازمن دوست داشتنی تروزیباتراست کیست

چشمان زلیخا غرق اشك شد وآهسته گفت :

ـ آنکس خداست .

مثل اینکه یك سطل آب سرد برسر یوسف ریخته باشند سراپا

یخ کرد . آرام شد . جمع وجورشد . دربرابر این اسم بزرك خودش را خیلی کوچك و ناچیز دید سرش را پائین انداخت .

زلیخا گفت عزیزم . در آن روزها که من دربدر عقب تو میدویدم وبا تو دست به گریبان میانداختم زنی بت‌پرست بودم . در آن روزگار قشنك‌ترین وعزیزترین ودوست‌داشتنی ترین کس من بت من بود که‌معبود من بود . وقتی که چشمم بتوافتاد دیدم توازبت من قشنك تری . از بت من دوست داشتنی‌تری .

از بت پرستی دست کشیدم ویوسف پرست شدم ولی پس‌ازچندی به فکر آن افتادم که تـرا آفریده . توزیبا را . تودلربارا . تو محبوب ومطلوب را ...

این مسلم است که آفریدگار توازتوزیباتر ومحبوب‌تر ومطلوب‌تر است این است که حالا اورا دوست میدارم .

عشق‌تو مقدمه عشق خدابود . عشق‌توراهنمائی‌بود که راه آسمان ها را بمن نشان داد من‌درآنجا به‌رمزعشق به حقیقت عشق . به ابدیت عشق‌پی‌بردم . اینست که‌تادرخودم حالتی‌میبینم . تادرخودم‌وجدوجذبه‌ای احساس‌میکنم به محراب عبادت میدوم . سر برخاك میگذارم و با آنکس که ترا آفریده راز ونیاز می گویم . با او معاشقه میکنم که عشقش ازلی و ابدیست .



برای من‌هم عشق یك دختر ناشناس درشب مهتاب مقدمه آهنك مهتاب من بود وقتی که این آهنك را ساختم دیگر به مقدمه‌اش کاری نداشتم .

نام من برسرزبانها افتاده بود . شهرت هنری من بمن حرمت و محبوبیتی داده بودکه احساس میکردم آن دخترناشناس در برابر من و عشق من خیلی کوچك است .

کار وبار من در اداره فلان رضایت بخش بود ولی‌من بیش از آنچه خودم را عضویك اداره‌ی دولتی به شمارم یك هنرمند مشهور و محبوب میشمردم وشب وروز به توسعه واعتلای هنرم می‌کوشیدم . تا بالاخره به رهبری یك ارکستر بزرك رسیدم و این مقام‌کمال مطلوب من بود .

درارکسترمن پسر جوانی آوازمیخواندکه خیلی‌زیاد هم ازکارش راضی نبودم اما نمیخواستم دلش را بشکنم .

هنرمندهاهرچه بزرك‌سال باشنداخلاقشان اخلاق‌کودکان‌است . کودکان خوشحال‌میشوند . کودکانه‌میرجند . کودکانه غصه میخورند بقول‌ایرج: (بی‌سبب خوشدل و بیخود ملول) هستند . خود من هم همینطور بودم .

روی همین ملاحظه مراعاتش میکردم تا یك روزکه خودش آمد وگفت برای ادامه تحصیلاتم میخواهم به سوئیس مسافرت‌کنم .

بهنگام خدا حافظی مثل سعدی هم شادمان وهم تنگدل بودم .

شادمان بودم زیرا امید داشتم بلکه بجای‌این آقا پسریك‌خواننده بهتری به تورمان بخورد و به ارکسترما رونق بیشتری بدهد و تنگدل بودم زیرا هرچه بود همکارما بود .

اوکه اسمش را بروزنمیدهم ما وارکسترما را وداع‌گفت و برای تکمیل به تحصیلاتش دررشته حقوق به سوئیس رفت وما را بی‌خواننده گذاشت .

چندی کار و بارما بهمین ترتیب گذشت ومن اینجا و آنجا عقب یك خواننده حسابی میگشتم که به‌جمع مارو نق‌ورواجی ببخشد اما جستجوی من بیهوده بود . تا یك روز دراتاق کارم نشسته بودم که پیشخدمت خانه ما گفت دختری دم درایستاده ومیخواهد شما را ببیند .

این نخستین بار بود که دختری درخانه من بسراغ من میآمد . بیش و کم یك سال و نیم بود که ازدواج کرده بودم .

زن منهم دختری ازدختران کرمانشاه‌بود که بهوای من ازشهرخود به تهران آمده وبقول خودش با موسیقی عروسی کرد .

من در عین اینکه زن داشتم در اداره‌ی رادیو و محفلهای انس و شب نشینی‌های شلوغ بابسیاری ازاین جنس آشنائی ودوستی داشتم‌واگر هم‌کسی میخواست مرا ببیند ، خواه دیدارش ساده وخواه غیرساده فقط میتوانست در اداره رادیو با من‌تماس بگیرد . خانه‌ی ما جای این جور ملاقاتها نبود .

البته زن من بنابه علاقه شدیدی که نسبت بمن داشت محدودم نمیکرد وحرفی نمیزد اما خودم برای زنم حریم حرمتی قرارکرده بودم که دوست نمیداشتم باین حریم بی حرمتی شود .

بنابراین وقتی شنیدم دختری میخواهد مرا ببیند ناراحت شدم .

ابتدا ازغلامعلی پیشخدمت خودم پرسیدم خانم کجاست !

هنوزازحمام برنگشته‌اند ،

ـ این دختره کیست که با من کاردارد ، شایدبا خانم کارداشته‌باشد.

غلامعلی بسادگی گفت :

ـ نمی‌شناسمش آقا . با خانم کاری‌ندارد . اصلا خانم رانمیشناسد.

فقط میگوید با آقا کاردارم .

کمی فکر کردم و گفتم :

- بگو بفرمائید .

و بعد روی نوت نیمه کاره‌ام خم شدم .

چند لحظه‌ای دیگر غلامعلی دراتاقم را واکرد ومهمان ناشناس‌از در درآمد .

تا چشمم باوافتاد تکان خوردم . یعنی لرزیدم . دیگرازرنك رویم خبر ندارم که به چند شکل برگشت با لحن آشفته‌ای گفتم بفرمائید .

دختره که تقریباً مثل‌من هاج وواج‌بود آهسته روی صندلی‌نشست و بعد پرسید :

شما همان آقا نیستید که سه سال پیش درراه میگون :

بی آنکه جلوی حرفش را بگیرم خودش خاموش شد زیرا نمی‌دانست جمله‌اش را چه‌جوری تمام کند .

- درراه میگون چکار کردم . برایشان ویولن زدم یا در پیرامون مسخرگی‌های زندگی کنفرانس دادم .

چون نمیدانست چه بگوید حرفش را ناتمام گذاشت .

گفتم :

- بله خانم . خودم بودم . مثل اینکه شما هم در صندلی ردیف جلوی ما نشسته بودید .

چشمانش . چشمان سیاهش . همان چشم‌ها که آهنك ناشناس‌مرا خلق‌کرده بود برق زد :

- چه با هوش !

خنده‌ای کردم و گفتم .

ـ گمان می‌کنم شما درهوش دست کمی ازمن ندارید .

ـ آخرزنها این خاطرات را با دقت بیشتری حفظ میکنند .

وبعد آهی کشید و گفت :

ـ یاد آنروزو آن شب بخیر .

دراینجا پرده‌ای ازسکوت وبهت میان ما افتاد .

ازاوخبر نداشتم ولی خودم برروی این پرده فیلم آن «شب‌وروز» راکه دخترك بیاد آورده بود دربرابرم میدیدم .

خودم را واوراکه درردیف جلوی ما بود وبعد ...

صحبت از افسانه زندگی و بعد چشمان سیاهی راکه بمن خیره شده بود .

چشمان سیاهی که در پای آن قهوه خانه تا نیمه شب به من و قلب من وانگشتان ناراحت ولرزان من برروی سیم‌های ویولن نگاه میکرد

نمیدانم این سکوت تا چه وقت دوام یافت وتا چه وقت فیلم آن شب را تماشا می‌کردم .

فیلم کوتاهی بود ولی‌دمبدم تکرارمیشد . ازنیمه راه جاده‌لواسان شروع میشدو به‌قهوه‌خانه پایان‌میگرفت‌دوباره‌ازنوخیال‌من‌تجدیدش‌میکرد

این فیلم تکراری ، این فیلم که هرچند دقیقه یکبارتجدیدمیشد مثل فیلم‌های هالیوود خسته کننده نبود ، بهزاربار دیدنش هم می‌ارزید .

دلم میخواست تا عمردارم بنشینم واوهم که گرداننده وبازی کننده ودکوراتوروهمه چیزاین فیلم بود دربرابرم بنشیند وازعمرنزدیك به‌سی سال خودم فقط همین یك تکه‌اش را همین چند ساعتش را مکرر در

مکرر تماشا کنم ولی او نگذاشت بالحن فیلسوف منشانه‌ای گفت :

ـ راستی عمر آدمیزاده چه زود میگذرد بقول سعدی : «گذرمی‌ـ کند چو برق یمان . »

بچشمان سیاهش خیره شدم :

ـ حق با شماست خانم . آن قسمت از عمر آدم که عادی و نفله باشدمثل «برق یمان» گذرمی کند ولی خاطرات عمر . قسمت‌های خاطره‌ـ دار عمر هیچ وقت گذر نمی کنند .

هیچ‌وقت نمی گذرند . همیشه میمانند همیشه درضمیر آدم تکرار میشوند . اگرعمرما مانند برق یمانی زود گذر وبیحاصل وبی‌خاطره‌بود که اصلا حیف داشت اسم عمررا رویش بگذاریم .

اینطور نیست ؟

ازفلسفه بافی‌من‌خوشش آمد ، با تسلیم صمیمانه ای تصدیقم کرد :

ـ بله بله اینطوراست .

دوباره آن پرده‌بر گشت . پرده‌ی سکوت . سکوت سخنگو . آن سکوت آشوبگر ازنو تجدید شد وفیلم آن شب و آنروزدوباره‌بکار افتاد .

هوس کردم سیگاری دود کنم . دستم بسمت جعبه خاتم کوچکی که روی میزبود درازشد .

ناگهان بیادم آمدکه تعارفش کنم .

البته بنانیست که دختری باین سن وسال سیگاربکشد ولی آداب ورسوم میگوید تعارف کنید .

جعبه را ازروی میز برداشتم وجلویش گرفتم ،

چقدرحیرت کردم که دیدم بی‌ابا و امتناع یکدانه سیگار برداشت.

کبریت روشن را بـدم سیگارش دادم . در روشنائی شعله کبریت چشمانش برق میکشید نفسی بسیگارزدم و آنوقت گفتم :

ـ خوب بگوئید به‌بینم چطورشد که ازما یادکرده‌اید.

دخترک که‌هنوزاسمش را نمیدانستم‌وشرمم می‌آمد ازاسمش‌بپرسم درعالم دیگری سیرمیکرد .

چنان‌باخیال خود خلوت‌کرده‌بود که سؤال مرابی جواب گذاشت. من دیگراین سؤال را تکرارنکردم :

ـ مثل اینکه زن دارید :

ـ خونسردانه گفتم :

ـ بچه هم دارم .

ـ خوش بحال شما .

با لهجه‌ای انتقام‌کشانه‌ای گفتم :

این خوشی هنوزبحال شما نیفتاده .

خنده تلخی کرد وجوابی‌نداد .

پیشخدمتم با سینی چای از در درآمد . وقتی‌که فنجان چـای را جلوی من میگذاشت بوی سپردم‌که هروقت خانم ازحمام برگشت بگو بیاید اینجا .

از این سفارش کمی ناراحت شد وبهمین جهت رویش را بسمت‌من برگردانید و گفت اجازه بدهید حرفمان را بزنیم .

قیافه حیرت آلودی گرفتم :

ـ مگرحرفی هم داشتیم .

لبخند شیرینی برلبش نشست !

- مگر نیست که شما بخاطر ارکسترتان عقب یك خواننده میگردید.

فریاد کشیدم :

- آخ .. پس شما آوازهم میخوانید

قدری سرخ شدو گفت :

- ای .. یك چیزی .. یك ادائی درمی آورم که خودم اسمش را آوازمیگذارم .

با دست پاچکی فنجان چای را روی میز گذاشتم وپاشدم ویولنم را برداشتم :

- چه آهنگی بذوق شما خوش‌تر می آید .

خندیدو گفت :

- اینکه امتحان نشد .

دیدم راست می گوید . وقتی آرشه‌را روی سیمهای حساس ویولن گذاشتم بی‌اختیاراز آهنك ابوعطا مایه گرفتم .

خودم این آهنك را بسیاردوست می‌داشتم .

دخترك سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد وپنجه‌ها رابهم انداخت و آنوقت این غزل را ازسعدی آغاز کرد :

نرفت تا توبرفتی خیالت از نظرم
برفت‌درهمه‌عالم به بیخودی‌خبرم

نه‌بخت دولت آنم که با توبنشینم
نه صبروطاقت آنم که‌ازتودر گذرم

من‌ازتوروی‌نخواهم‌بدیگری آورد
که زشت‌باشد هرروزقبله‌ی‌دگرم

بلای‌عشق‌توبرمن‌چنان‌اثر کرده‌است
که پندعالم وجاهل نمی کند اثرم

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
میان آنهمه تشویق برتو مینگرم

بجان‌دوست که‌تادوست‌دربرم‌باشد
هزاردشمن اگر برسرندغم نخورم

دراین هنگام ازدستگاه ابوعطا به دستگاه حجازرفت .

نشان پیکرخوبت نمی‌توانم داد　　که در تأمل آن خیره میشودبصرم
تونیز اگرنشناسی مراعجب نبود　　که‌هرچه‌درنظر آید از آن‌ضعیفترم

چنان گرم شدیم که نمیدانستیم چه میکنیم .

دم گرم این دختر چنان داغم کرده بودکه مانند شعله آتش زبانه می زدم . میلرزیدم ، میرقصیدم ، پاك از خود بیخود بودم . خبر از این دنیا نداشتم .

ناگهان احساس کردم که مهمان هنرمند من باکسی حرف میزند . سرم‌رابآنطرف برگردانیدم. چشمم بزنم افتادکه‌دارد بااوصحبت‌میکند .

ـ جای توخیلی سبزبود . نبودی تا ابوعطاوحجازی‌راکه درعمرت نشنیده بودی بشنوی .

زن من لبخندی زد و گفت :

ـ البته‌افسوس دارم ولی محروم‌هم نماندم . بالاخره بی‌بهره‌نشدم .

وبعد ازمن پرسید :

ـ اسم این‌دختر خانم باهنرچیست ؟

چشمانم گرد شد . این دست و آن دست‌کردم تا بالاخره خود دختره گفت :

ـ افسانه

ـ اوه افسانه . بیادم آمد وقتی‌توی اتوبوس خط میگون به‌همسفر پهلوی دستم گفتم زندگی افسانه‌ای بیش نیست دختره باچشمان سیاه و حالت دارش بسمت من برگشت .

پس اسم خودش را شنیده بودکه بمن نگاه‌کرد .

افسانه گفت بله خانم اسم من افسانه است وخودمنهم افسانه ازافسانه های بی‌سروته زندگی هستم .

- چطور . دختر باین زیبائی وهنرمندی‌چر افسانه بی‌سروته باشد

- ای خانم . چه بگویم ..

داشت درپیش زنم پرده ازاسرارش برمیداشت ولی پشیمان شد . باخنده تلخی گفت :

- شوهرشما زندگی‌را افسانه مینامد من که‌دربرابرعظمت زندگی ذره‌ای بیش نیستم چطور افسانه نباشم .

باهم بمن نگاه کردند :

- بله من عقیده دارم کـه زندگی افسانه است و بهمان نسبت که زندگی شیرین و عزیزو گرانبها ودوست داشتنی است افسانه‌خانم‌هم.

نگذاشت حـرف تعارف آمیزم را تمام کنم . توی جمله‌ام دوید و گفت :

- مرسی آقا . حالا بفرمائید قبول شدم یانه ؟

زنم بادست پاچگی ازمن جلوزد و گفت :

- قبول ! این لغت کافی نیست . اگر بالاترازلغت قبول لغتی باشد سزاوار هنرشماست .

افسانه معهذا چشم بمن داشت . من هم تصدیق زنم‌را تأیید کردم واسمش را یادداشت کردم .

بناشد وقتی‌یکبار برنامه رادیوئیم را اجراکردم به رئیس اداره‌ی رادیو معرفیش کنم .

افسانه ازجایش پاشد و گفت :

- پس من رفتم ، تاساعت شش فردا خدا حافظ زن من هم که به بدرقه‌ی این دختر مرموز تادر کوچه رفته بود دیگر به اتاق من برنگشت یکسر به اتاق خودش رفت و من روی نت ناتمام خودم خم شدم تاتمامش کنم ولی دیدم فکرم مطلقا پریشان است . اصلاحواس جمعی ندارم تا بتوانم کارم را انجام بدهم .

سرگذشت

طی این چند وقت که ارکستر من خواننده نداشت در نوبت خودمان بهمان ساز و ضرب تنها اکتفا میکردیم و مسلم است که یخ ما چندان نمیگرفت .

در ایران این‌جورسر وصداها مردم پسند نیست .

هرچه هم آهنك سحر آمیز وافسونکارباشد .

درایران‌باید خواننده‌ای که حتی‌المقدور زن باشدآواز بخواند و خوب بخواندودرانتخاب غزل وتصنیف هم‌سلیقه بکارببردتا بازارارکستر را گرم کند .

ولی‌ازشبی که افسانه را باخودم پشت میکروفن بردم وبنام‌افسون «البته‌به خواهش‌خودش که نمیخواست‌اسمش‌را توی‌رادیو ببرند» معرفیش کردم وضع‌ما دیگر گون شد ،

دیگرحاجتی نبود که ازرئیس اداره‌ی رادیو وقت‌ملاقات بگیرم و با تشریفات «اداره‌جائی » افسانه‌ی هنرمند را به آقای رئیس‌معرفی کنم ،

خود رئیس رادیوچندبار تلفن کرد وخواهش کرد این‌خواننده‌ی جادوگررا بشناسد ،

مراسم آشنائی بعمل آمد وحقوقش‌هم‌تثبیت شدودوسه‌روزه‌جریان

استخدامش پایان گرفت ومن درتمام این تشریفات وجریانات مثل پروانه بدور افسانه میچرخیدم ،

افسانه خیال میکرد . شاید خیال می کرد که چون آوازش به ارکسترمن رواج ورونق داده اینطور بهوایش پرمیکشم . مردم هم اینطور فکرمیکردند ولی حقیقت حرف دیگری بود .

حقیقت این بود که افسانه قلب من ومغز واعصاب مراسخت تسخیر کرده بود .

البته روزگاری بود که من افسانه خیالی خودم را دوست میداشتم . آن افسانه راکه برایش آهنگ مهتاب ساخته بودم ولی علاقه‌ام نسبت به افسانه مقدمه‌ی علاقه‌ام بکارم بکارهنریم بود .

این بود که وقتی دیدمش تکانی نخوردم وروزگاری که ازوی دور بودم درجستجویش زحمتی نکشیدم .

عشق من نسبت به آن دخترسیاه‌چشم که درراه لواسان دیده بودم ش نردبامی بود که باید مرا به آهنگ مهتاب ، قوی‌ترین آهنگ‌های ساخته‌ام برساند . من ازعشق افسانه نتیجه‌ام رادریافته بودم من دیگر نبایددوستش بدارم ولی می‌بینم که سخت بدامش افتادم .



چقدر خوشحال بودم . این عشق سوزان که بجانم افتاده بود سوزش لذت انگیزی به قلبم میداد .

من همیشه مشتاق این جورعشق‌ها بودم . عشق محدود عشق ممنوع مشتاق بودم که زن و بچه‌داشته باشم ودست و پای من باطناب وزنجیر پیچیده باشد ودل من درهوای دیگری پربزند .

درست بآن ترتیب که اصحاب ذوق وعرفان دربارهٔ‌ی جسم‌وجان تعبیر میکنند .

بقول مولوی :

جان گشوده سوی جانان بالها   تن زده انـدر زمین چنگالها

از یکطرف جان من بسمت جانان بال‌وپر واکند وازطرف دیگر تعلقات خانوادگی بدامنم چنك‌بزنند . مرا ازپرواز بازبدارد.

بله. من احساس کردم که افسانه را دوست میدارم .

آن عشق که درنخستین لحظه به چشمان رازدار ورازگوسیمای مهتابی‌رنك‌ولبهای نیمه‌شکفته‌اش‌درخودم‌ادراك کردم‌عشق‌به یك‌مجسمه‌ی ساخت ایطالیا بود .

عشق بیك‌قطعه عکس‌ازیك هنرپیشه‌ی زیبای هالیوود بود

عشق من جان نداشت سروته نداشت وبهمین جهت تاب وتب و شور و شری نداشت اما امروز می‌بینم که آن مجسمه زیبا زنده شده و بهمراه ویولن‌من آواز میخواند. آوازی که برتاروپود وجودمن‌میلغزد و ذرات وجودم را میلرزاند .

من افسانه قشنك وهنرمند را دوست میدارم. دوستش‌میدارم‌زیرا که نمی‌توانم باوی ازدواج کنم .

دوستش دارم وباید درفراقش بسوزم وبسازم واین ازهمه‌بامزه‌تر ولذت‌بخش‌تر است. لذت عشق درهمین منع وپرهیز است

اگردرآن روزهاکه من‌زن نداشتم ودرزندگانیم قیدوبندی نبود. با افسانه روبرومیشدم خواه وناخواه عشق ما به وصال میرسید وآنوقت بادست خودم فرشته عشقم لگدمال میشد ولی امروز ... امروز روز

فرخنده‌ایست که من باید درحرمان وهجران عذاب به‌بینم ودرعین حال ، درعین این عذاب الیم بخاطر افسانه زندگی کنم .

زنم درقیافه‌ام این غم مبهم را میدید اماهرگز ازمن نمی‌پرسید که این غم‌مرموز ازچه حادثه‌ای مایه گرفته است... ولی افسانه ..

افسانه همچنان دربرابرمن خونسرد وآرام بود .

انگار که خود درنهانخانه خاطرغمی دارد .

این خیال برای من خیال کشنده‌ای بود

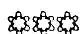
نومیدی‌ازوصال . گرفتاری‌درچنك‌زن‌وبچه، خستگی‌مغزو آشفتگی اعصاب هیچکدام مثل این‌فکر مغزم رانمیسوزانید

آیا افسانه دیگری را دوست میدارد ؟ بالاخره یك شب که برای کنسرت سالمان داشتیم تمرین میکردیم و افسانه گرم تر و سوزناك تر ازهمیشه غزل :

«ندانمت به حقیقت که در جهان بچه مانی

جهان وهرچه دراو هست‌صورتندوتوجانی»

را میخواند راز نهفته اش به‌آفتاب افتاد و آن تکان زلزله مانند راکه برهم زننده‌ی اساس هستی من بود به جانم انداخت .



من درغم افسانه روزافزون میگداختم ودراین سوزوساز آهنگ های شورانگیز بوجود میآوردم وآوازافسانه هم روز به روزآشفته تر و آشوبگرتر، ازگلوی ظریفش درمیامد.. تاآنجاکه احساس کردم افسانه هم درشیدائی دست‌کمی ازمن ندارد .

بله احساس کردم که افسانه هم میسوزد . افسانه هم‌غمی‌لذت‌بخش

مثل غم من دردل می‌پروراند . باید هم غصه داروادوهناك باشد .

افسانه مرد هنرمندی را دوست میدارد که زندگیش در اختیار دیگریست .

عشق بیك مرد زن دار، بیك مرد شلوغ وپریشان . عشق به‌مردی که یك سروهزار سودا دارد عشق پرماجرائیست .

عشق درنقش خود دردبیدرمانیست و اگراین عشق «ممنوع» هم باشد دیگراز بیدرمانی بآنطرف میافتد .

مردها اگربیك زن شوهردار دل به بندند یعنی بدام‌عشق ممنوع بیفتند با همه آزادی و بی‌بند وباری جنسی خود بازهم راه چاره ازچهار طرف بروی خود بسته می بینند تا چه رسد به آن زن‌که همه چیزش ، تمام وجودش عشق اوست و آن عشق بیك مرد زندار تعلق گرفته و در شرایطی هم قراردارد که نمیتواند دست اززن وفرزندش بکشد وبدنبال قلبش پروازکند .

عشق افسانه یك چنین مصیبت عظمائی ازکاردرآمده بود و بدیش این بودکه نمی دانست مرد ایده‌آل اودرزندگی خود آرزو وایده‌آلی جزاو نمیشناسد . ایکاش باین حقیقت پی میبرد .

ایکاش افسانه میدانست‌که من چقدر دوستش میدارم .

ایکاش زودتر... یك چندسال زودتر بامن‌آشنائی میکرد ..ایکاش همان شب ، درپای همان قهوه خانه راه لواسان جشن عروسی مابرگزا می‌شدوما تاقیامت یکدیگررا ترك نمیگفتم ولی زندگی آن غول‌بی‌شا ودمی است که‌کوشش به‌آرزوها وتمنیات و«ای‌کاش» های‌ما بدهکارنیست زندگی چه وقت به این آه‌وناله ها اعتنا داشته‌که حالا اعتنا بدارد .

گفتم دلی بدریا خواهم زد و با افسانه از آنچه در دل دارم خواهم گفت.

به‌اومیگویم. همه چیزرا میگویم. رازنهفته وسرمگویم رابرایش بروز میدهم تاکمترغصه بخورد. تا دست‌کم بداندکه دل مجنون از دل لیلی شوریده تراست.

در آن شب که کنسرت ما پایان می گرفت افسانه دریك طاقه‌حریر مشکی که پیراهن‌شبش‌بود همچون‌ماه درمیان پاره‌های‌ابرسیاه‌میدرخشید

آن شب این غزل را ازحافظشیرازدرمایه «افشاری» خوانده‌بود.

یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
و آن سهی سرو روان را به چمن باز رسان
دل آزرده‌ی ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دراینجا رعشه لطیفی به‌گلوی افسانه افتاده بودکه روی قواعد و مقررات موسیقی باید آوازش را خراب میکرد .. این رعشه رعشهٔ یك گریه فشرده شده بود. یك ارتعاش مبهم ازیك هیجان عظیم بود. دستم با آرشه ویولن لرزید ولی‌دیدم‌این پوئن‌خراب‌کننده وبرهم زننده‌بقدری شیرین ودلاویز ازکاردرآمدکه اگربرای من مقدوربودیك چنین‌ارتعاش یك چنین غلط ملیح درآهنك افشاری وحتی درزیروبم ویولن خودم هم میگذاشتم اما افسوس‌که ویولن ازچندتا سیم‌کشیده و چند قطعه چوب تهیه شده وافسوس‌که سیم وچوب احساس ندارند. ادراك ندارند. بلد

نیستند گریه کنند. بلد نیستند غم بخورند.

این ارتعاش لطیف که به گلوی افسانه افتاده بود اگر عادی بود. اگر ساختگی بود باید سالن سینما رکس را سراسر در خنده و هو و جنجال غرق کند و کنسرت ما را بصورتی دربیاورد که دیگر نه تنها ارکستر من بلکه هیچ بندهٔ خدایی نتواند در این تهران کنسرت بدهد اما باطرز معجزه منشی ازحالی بحالی دیگر برگشت، ازصورت ناپسند بصورت تا بخواهید و تا فکر کنید پسندیده‌تری درآمد درست مثل لکه‌سالك که اصولا عیب صورت است ولی گاه و بیگاه به گوشه‌ای میافتد که هزار بار بر زیبائی و دلربائی صورت می‌افزاید

سالن سینما رکس از بالکن گرفته تا دم صحنه یکپارچه اعجاب و تمجید شد. غریو تحسین وهلهله تمجید وغوغای دست زدن داشت بنیان سالن را ازجامی کند.

افسانه یکی دوبار بااشاره‌ی سرتشکر کرد و آنوقت به آوازش ادامه‌دا

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات

بشنوای پیك سخن گیر و سخن باز رسان

سنك و گل گشت عقیق از اثر گریه‌ی من

یا رب آن گوهر رخشان بیمن باز رسا

برو ای طایر میمون همایون طلعت

پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسا

آنکه بودی وطنش دیده‌ی حافظ یا رب

بمرادش ز غریبی بوطن باز رسا

دیگر قیامت قیام کرده بود. من نمیدانم چه بگویم با چه زبان شور وشر این کنسرت تعریف کنم.

لغتی نمی‌شناسم تاحالت افسانه و آواز افسانه وچشمان قشنگش راکه غرق دراشك شوق .. خدا میداند یا در اشك عشق بود برای شما تحلیل کنم.

هرچه بودگذشت .کنسرت بپایان رسید وتا ما دست و پایمان را جمع کنیم ومن افسانه‌را بخانه‌اش برسانم وخودم به‌خانه‌ام برگردم‌شب از نیمه گذشته بود.

توی راه فقط درپیرامون هنر ومردم هنردوست ایران صحبت می کردیم وطرح یك کنسرت دیگررا میگذاشتیم .

درقلبم غوغای عظیمی برپابود . دلم اساساً پیش هنرو هنر دوستی نبود .. دلم پیش او بود . پیش همین کسی که پهلوی دستم‌نشسته وصدای ضربان قلبش را میشنوم وحتی هیجان ضمیرش را درجان خودم احساس میکنم . دل من پیش همین افسانه بود.

بالاخره به خانه‌ام برگشتم . زنم خوابیده بود . خدا میداندشاید خودش را به خواب زده بود .

از آن روزکه به حال آشفته‌ی من بوئی برده با همه فداکاری و گذشت خود بازهم ناراحت بود . من این ناراحتی را نه تنها در سکوت وفکرش بلکه توی حرفها وخنده هایش هم احساس میکردم .

آهسته دراطاقم‌راباز کردم وسیگاری آتش زدم و به‌رختخوابم‌رفتم

فردا روزیست که با اوحرف خواهم زد. به اوخواهم گفت که من بیش از آنچه فکر کنی یامردم‌بتوانندفکر کنندتوافسانه را دوست‌میدارم.

فردا ازاو خواهیم پرسیدکه آیا تاکنون کسی را میخواسته یانه؟

فردا ملامتش خواهم کردکه چرا زودتر بمن نرسیده وفرصت‌را

ازدست من وخودش هردو گرفته است.

فردا خاطره‌ی آن‌روزو آن شب راهمانطور که بخاطر دارم بخاطرش خواهم آورد وپس از آن شب خاطره‌ی شبهائی که بیادش درزیردرختهای بولوار میگون ، کنارجوی آب.. با ویولن خودم داشتم برایش تعریف خواهم کرد. وحتی اعتراف خواهم کرد که من شهرت و محبوبیت خودم را باو مدیونم . مگر این افسانه همان افسانه نیست که بهوایش آهنك مهتاب را بوجود آورده‌ام .

فردا ازارتعاش دلاویزی که بگلویش افتاده بود وازشور وغوغائی که میان مردم انداخته بود یادخواهم کرد و ازاوخواهم پرسید که معنی گریه‌اش چه بوده وچه کسی آتش بجانش انداخته تا اینطوربخودبه‌پیچد ودرمیان فشار واختناق بگوید .

ماه و خورشید به منزل چه به‌امر تو رسند

یـار مـه روی مـرا نیز بمن بـاز رسان

سربسرش خواهم گذاشت در برابرش خواهم نشست. چهره‌سیاه سوخته و آفتاب خورده‌ام را نشانش خواهم داد :

- این منم افسانه که یار مه روی تو هستم .. ماه یعنی این رنك قهوه‌ای وچهره‌ی بدترکیب من .

اوچه خواهد گفت . حتماً ازقیافه‌ام تعریف وتحسین خواهد کرد واگر خیلی زیاد مبالغه و اغراق ازکار دربیاید وبا چسب وکتیرا نتواند صفای ماه وفروغ آفتاب را به‌قیافه‌ام بچسباند پای هنرم را بمیان خواهد کشید وهنرم را مایه زیبائیم خواهد شمرد . فراد ...

ناگهان فکری مثل یك‌سوزن مسموم بمغزم فرورفت که‌وحشیانه ازروی تختم پریدم .

نکند که این سروصداها بخاطر دیگری باشد .

نکند که «یارمه‌رو» راست راستی یاری ماهرو وزیبا وازمن خیلی جوانتر و آزاد وپهلوان وقوی بنیه وپولدار وپول خرج کن باشد

نکند که یار او به سفررفته باشد و این همه آه و ناله ای که براه انداخته وازخدا میخواهد «آن آهوی مشکین» رابختن بازبرساندو آن «سهی سروروان» را بچمن برگرداند بهوای اوباشد ...

از یك اوج اعلی یواش یواش فرو غلطیدم .

عرق سردی بجانم افتاد . سراپا خیس شدم .

ازجایم برخاستم وروی صندلی نشستم..سیگاردیگری روشن کردم .

نه اینطورنیست . نباید اینطورباشد اگر اومرا نمیخواست محال بود بخواهمش . پس معنی راهی که دلی بادلی دارد چیست .

آیا این کوشش که من درراه اودارم رآکسیون کشش اونیست ؟

چطورامکان‌پذیراست که اودیگری را بخواهد ومن اورابخواهم.

بخودم گفتم ترا بخدا این شوخی ها را تکرار نکن حتی طاقت شوخیش را هم ندارم .

طاقت ندارم افسانه جزمن دیگری را دوست بدارد .

طاقت ندارم که به‌بینم چشمانش بروی من خیره باشد ودلش به‌هوای دیگری بال وپرزند .

سیگار نیمه کاره‌ام را خاموش کردم و دوباره به رختخوابم رفتم . شاید خوابم ببرد . ولی کوخواب .

دمبدم‌هیکل‌زیبا و برازنده‌ای باروی ماه وژست‌های دلخواهانش پیش‌چشمم جلوه‌گروبروی من پوزخند میزد ومسخره‌ام میکردو آنوقت

دست افسانه‌را میگرفت وبا هم سربدشت وکوه میگذاشتند ومن هرچه میخواستم ازجایم برخیزم وبدنبالشان بدوم وبهرزوری که شده خواه‌ممکن و خواه محال عزیزم را از چنگش در بیاورم ولی دست وپایم از حس و حال میماندند ..

آن توانائی دروجودم نبود که با محبوب افسانه گلاویزشوم.

سرانجام با یك چنین تقلا وتلاش شبم را بروزرسانیدم وساعت ده صبح که بخاطر برنامه‌ی رادیوئی خودمان وعده ملاقات تمرین داشتیم بانتظارافسانه نشستم.

اما مثل اینکه روآتش نشسته‌ام. لحظه‌ای قرارو آرام ندارم.

عقربك ساعت از نمره ده گذشت وبه یازده رسید ویواش یواش از یازدهم فروغلطید. اما افسانه نیامد.

نخستین گمانی که بمغزم راه یافت یك عارضه بیماری بود.

پیش خود خیال کردم که چون دیشب با پیراهن دکولته ازسالن گرم سینما به خیابان آمد و تن عرق کرده‌اش را بهوای آزاد داد حتماً سرما خورد وخدا نکرده تب کرد وافتاد.

خوبست یکراست به عیادتش بروم واگردست رسی بطبیب ودوا ندارد برایش تهیه به بینم.

او با مادرش در خیابان نشاط «که آنوقت‌ها هنوز اسم آن خیابان نشاط نبود و چندان هم منطقه‌ی آبادی نبود» توی یك خانه‌ی کوچولو زندگی میکرد.

با تاکسی خودم‌را بآنجارسانیدم. کلفت پیری داشتند دم درآمد ومرا شناخت. چون بارها افسانه را با من دیده بود:

- بافسانه خانم بگوئید :

ننه درجوابم گفت که افسانه خانم ازساعت هشت صبح لباس پوشید بیرون رفت .

- نمیدانید کجا رفته ؟

- نه آقا .

وبعد خودش توضیح داد .

- خانم جانش هم چنددقیقه پیش رفته حمام .

چندلحظه دودل ایستادم . چه بگویم چه بپرسم . می گوید نیست حتی مادرش نیست تا سراغ اورا بگیرم.

- خیلی خوب ننه ، خدا حافظ

ازآنجا. یعنی از خرابه‌های خیابان نشاط تادم خیابان سی متری با پای پیاده آمدم.

ای خدا. آن چند قدم راه برای من بقدرچند فرسخ راه پیمائی خستگی وفرسودگی داشت.

قدری سرخیابان ایستادم. بانتظار تاکسی ولی حقیقت این است که خودم نمیدانستم از چی‌چی انتظارمی‌کشم. اگر من بخاطر تاکسی عجله‌ای داشتم که اصلا به اینجا نمیآمدم.

تاکسی میخواهم چکارکنم. به‌کجا بروم. اوکه‌نیست. اوکه‌نیامده وشاید هم نیاید.

تنها یك فکرمرا ازگوشه آن خیابان برداشت وبخانه‌ام رسانیدو آن فکراین بودکه شاید افسانه ازدنبال‌کارش برگشته باشد و بخانه ما رفته باشد.

اما این فکرهم فکر بیهوده‌ای بیش نبود.

پیش ازهمه باغلامعلی صحبت کردم گفت نه آقا. نه افسانه خانم و نه هیچکس..هیچکس باینجا نیامده است

پس تکلیف امشب چیست

وحشیانه بخودم تشرزدم :

- در آن روزها که باافسانه آشنا نبودم تکلیف ارکسترمن چی بود.

خودمان بی خواننده برنامه‌ی رادیوی خود را انجام میدادیم.

حالا هم همان کاررا می کنیم.

نوازندگان من که بتمرین حاجتی ندارند. بنابراین می‌توانم بکار- های خصوصی خودم برسم.

ولی ازشما چه پنهان. این توپ وتشر که به خودم زدم یك ذره‌اش هم بگوشم فرونرفت.

ذرات‌وجودمن بااضطراب‌والتهاب بیمانندی‌ازمن‌افسانه‌میخواستند.

دل من میگفت تا افسانه نیاید یك دم آرام نمی گیرم.

چشم من میگفت تا افسانه را نبینم ، هیچ جا را نخواهم دید..

دست من بی‌افسانه ، بی آوازافسانه ، بی نوای دل‌انگیزافسانه دراختیارم نبود که آرشه ویولن را بردارد و بازمزمه های خودش سرگرمم کند.

پای سفره‌ی ناهارزنم بمن گفت چطورشد امروز ازاتاق توسرو- صدائی نشنیده‌ام. بدم‌نمی آمد که بهانه‌ای‌به چنگم‌بیفتد و اعصاب کشیده شده وناراحتم را بحساب زنم آرام‌کنم اما هرچه در لحن ولهجه خانمم گردش کردم نکته‌ی زننده‌ئی ندیدم تا زهرم را بریزم.

سعی کردم باخونسردی جوابش را بدهم.

- بنابود افسانه بیاید و آواز امشبش را تمرین کند. نیامد.

بایك پریشانی مهرآمیزی پرسید :

- چطور نیامده.. نکند طفلك ناخوش شده باشد :

شانه هایم را بالا انداختم. یعنی ناخوش شده که شده.

ژشت من زنم را خوشحال کرد. دید که من چندان بـاین دخترك «آوازه‌خان» دلبستگی ندارم واین اطمینان خوشحال کننده عواطفش را نسبت به افسانه بیشتر تحریك کرد.

پیداست که اگرمن‌هم بااضطراب و نگرانی از افسانه یاد میکردم حس حسادت خانم بیدارترمیشد ولی وقتی که دید من خونسردم او بـا خونگرمی بیشتری گفت :

- اگرزودتر گفته بودی غلامعلی را به دنبالش میفرستادم.

داشتم بروزمیدادم که نگران نباش. هیچ کارش نیست. مریض‌نیست حالا هم درخانه خودش نیست . نه خودش نه مادرش هیچکدام درخانه نیستند. کلفت پیرشان این طور بمن گفته و راست هم گفته.

داشتم میگفتم که من بیقرارتر از تو دو ساعت پیش بآنجا رفتم تا بخانه خودمان بیاورمش‌ولی‌نومیدانه برگشتم اما بیدرناك خودم راجمع وجور کردم.

- صبر میکنیم اگرتاشب نیامد غلامعلی سری بآنجا بزند.. تازه اصراری هم ندارند که با افسانه کارکنم

برای‌ارکسترمن خواننده قحط نیست. افسانه نشد پروانه. پروانه نشد فتانه.

تازه اگرهیچ‌کس به چنگم نیامد باکی ندارم مگر از وقتی کـه

خواننده مرد ما به اروپا رفته تاکنون چکارمیکردم.

زنم که رفته رفته نسبت به افسانه سمپاتـی بیشتری پیدا میکرد گفت نه افسانه خواننده بیمانند است. حیف است که ازدستت‌درش‌ببرند.

افسانه‌علاوه براینکه حالادرردیف خوانندگان خیلی خوب رادیو تهران قراردارد با این‌استعداد بیدادگرش درآینده محشری برپاخواهد کرد که تاریخی باشد من که نمیگذارم ازافسانه چشم بپوشی

هنوزدست به سفره درازنکرده‌بودیم وهنوزبرای افسانه باهم‌بگو ونگومیکردیم که‌زنك‌در صدا داد وافسانه ازراه رسید

دیدی که‌پیش آمدمسخره‌ای‌پیش آمدحالا دیگرمشتم‌بازخواهدشد اگرافسانه بگوید که من بخانه شان رفتم آنوقت زنم چـه خیالها خواهد کرد.

دراتاق بازشد وافسانه با قیافه خرسند و خوشنود از در درآمد سلام‌کرد ودیگرمهلت نداد احوالش را بپرسیم

یك بند به عذرخواهی پرداخت وقتی چشمان سیاهش را بسمت من برگردانید که ازرازمگوپرده بردارد بایك نگاه حالیش‌کردم که‌راز مگورا نگوید همین یك نگاه بس بود

دخترك دریافت که من پنهان اززنم به خانشان رفته بودم

ای خدا اگر این دختر آن چشمان فتنه‌گررا نداشت اگر اینقدر گرم ودلاویزنمی‌خندید اگرنگاههایش آتش‌بجان من نمیزدند اگربااین شیوائی وشیوه‌گری آواز نمیخواند اگر اینقدر هوش وانتقال نداشت که من خیال آسوده‌ای داشتم

افسانه خط قلب مرا درچشم من خواند

- راستی ناصرخان خیلی معذرت میخواهـم شما را چشم بـراه
گذاشتم رفته بودم به فرودگاه تا این طیاره‌ی ارفرانس کـه دست برقضا
یساعت‌تأخیر کرده‌بودبرسدوتاازفرودگاه‌برگردم دیرشد بایدببخشید
فرودگاه ؟ فرودگاه‌کجا ؟ برای چی ؟ برای‌کی ؟ آن سفرکرده‌ی
خوشبخت چه‌کسی بودکه‌مثل توعزیزی‌چشم براهش داشت این‌سئوالها
بی‌جواب مانده بود زیرا خودم ازخودم میپرسیدم
زن مهربانم بی خبر ازهمه جاگفت :
- حالاکه‌دیرکرده‌ای باید جریمه‌اش رابدهی جریمه‌اش‌هم‌اینست
که با ما ناهار بخوری .
افسانه با قهقهه خندید . من تا آن روز خنده قه‌قه وار ازگلوی
افسانه نشنیده بودم .
بدیهی است‌که حالش خوش است .
آن آهوی مشگینی کـه دیشب دعا میکرده از «ختن» برگردد
مروز برگشته وبهمین دلیل یکی میگوید وشصت تا قه‌قه میزند .
با ژستی خودمانی پهلوی دست زنم نشست وگفت :
- ایکاش هرچه جریمه برای گناهکارها مینوشتند از همین قبیل
بود ... شماکاری میکنیدکه من برای‌آینده همیشه دیربیایم وهمیشه
گناه‌کنم تا ازاین جریمه ها نصیب من باشد .
- برای آینده ؟ مگرشما در آینده هم بـا ارکستر من همکاری
خواهید داشت ؟
افسانه یکه خورد و گفت :
- چرا نداشته باشم . مگرچه شده ؟

زنم باچشم‌غره بمن نگاه کرد .

من دست پاچه شدم دیدم خیلی تندرفته‌ام خنده کنان گفتم

- این شعررا ازسعدی نشنیده‌اید

آن شنیدی که تشنگان حجاز برلب آب شور گرد آیند

هرکجا چشمه ای بود شیرین مردم ومار ومور گرد آیند

شما آن‌چشمه‌شیرین هستید که هفت هشت‌تا ارکستر نامی درکمین شما نشسته‌اند نمیدانم‌این «رقیب» ها میگذارندافسانه خانم باماوفاکند

زنم ازلطف تعبیرم آرام شدزیرا میترسید حرف تلخی ازدهانم‌در بیاید وسرسفره‌ی ناهار دل‌مهمان عزیزش را بشکندزنم باخاطرخوشنود آسوده برای افسانه ناهارکشید اما افسانه ی ناقلا از این «ف» که ادا کرده‌ام تا فرخزاد که هیچ تا فرانسه هم رفت

چند لحظه بربر بمن نگاه کرد وآنوقت خنده کنان گفت :

- زندگی‌هنری من تاآخرین نفسی که درسینه دارم مال ارکستر شماست .

گفت زندگی هنری من . این حرف هم معنی دار بودیعنی کشك رویهمرفته ناهار ما باخنده وشوخی برگذارشد وآنوقت من و افسانه باهم به اطاق خودم رفتیم تا برنامه‌ی شب را تمرین کنیم .

تصمیم من این بود که مطلقا در باره‌ی فرودگاه و سفرکرده ای که افسانه بانتظارش بود لب وا نکنم وسیاستی درپیش بگیرم که افسانه مطلقاً بجوش وخروش نهانی من پی نبرد .

یکی دوبارکه آهنگمان را نواختیم زنم با سینی چای بسراغ ما آمد وخنده کنان گفت :

- اگرموی دماغ شما نمیشوم بساز و آوازتان گوش بدهم .
افسانه سرخ شد ولی من خونسردانه گفتم :
- دماغی نیست تا شما مویش باشید .
افسانه نگاه حیرت انگیزی بروی من انداخت اما زن من یاحرفم نشنیده یا نشنیده‌اش گرفته بود .
چای را جلوی ما گذاشت وفنجان خودش را برداشت وروی صندلی ـست تا بقول خودش نخستین کسی باشد که برنامه ما را میشنود .
نمیدانم ماموزیسین‌ها راست راستی هنرمندیم یا اسم خودمان را ر گذاشته‌ایم هرچه هست قومی حساس وزود رنج وبیش وکم دیوانه‌ایم برای اینکه خوشنود و مسرور باشیم برای اینکه بنشینیم و مثل ر بهاری های های‌های گریه کنیم یك بهانه‌ی کوچك کافیست .
یك بهانه‌ی کوچك ! بهانه‌ای که بدستم آمده از بزرك هم بزرگتر ـت این کاخ امیدیست که ویران شده این عشق آشناکیست که حالا ـرد بخاك مینشیند یان عمر منست که به‌پایان میرسد آیا بازهم کسی میتواند ـن بهانه راکوچك بشمارد؟
ای خدا پس چرا آزاد نیستم که بگوشه ای بخزم وتا اشك در ـده‌دارم اشك بریزم اززنم خجالت میکشم ازافسانه ملاحظه دارم .
من نمیخواهم این دوتاموجود که یکی بمن بستگی دارد ودیگری بخودش بستگی داده سرازسرعذاب دهنده‌ام دربیاورند .
آوائی که ازآرشهٔ ویولنم پخش میشود گریه آلود وغم انگیزاست ـاست وتقریباً آشکاراست که من عوض شده‌ام شورونشاطم فرو نشسته ـم عظیمی به جانم افتاده است
خدا خدا میکنم که کارما زود ترانجام بگیرد و من زود تراز شر

این اختناق خلاص شوم .

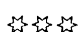
افسانه بخانه‌اش برگردد وزنم عقب کارش برود ومراتوی این اط
تنها بگذارند .

سعی کردم که سرودست این تمرین را بشکنم و کوتاهش کن
خوشبختانه افسانه ازعهدهٔ تکلیفش خوب برآمد .. هم آوازوهم تصنیف
را درست خواند وبساط مارا برچید .

زنم فنجانها را برداشت ورفت . افسانه هم گفت :

ـ خدا حافظ تاشب .

چنان فشرده وناراحت بودم که باین خدا حافظی جواب ندادم
افسانه دوباره نگاه جستجو کننده‌ای به‌چشمان‌خون گرفته‌وخسته
انداخت و آهسته اطاق مرا ترك گفت .



میدانم چرا اینقدر دست پاچه و شتابزده است آن عزیزی که
سفرداشت ازسفر برگشته .

آنکسی راکه براهش چشم دوخته بود از راه رسید و بانتظار
پایان بخشید بقول حافظ وبقول خودش . «آن آهوی مشکین به خت
باز آمده وحالا درراندهو و ازدختری باین زیبائی وهنرانتظارمیکش
بقول‌اناتول‌فرانس زندگی‌ما صفحه‌ای غرق درعلامت استفهام
اگراینطورنبود من‌حالا ازخداوازخودم میترسیدم که این‌چه بساطی
پیش آمده

چرا ابتدا توی راه لواسان دیدمش چرا به او فکرکردم ؟
بخاطرش آهنك «مهتاب» را بوجود آوردم ؟

آن خاطره داشت کهنه میشد . و شایدهم کهنه وفرسوده شده‌بود شاید خاطر اودرضمیرم مرده بود .من خودم زن و بچه‌وخانه وزندگی داشتم .دیگر چرا بار دوم بسراغم آمد ومحیط آرام مرا پریشان کرد

ای افسانه چه بگویم؟ تو که گناهی نداشتی ، حالاهم گناهی نداری گناه از خود من‌است . گناه اززندگانی من است.

اینجا است که بایدازخدا بپرسم که چرا موجودی پریشان‌و آشفته مثل‌مرا آفریده است .



چه بگویم.چه‌دردسر بدهم از آن وقت روزتا شب. تاهنگامیکه برنامه رادیوئی ما آغاز شود توی این «چرا» ها توی‌یك اقیانوس‌شگرف از علامت استفهام دست‌وپا میزدم.

بالاخره عقربك ساعت ازهشت گذشت وزنم نگران‌شد. سراسیمه باتاقم دویدکه ناصرمگرتب کرده‌ای ، مگر بیماری ؟ یانمیخواهی امشب به استودیو بروی.

در هفته‌های گذشته ازساعت شش آماده کاربودی . امشب‌ساعت‌از هشت گذشته وهنوز لباست را نپوشیده‌ای ؟

بیچاره زنم.اوهم مثل‌من دچار استفهام شده بود .

خندیدم و گفتم نه عزیزم . هیچ‌چیزم نیست . سرم باین آهنك که تازه طرحش را ریخته‌ام گرم بود . پاك از یادم رفته بود که امشب برنامه دارم .

پاشدم وخونسردانه لباسم راپوشیدم وویولنم را برداشتم و خداحافظی کردم .

حق باخانم من بود. اگرچند دقیقه دیگر معطل میماندم برنامه ما از دست ما رفته بود .

وقتی رسیدم که دیدم اعضای ارکسترمن دم میکروفن ایستاده اند واز من انتظار میکشندافسانه هم با اضطراب وپریشانی آماده کاراست

معذرت خواستم وپیش درآمدرا آغازکردم . هنگامیکه نوبت بغزل رسید به افسانه گفتم :

ـ گمان ندارم دیگرغزل «یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان» را تکرار کنید .

لبخندی زد وحرفم را بی جواب گذاشت . برنامه نیمساعته ما سر ساعت ۹ بپایان رسید .

درشبهای پیش وقتی برنامه ی ماتمام میشدگاهی پیاده وگاهی سوار با افسانه گشتی میزدم وآنوقت ویرا بخانه شان میرساندم .

ولی ازامشب تصمیم گرفتم این « فوق العاده » را ازبرنامه زندگیم حذف کنم

دم ایستگاه رادیوتنها بسمت یك تاکسی جلورفتم ودستم رابعلامت خداحافظی بطرف افسانه تکان دادم اما برخلاف انتظارم دیدم که دختر فریاد کشید :

ـ صبرکنید منهم باشما میآیم.

تاکسی تقریباً حرکت کرده بود . فکرکردم این کار خیلی کار کودکانه ایست ، قهربی جهتی است که میکنم... دخترك تك وتنهاست بامید من تاکنون ایستاده وتکلیف یك مرد تربیت شده نیست که زنی توی این بیابان بگذارد وراهش را بکشد وبرود .

بعلاوه پیش خود قضاوت کرده بودم و به بیگناهی افسانه حق داده
بودم. حالا این چه‌لوس بازی است دارم میآورم .

در تاکسی را وا کردم . مثل برق این کامه سوزان از قلبی به
زبانم رسید .

- تنها هستید افسانه خانم .

باز هم بحرفم جواب نداد . آهسته پهلوی من نشست. هردو در
سکوت مطلق فرو رفته بودیم .

وقتی بچهار راه پهلوی رسیدیم بسمت من بر گشت و گفت .

- میخواهم همینجا پیاده شویم .

کلمه‌ی «شویم» را نشنیده گرفتم :

- بسیار خوب، هرجاد لتان میخواهد پیاده شوید .

- میخواهم شماهم با من بیائید چند کلمه صحبت کنیم .

خواه وناخواه اطاعت کردم .

دم چهارراه بیك کافه‌ی خلوتی که‌جزیکزن ومرد فرنگی مشتری
دیگری نداشت بر خوردیم .

- همینجا خوبست جای خلوت خوبیست .

گفتم :

- افسانه خانم دیرتان نشود .

توی چشم من خیره شد :

- میدانم که دیرتان شده ومیخواهید باین بهانه شر مرااز سرتان
واکنید ولی خاطر جمع باشید که من باین گوشه وکنایه‌ها از میدان در
نمی روم .

هنوز لبی تر نکرده. افسانه گفت تا امروز . تا آن لحظه که در خانه شما «خداحافظی» من بی جواب ماند : تا امشب که بمن گوشه زدید ، غزل «یارب آن آهوی مشکین» دیگر تکرار نخواهد شد .

تا چندقیقه پیش که مرا دم استودیو تنها گذاشتی و میخواستی بیائی از دل تو خبری نداشته‌ام وخیال هم نداشته‌ام وقتت را حرام کنم وترا باین کافه خلوت بکشانم ... ولی با این جریان‌ها دیدم اگر پرده از راز نهانم برندارم و گفتنی‌ها راباتوباز نگویم خودم عذاب خواهم کشید.

من امشب میخواهم با توخیلی صمیمی باشم .

از دهان من تا حال کلمه «تو» نشنیده بودی . من هیچوقت با تو اینقدر صمیمی وخودمانی حرف نمیزدم .

ولی دراین شرایط که‌هستم نمیتوانم درمیان‌خودمان پرده‌ئی‌ببینم.

تو استاد من هستی . تو تربیتم کردی. شهرت ومحبوبیت وعنوان وافتخار هنری و هرچه دارم از تو دارم معهذا نمیتوانم حالا ناصر راجز بچشم یك دوست صمیمی‌بچشم دیگری نگاه کنم .

من میخواهم پیش تو امشب سرگذشت دختر بدبختی را بگویم و باور کن نخستین کسی که‌باین سرگذشت گوش میکندتوهستی.فقط‌تو

بی آنکه حرفی بزنم یا نگاهش کنم بگوشه ای خیره مانده بودم اما گوشهایم تشنه این سرگذشت بود .

بگوئید تابدانم این دختر فتنه‌گر که هنوز که یك گل از صد گل زندگانیش‌نشکفته بودچطور سرگذشت دار شده است .

افسانه اندکی مکث کرد وبعدآهی کشید وگفت آن‌دختر که‌تو راه لواسان یك صندلی جلوتر ازتونشسته بود وبحرفهای تو گوش‌میداد

یك بارهم بعقب بر گشت و نگاهت کرد دختر بدبختی بوده و هنوز هم بدبخت است .

آن دختر در این دنیا یکدم خوشی ندیده ویك لحظه از دست زندگی کامش شیرین نشده است .

روی پدر را اصلا ندیده‌ام. مادرم خیلی جوان بودکه شوهرش‌را از دست داد . من یکی یکدانه مادر نبودم، برادری داشتم‌که دوسال از من بزرگتر بود .

اگر اوهم‌بدنبال پدر نمیرفت وبا ما بسر میبرد من ومادرم‌غصه‌ای نداشتیم ولی افسوس .... در هشت سالگی بدیفتری دچارشد تادست‌ما بدامن طبیب ودوا برسد او بخدا رسید .

آخ. من چقدر آرزو داشتم‌که بجای او میمردم واومیماند. هرچه بود پسر بود . پسرها هرگز بدبخت نمیشوند .

مادرم با رنج وزحمت بسیار بزرگم‌کرد . چون‌کسی را نداشت هرچه توش وتوان بجانش بود همه را براه من فداکرد.

از دارائی پدرم یك شاهی صد دیناری مانده بود. تاآن مکنت اندك بر قرار بود قدری آسوده‌تر زندگی میکردیم و وقتی آن پول‌ها هم ته‌کشید مادرم چاره‌ای جز کارکردن ونان درآوردن ندید.

بدنبال‌کار رفت و مرا بمدرسه فرستاد من تحصیلات‌ابتدائیم‌را در مدرسه‌ی هما ومتوسطه‌ام را در مدرسه آزرم بپایان رسانیدم .

گوش‌کن ناصر. همه چیزرا برای توخواهم گفت، درآن‌هنگام‌که بدبیرستان پاگذاشتم دختری سیزده چهارده ساله بودم یعني بیش وکم حرارت جوانی را در وجودم احساس میکردم .

در آن مدرسه دختران اعیان واشراف تحصیل میکردند ومن که دختر یك بیوه‌ی کارگر بودم من هم در آنجا تحصیل میکردم .

دختران اعیان خیابانهای عین‌الدوله وژاله همه شیك پوش‌وخوش ترکیب وناز پرورده بودند. منهم سرو وضع درستی داشتم .

بچه‌ها هر کدام در عالم خود عشق ومعشوق‌واحساساتی داشتندو بقول خودشان برای آینده‌ی خود نقشه سعادت طرح میکردند من‌چرا نکنم . مگر من آینده‌ای ندارم .

ای داد وبیداد. افسوس در آنوقت خبر از حقایق زندگی نداشتم. از این خبر نداشتم که من دخترکی بینوا بیش نیستم .

این درست است که در دبیرستان آزرم تحصیل میکنم ولی دانش آموز بی بضاعتی هستم که‌وزارت فرهنك مرا بر این‌مدرسه تحمیل کرده وخرج تحصیلا مرا بحساب اوقاف گذاشته است .

این درست است که شیك میپوشم و کیف وکتاب زیبا با خودم بمدرسه‌میآورم ولی سرولباس‌من. کیف وکتاب‌من محصول رنج وزحمت مادر من است. من آنقدر در جهل‌کودکی وغرور جوانی خود غرق و محو بودم که فرصت نداشتم باین حسابها برسم . در یك چنین شرایط دختری بودم پا ببلوغ و با دخترانی سروکار داشتم که هر کدام بعنوان «سعادت آینده» با جوانی سروکار داشتند .

بامن از عشقها ومستیهای خود صحبت میکردند. برای‌من تعریف میکردند که دیروزکجا بودند ودیشب بیادچه‌کسی سربر بالین گذاشتند

عکسهائی نشانم میدادند که بیك نگاه دل میبرد. هر کدام عکس جوان خوشگلی‌راکه موی فراوان وچشمان‌قشنك‌وسیمای شاداب داشت

مثل یك راز مقدس توی کیفشان پنهان کرده بودند. انگار که میخواهند دل سوزه بدهند لحظه بلحظه درش میآوردند و با هزار دیده تماشایش میکردند ای‌خدامن ازاین دخترها مگرچه چیزم کم است. قشنك نیستم که هستم. شیك نیستم که‌هستم. آدم‌نیستم که هستم . چرا من نباید برای خودم سروسودائی داشته‌باشم. من هم دو روز دیگر این محیط را ترك خواهم گفت‌وخواه وناخواه باید بخانه شوهر بروم. اگرخودم در فکرش نباشم پشیمان خواهم شد .

مینو پریروز بمن میگفت افسانه، دختری که‌از فرصت‌استفاده‌نکند وشخصاً مرد ایده آلش را بچنك نیاورد صد در صد بیك شوهر تحمیلی دچار خواهد شد .

پرسیدم شوهر تحمیلی یعنی چه ؟

- یعنی یك مردبیسواد وبی‌تربیت و پولدار بزندگیش راه خواهد یافت و او را از پدرومادرش در برابر پول خواهد خرید .

این حرف پشتم را لرزانید .

مینو گفت، گذشته ازشوهر تحمیلی ما اصلا دوره دوره‌ای‌شده که ازدواج‌ها باید با عشق توأم باشند ازدواج بی‌عشق کلفتی کردن است . همانطور که فلان‌ننه‌صمد رخت میشوردوظرف میشورد وازآقاوخانمش خوراك وپوشاك وحقوق میگیرد زن بیعشق هم‌خانه داری‌میکند وبچه‌داری میکندویك‌لقمه غذا زهرمار میکند. با این‌تفاوت که ننه‌صمدحقوق هم‌دارد ولی این‌زن بیچاره ..؟ فقط‌شکم وکفن. دیگر هیچ.. ودر عوض دختری که زندگیش راازعشق شروع‌میکندوباعشق بسرمیبردهمیشه‌رضا وخوشنود است. ومیفهمد برای‌چه بدنیا آمده در راه‌چه کسی جانفشانی و

فداکاری میکند هرشب و هر روز وقتی چشمش بشوهرش میافتد از نو دختر میشود وجوان‌میشود وخاطرات عهد مدرسه‌اش تجدید میشود .

حرفهای مینو از یك‌روح عالیتری‌بگوشم میرسد. انگار این نداها ووحی‌ها را از ملکوت اعلی میشنوم ، این حرفها تا اعماق‌قلبم‌فرومیرفت

مینو میگفت تازه گرفتم که نه شوهر تحمیلی نه لذت از خانه داری وبچه داری. اساساً حیف نیست این جوانی برق صفت بی عشق و مستی بگذرد و آدم را در حسرت و پشیمانی و پریشانی بگذارد . مگر این روزکار تجدیدخواهد شد. مگرعمر ازدست رفته دوباره بدست‌خواهد آمد . مگر این گلهای خوشگل که بر گونه‌های ما شکفته شده پس از پژمردن وافسردن دوباره غنچه خواهد بست . جوانی دوره‌ای ازدوره‌ی گل کوتاه تر و حسرت انگیزتر دارد عمر گل اگر کوتاه است؟باز گشتنی است . بقول حافظ عزیزما .

بلبل عاشق توعمرخواه که آخر باغ شودسبز سرخ گل بدرآید

همه ساله سه‌ماه فصل گل‌وموسم جوانی سبزه‌ها وچمنهاست. اگرامسال طوفان پائیز بجنبد و بردشت وصحرا دامن بکشدو گلها را پرپر کنند و سبزه‌ها را بسوزاند سال‌دیگر از نو گل‌ها زنده میشوند وعروس میشوند وسبزه‌ها جوان میشوند و جوانی میکنند ولی ما . ما چه خاکی بسر خودمان میکنیم. مادرهای ماهم یك روز مثل‌ما و شاید ازما خوشگل تر وخوش آب رنك‌تر بودند. جنب‌وجوششان ازمابیشتر بود. وچشمشان از چشمان ما روشن‌تر میدید و مست‌تر نگاه میکرد اما حالا ، حال از آنهمه آب‌ورنك وزیبائی وطراوت یك مشت چین و چروك بر گونه و گل‌وگردنشان بجامانده و ازآن چشمان جذاب وافسونگر جزد و گل

پژمرده ودوشمع خاموش شده نشانی دیده نمیشود .

افسانه ! ماهم تا چشم بهم زدیم بهمین‌شکل درخواهیم آمدو آنوقت افسوس امروزرا خواهیم خورد .

درآنروزگار که گرد پیری برپیشانی و سیمای ما می‌نشیند و برف پیری بر موهای خوشرنگمان فرو میریزد هیچکس حتی پیرها هم بما نگاه نخواهند کرد دیگرفرشته شعر وآسمان وحی و الهام نخواهیم بود

دیگر هیچکس بخودش حوصله نخواهد دادکه بنشیند وبرای ما نامه عاشقانه بنویسد ... آیا افسوس نخواهیم خورد ؟ آیا آتش حسرت قلب ما را نخواهد سوزانید .

آیا رضا نخواهیم داد که هرچه داریم بدهیم و دربرابر یك لحظه اززندگی امروزه را بخود بازببینیم .

آیا قدرتی دراین بوجود خواهد آمدکه بتواند جوانی تباه شده را ازنواحیاکند .

پس تازود است دست وپاکن که‌پشیمانی سودی‌نخواهد داشت .

ناصر گوش کن . دختری مثل من‌که جز یك مادرکارگر یك مادر همیشه دررنج وهمیشه خسته‌کسی را بالای سرخود ندارد .

دختری که علاوه‌بروسوسه‌ی طبیعت با این‌تیپ فلسفه‌هم آشناست یعنی بادخترانی که فلسفه زندگی را درچنین مکتبی آموخته‌اند دختری که جوان‌است‌ومادرش تا حد عبادت دوستش میدارد وچون دوشتش می دارد آزادیش هم میدهد واگر لغزشی هم ازوی ببیند بخشودنش حتمی است .

دختری‌که علاوه براین پوتن‌ها خوشگل وخوش هیکل هم باشد

چی‌چی از آب درخواهد آمد.

دیگر عزم من جزم شده بود که مرد ایده آلم را توی جوانان تهران انتخاب کنم ...

این انتخاب درعین سادگی کار دشواری بود. درعین اینکه از سه کوچه نظم‌الدوله تا خیابان عین‌الدوله وتا ژاله وتا درخانه‌ی ماقدم بقدم ژیگولوهای اتوشده وتوی پارافین وبریانتین تعمیدیافته صف بسته بودند وباچشمان غرق درالتماس و تمنا بچشم دختران مردم نگاه میکردند باز هم برای من مرد قحط بود زیرا این گداگدول های بیچاره را من مرد نمیدانستم. مردشان نمیشمردم تا برای یك بارهم شده نگاهشان کنم

من دراین طهران بزرگ عقب یکمرد دلخواه میچرخیدم که بتواند برقلب دختری مثل من سلطنت کند.

دراین تشنگی میسوختم، دراین آرزوجانم بلب رسیده بود.

حرفهای دختره یك بند توی گوشم صدا میداد.

افسانه نبینی آن روزراکه موهای خوشرنك و خوشبوی توازرنك وبوی جوانی بیفتد وقامت کشیده‌ات فرو بشکند وچشمان افسون کارت از افسون وافسانهٔ دربماند.

در آن روزدیگرهیچکس حتی این ژیگولوهای بقول تو گداگدول هم برویت نگاه نخواهندکرد.

بالاخره فصل بهار گذشت وکمال مطلوب بچنگم نیفتاد.

بقول آن شاعره‌ی ناکام.

صد بهار آخرشد وهرگل بفرقی جاگرفت

غنچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

تقریباً مأیوس شده بودم . دختران همسال من همچنـان دوستان محرمانه خود را که توی خودشان برای ایـن دوستان لقب « ماتریال » گذاشته بودند برخ من میکشیدند و ازعشق ووفا و صفایشان قصه‌ها می گفتند وزندگی آینده‌ی خود را باطرح دلپذیری تهیه میدیدند و دل من خون بودکه چرا پروانه بیقرار من نمیتواند در کنار گلی آشیان بسازد ناصریواش یواش بدشده بودم یا داشتم بد میشدم .

ازبستگان دورمادرم مرد سی وچند ساله‌ای بخانه ما آمد و رفت میکرد . رفت‌وآمد ؛ چه میگویم همیشه توی خانه ما پلاس بود .

عمری‌این مردبسراغ مادرم میآمد و بامن هم‌حرف وشوخی‌داشت.

من درباره‌ی این آقا تنها چیزی که فکرنمیکردم فکرجنسی بود اما دراین هنگام که من مرد میخواستم وکسی بسراغم نمی آمدیعنی‌مرد دلپذیری بتورم نمیخورد وتصمیم گرفتم یواش یواش با این مرد کنار بیایم مرد که هست کافیست .

البته اعتراف میکنم که در این جریان ماجرای غریزی هم «محلی ازاعراب» داشت .

دختران همکلاس من از دیوارحاشا بالا میرفتند وآب به‌آسمان می‌پاشیدند . یعنی چه . ما اساساً احساس جنسی در خـودمان نمیکنیم اینکه میبینید ازفلان پسر بدمان نمیآید یا خوشمان میآید یك عشق پاك وپاکیزه وآسمانی در میان ما حکمفرماست و اسم این عشق هـم عشق افلاطونی است .

نه تنها دختران همکلاس من بلکه هردختر وهرزن دیگرهرگز بروزنمیدهدکه چرا بمرد مطلوب ویا بمردها فکر میکنند انگـار اگر

بگویند میل جنسی هم بامیل ما آمیخته شده یا صاف و پوشت کنده بروز بدهند که ماماننديك زن جوان مرد میخواهیم بگناه عظیمی آلوده شده‌اند ولی من دختری هستم که میتوانم راست بگویم.

بله ناصرعزیز. من مرد میخواستم وعشق را بهانه‌ی این خواهش شدید وشریرم قرارداده بودم.

من ببهانه عشق میرفتم عطش جنسی خود را فسرو بنشانم و بهمین جهت با فرج‌الله خان گرم گرفته بودم.

بینوا تا چندی نمیتوانست باور کند که من چه میخواهم.

درچشم‌او من لقمه‌ای «ازحوصله بیش» بودم واوهرگزچنین توقع را ازبخت و اقبالش نداشت ولی کم کم احساس کرد که قضیه از اینقر است.

در تابستان آنسال به فشم میرفتیم و شما را توی راه دیدیم ش وروز من با فرج‌الله خان گذشت.

ببخشید. «اسم این‌قوم وخویش مادرم فرج‌الله خان بود و ما فر خان صدایش میکردیم.

فری خان مردی ثروتمند بود. زنش مرده بود. يك بچه از زنا داشت که بمادر زنش سپرده بود. خیال داشت کم اساساً زن نگیرد اما وقتی احساس کرد که من حامله شده‌ام ازخیالش برگشت.

درجنون جوانی. درآتش شهوت‌وغرور. درآن دنیاکه آدم‌چشم دارد ونمی‌بیند وگوش‌دارد ونمی‌شنود. درآن جهنم که شعله‌های غر ازچهارطرف جان‌آدم را بمیان میگیرد وکبابش میکند من به آغو فری خان افتاده بودم وتا بخود بیایم احساس کردم که باربرداشته‌ام

☆☆☆

باد شهریورماه تازه جنبیده بود . طوفان خزانی برای نخستین بار
...وی دره‌های لواسان غرش میکرد.

خانواده هـای تهرانی کـه فصل تابستانشان را در میگون و فشم
...شان برگزارکرده بودند دسته دسته بسمت شهر برمیگشتند وما هم
...واده‌ای بودیم که ازفشم بتهران برمیگشتیم .

اما چه بگویم که چه بودیم .

یك شب دلم بهم خورد . مادرم دست پاچه شد اینجا و آنجا عقب
...کشیر چرخیده تا بایخ‌بمالدش وبخورد من بدهد ولی‌من کفتم‌خانم‌من
...کشیریخ‌مال نمیخورم.

مادرم هاج وواج بمن نگاه میکرد !

ـ میخواهی چه خاکی بسرم کنی . میترسم این اق‌های‌پشت‌سرهم
...هایت را پاره کند زودباش بخورعزیزم ، خاکشیریخ مال شده کـه
...بدی نیست وتوهم اینقدرنونوروبدادا نبوده‌ای .

فریخان خودش را بخواب زده بود .

مادرم یك بند اصرارمیکرد :

ـ بخورافسانه‌ی‌من . بخور ازاین خاکشیر خنك بخور حالت بجا
...مدآمد . من که جزتو فرزندی ندارم وچشم امیدم بتو وآینده‌ی تو
...است . اگر خدا نکرده ترا ازدست بدهم دیگربچه‌امیددراین‌دنیا
بمانم .

خواه وناخواه لب بخاکشیرزدم . حالم بدترشد .

دوبـاره قی کردم . مثل اینکه کاسه خاکشیر زهر هلاهل است

ودارد مرا می کشد .

مادرم دودستی بسرخودزد ورفت فرج‌الله‌خان‌رابیدار کندکه نصا

شبی پی‌دوا وطبیب برود .

بیچاره شده بودم . گفتم مادرمن‌هم مرض دارم وهم‌مرض ندار

بربربچشمم نگاه کرد .

- پرت وپلامیگوئی افسانه . چطورهم مریضی وهم مریض نیستی

- خانم‌جان . اگرتافردا بمن‌مهلت بدهی‌همه چیزرابرای‌توخوا

گفت .

مادرم فریاد کشید :

- اگرنگوئی من خواهم مرد ؛ بگو بگوبه بینم درد توچیست

دستش راگرفتم و بردمش توی راهرو . و آن وقت آهسته

گوشش گفتم .

- میدانی مادر دووعده است رگلم عقب افتاده .

- واخ نگوافسانه . نگومن دیوانه میشوم .

بله خانم جان ... وبهمین جهت دلم بهم میخورد .

دیگرصدای مادرم درنیامد زیرا ازهوش رفته بود .

دراینجا نوبت بمن رسیده بودکه بدرد مادرم برسم : آب‌به‌ص

بپاشم ودست وپایش را بمالم وبهوشش بیاورم . فرج‌الله‌خان چه خو

چه بیدارتوی‌رختخوابش افتاده بود . من تک‌وتنها بربالین مادرم

بودم ، درعالم تنهائی فکرمیکردم . بخودم ملامت‌وشمانت میدادم

گفتم ؛ چرابروزدادم ؛ چرا مادر بدبختی را برازننگین دخترش

کردم ؛ اگریکبارسکته میکرد چه میشد؛ اگرمیمرد من‌این‌داغ

...ر را با چه مرهمی التیام میدادم ؟

ولی بازهم گناه ندارم . زیرا این ماه بـرای همیشه درپشت پرده ...ماند بالاخره روزی میرسید که‌چه‌بخواهم وچه نخواهم ننگم بآفتاب ...فتاد . آنوقت خیلی بدمیشد .

گذشته ازاین‌حرفها مگرمن قربانی جهل وغفلت مادر نیستم .

مگر مادرم نبودکه لوسم کرد و آزادم گذاشت وبعلاوه یك مرد ... مرده را هم‌بردل من نشانید وقت وبیوقت تنهایمان گذاشت .

مگرحدیث آتش وپنبه بگوش مادرم‌نخورده بود .

تازه گرفتم‌که خودبخود دراین چاه سیاه فروغلطیدم . هیچ دست ...ی دست مادرمن هم مرا نغلطانیده ، خودم کـردم ، خودم بـه آغـوش ...یخان افتادم .کاری بودکه انجام یافته و سبوئی شکسته وآبی ریخته. ...بلائی بجانم افتاده . من این درد بیدرمان را بکجا ببرم من پیش چه ...ی محرمتر ومهربانتر ازمادررازم رافاش کنم .

چرا او نباید بداندکه من چه دردی دارم .

در این هنگام مادر تکانی خوردوگفت آه .

سر برسینه‌اش گذاشتم وهای‌های گریه کردم .

در تشنج گریه وناله احساس کردم‌که انگشت‌های یخ‌کرده مادرم ...هایم را نوازش میکند .

پاشد ونشست ومرا در کنارش نشانید ولی هرچه سعی میکرد ... بزند . نمیتوانست پاك فراموش‌کرده بودکه ازکجا بپرسد.

حق داشت بیچاره حق داشت . آیا میتوانست مشاعر و اعصابش ...نترل کند.

زن بدبختی که شوهرش را در جوانی از دست داده وپای یک
فرزندش نشسته وموهای سیاهش را درراه تربیت وتحصیل این بچه بکار
کشیده اکنون کاخ امیدش را ویران میبیند .

کاخ امید ؟ ایکاش همان کاخ امید بود که با تیشه نومیدی ویر
میشد . حرف حرف آبروشرف است حرف زشتگوئی مردم ولطیفه پرا
و انگشت نمائی دوست ودشمن است .

مادرم حرفش را خورده بودزیرافکرمیکرد که دوروز دیگر با
رو بتهران رو بیاورد .

جلوی قوم وخویش وکس وکارش بچه جرأت سربلند کند بگ
چی ؟ دخترشانزده ساله امدر کوهستان لواسان ازنطفه گمنامی آبستن
و دوروزدیگر یک بچه بی پدرخواهد زائید .

این فکر لرزاننده است . این فکر کشنده است این حادثه حاد
نیست که بشود بعلاجش اقدام کرد .

• • •

ازسر گذشت من چه میپرسی ناصر ! درآنوقت شب توی راه
تنگ وتاریک من ومادرم روی یک تکه زیلو ساکت وصامت نشسته
بالاخره به حرف آمد . بی آنکه رویم را نگاه کند باصدای خفه ای
مرا برختخوابم برسان افسانه .

زیر بازویش را گرفتم وبازحمت بسیار کمکش کردم تاتوی رخت
رفت و خودم هم آهسته پهلویش دراز کشیدم اما خواب بچشمان
کدامممان راه نیافت .

مادرم ازغم ومن ازرنج «ویار»ی که یک لحظه آرامم نمیگذا

ریز دل وروده ام را بهم میپچانید .

درروشنائی روز که هردوتایمان از آن التهاب و تلاطم کمی آرام شده بودیم دستم راگرفت وروبروی خودش نشانیدو گفت خوب‌تعریف کن به بینم این ننگ را درکجا بوجود آوردی چه کسی به قلعه‌ی من شبخون زد و گله‌ام را برده ؟

گوشم باین کنایه‌ها آشنا بود .

با صراحت وسادگی گفتم درهمین جا !

- ازچه کسی ؟

- ازفرج اله خان

دودستی بسرش زد :

- ایوای این نمك بحرام نمکم را خورده و نمکدانم‌راربوده اگر یک جوان چشم‌و گوش بسته ومست و مغرور این کاررا می‌کردنمیسوختم اما فرج ..

این فرج که بسن‌وسال پدرتست ..

آمدم فریاد بکشم‌مادرجان گناه‌ازفرج‌الله‌خان‌نبود.این مرد دست وپای مرا نبسته بود . این‌مرد بی اجازه‌ی‌من به‌رختخوابم‌پانگذاشته‌بود آمدم‌فریادبکشم مادرتادخترخودش تسلیم نشود محال است هیچ قدرت نتواند به تسلیم وادارش کند ولی نگفتم . فریاد نکشیدم .و ازآنطرف سعی‌هم نکردم گناه را بگردن او بیندازم . مثلا گریه و ناله سربدهم که گولم زده ودامن عفافم را چاك‌داده ، هیچی‌نگفتم .

فرج‌الله‌خان ازاین ماجرا مطلقا بیخبر بود . اگرچه میدانست‌من باردار شده‌ام ولی خبرنداشت که طشت رسوائی هردوتایمان از بام افتاده است .

شب ماتم

نزدیك ظهر بود که فرج‌الله‌خان ازمیگون برگشت . راستی این را نگفته بودم که ما مهمان این‌مرد بودیم یعنی درباغ تقریباً وسیع این آق بسرمیبردیم . در آن شب که سروصدای ننك آمیز ما در آمد فرج‌الله‌خان خواب بود . صبح سحر پیش از آنکه ما را ببیند به میگون رفته بود حالا ازمیگون برگشته واوضاع را دیگر گون میبیند که مادرم جامه دانش را جلو کشیده وداردست وپایش‌را جمع میکند که به‌شهر برگردد ولی نه بطور عادی .

تا چشم مادرم به فرج‌الله‌خان افتاد چندتا تف برویش انداخت آنوقت گفت .

-پس برای همین کار ما را به فشم آورده‌ای فرج‌الله‌خان بزودی قض را دریافت ولی باخونسردی پرسید

- چی شده خانم جان . مگرچی شده ؟

مادرم میلرزید . لغتی نداشت که باین «چی شده؟» جواب بده بگوید چی شده ، بگوید بکارت دخترم را برداشته‌ای بگویددخترم آبستن کرده‌ای . فقط میلرزید ومثل شیرماده غرش میکرد . بالاخره بحرف آمدم وزیرلب آنچه باید گفته‌شود بفرج‌الله‌خان گفتم .

جلو آمد و خواست دست‌مادرم را بگیرد .

مادرم باخشونت عقبش‌زد :

- لازم نیست . لازم نیست .

گفت آخر خانم‌جان . این‌خوب‌نیست که شما دریك چنین تر بتهران بروید صبرکنید باهم خواهیم رفت .

مادرم جیغ کشید . جیغ جیغ

- ای خدا . ای‌مردم‌بدادم‌برسید . این‌مرد فلان فلان شده گولمان زده وما را بعنوان مهمانی باخودش باینجا آورده وعفت دخترم را بنام مرد مهمانی خود ازمن گرفته . ای‌مردم . ای‌مردم ؟

فرج‌الله‌خان دید دارد رسوا میشود گفت :

- خیلی‌خوب . حالا چه میخواهید . میخواهید چکار کنید .

تا آنجاکه من‌مادرم رامیشناختم اینقدرها زرنك نبود .

انگار به‌قلبش الهام شده بودکه بگوید من میخواهم چکار کنم.

- میخواهم چکار کنم . میخواهم دست این دختر یتیم را بگیرم و ببرمش دادسرا وببرمش درخانه شاه وحاکم و وزیر ووکیل وداد خودم را ازبیداد تو بستانم .

این چندکلمه حرف فرج‌الله خان راکه خونسردانه دم در ایستاده بود وازخدا میخواست هرچه زودترشرما بی‌سروصدا ازسرش کنده‌شود به سختی درهم شکست .

دیدم رنك این مرد مثل گچ سفید شد و جلوی مادرم بزانو درآمد :

- ای خانم جان . گوش‌کنید . دست من‌ودامن شما . خیال نکنید آبروی من تنها را به‌خاك میریزید . این آبروی من وشما وافسانه است که برخاك ریخته میشود .

این عزت واعتبار یك خانواده است‌که بباد میرود . گوش کنید . خون را باخون نمیشورند . خون را باآب میشویند . شما قراربگیرید . باهم حرف بزنیم . باین کار سروصورتی بدهیم .

درست مثل سطل آبه که بروی توده آتشی ریخته شود مادرم هم نفس بلندی کشید و آرام شد .

فرج‌الله خان دست مادرم را با ملایمت گرفت وروی صندلی نشانید وبعد بمن گفت :

- افسانه خانم • شما هم بنشینید . بنشینید سه نفری . حرف بزنیم . گرهی که بادست گشوده میشود حیف است دندانمان را آزار بدهیم .

مادرم که دمبدم خودرا به پیروزی نزدیکتر میدید توی چشم فرج‌الله خان نگاه کرد گفت :

- شما چه عقیده دارید ؟ شما میدانید که من جز این افسانه نه دختر و نه پسر و نه کس و کاردیگری ندارم .

افسانه را باین صورت درآورده اید . حالا علاجش هم باشماست .

فرج‌الله خان دستی به رویش کشید وچندبار بدرگاه خداشکر کرد.

- خدا را شکر که همسری مثل افسانه نصیبم کرده ؟ این کلمه مانند سرب گداخته به گوشم لغزید .

این کلمه گوشم را سوزانید . مغزم را سوزانید ای خدا . پس من باید زن فرج‌الله خان بشوم مادرم ازاینهمه سروصدا وجاروجنجال همین یك سخن را میخواست .

هدفش همین بود . هدفش این بود که افسانه را آب کند وحالا که میبیند به هدفش رسیده .. تقریباً رسیده مثل گل سرخ سراپا شگفته شد امامن میان زهرو آتش فرورفتم .

فرج‌الله خان گفت خانم جان. تکلیف ما یك عروسی بی سروصداست که باید دراین آبادی به راه بیندازیم • همین

مادرم پیشانی پریده رنگش را بـه آسمان گرفت و گفت خدایا . به مصلحت تـو تسلیم میشوم . اینکـه میگویند نصیب و قسمت دروغ نمی گویند .

دیگرطاقتم طاق شده بود .

دست بگریه گذاشتم و آن اطاق را ترك گفتم .

ای افسانه . ای دختر بدبخت . این بود آرزوی تو . این بود مرد ایده آل تو که بدنبالش میگشتی ؟

تو میخواستی با یك مرد که اگر زنش دختر میزائید حالا بسن و سال تودختری داشت عروسی کنی .

کو آنهمه آرزوها و احلام . کو «مینو» که میگفت اگر مرد ایده آلت را بچنك نیاوری دچار یك شوهر تحمیلی خواهی شد دیدی که بالاخره برسرم چه آمده . دیدی که بنای آرزوها و احلام من از اساس واژگون شده .. اماچه بگویم . ازدست چه کسی گله کنم . هرچه بمن رسیده از دست خودم رسیده واین خاکی است که بادست خود بسرخودم ریختم .

فرج‌الله خان چنان مغرور و مسرور بود که به آشفتگی حال من پی نبرد ولی مادرم ازجایش پاشد واینجا . و آنجا بدنبال من چرخید تا بالاخره پیدایم کرد .

وقتی که چشمش بچشمان گریه کرده ورنك برافروخته‌ی من افتاد پوزخندی زد و گفت :

- بس است . بس است . دخترك ، خاك برسرمن . دیگراین لوس بازیها را کوتاه کن . اگـر بشانس بهتری دلبسته بودی این ننك را بالا نمی آوردی .

این لقمه ایست که با دست خود بدهانت گذاشتی باید دندان بر جگر بگذاری تا چشمت کور شود .

خواستم بگویم مادر ...

که ناگهان بسرم فریاد کشید :

- خفه شو . حرف نزن . اگر ادا دربیاوری مردك خودش را بکنار خواهد کشید تو با این شکم باردار چطور توی سر و همسر سرت را بلند خواهی کرد . خفه شو و مثل کنیزان قرون وسطی مطیع حرف باش .

درست وحسابی خفه شدم . خفه شدم که مبادا فرج‌الله خان ازاین ازدواج سرباز بزند ومرا ببدبختی بیندازد.

مادرم سفارش کرده بود که تا میتوانم خودم را خورسند وخوشنود جلوه بدهم . اینطور وانمود کنم که دراین عمر شانزده هفده ساله‌ام بانتظار مردی مثل او نشسته بودم . مرد ایده آلم خودش بود وحالا که بوصالش رسیدم ازفرط مسرت و خوشحالی نمیدانم چکار کنم .

خواه وناخواه تن به قضا دادم . تسلیم شدم .

چاره‌ای جز تسلیم ورضا نداشتم .

برنامه این بود که درهمان دهکده دورافتاده جریان عقدوعروسی من بر گذار شود .

فشم درتابستان جای شلوغی است ولی وقتی فصل پائیز بیاید دیگر بجز چند خانواده‌ی محلی هیچکس درآنجا نمیماند .

اگرچه در آن هنگام که پرده ازراز ننك آلود من برافتاد هنوز خانواده های تهران درست وحسابی فشم را ترك نگفته بودند ولی مادرم ازترس اینکه طشت رسوائی من بصدا دربیاید عقد مارا بعقب انداخت

همه رفتند و ما ماندیم ... در محیط ماتمزده فشم . بساط عقد ما
..ده شد .

یك ملا از آبادی لواسان بآنجا آوردند وچند تا زن پیر و جوان
حلی هم دور ما را گرفتند و بزن بکوب ساده‌ای برسم دهکده ها براه
..اختند .

دست مرا توی دست فرج‌الله‌خان گذاشتند .

چه شبی بود . چه‌شب بدی بود.

«خزان عشق وخزان گل وخزان امید»

خزان جوانی دختری که هنوز هیجدهمین گل زندگانیش شکفته
..ده . خزان آرزوی مادری که بپای دخترش زحمت کشیده و کارکرده
..نج برده و جوانیش را بپیری کشانیده ودرعوض از جوانی و کامرانی
خترش حاصلی ندیده.

برگهای سرما خورده‌ی آبان ماه دامن دامن از برشاخه های بی
.. ورنك فرو میریختند .

بجای چلچله ها و گنجشك های نازنین کلاغهای بدآهنك برروی
..وار ها قارقارمیکردند .

از گریبان البرز سوز میآمد . فضای ییلاق رودبار بوی‌مرك‌میداد.

مادرم هر چه اصرارکرد که دامن سپید بپوشم و تاج و تور بسر
..دازم امتناع کردم . البته گریه نکردم ولی خنده‌های من برروی‌امواج
..ون شنا میکرد .

با چنین خنده های زهرناك گفتم دیگر بدامن سفید و تاج و تور
..ازی نیست بهمین پیراهن که به تن دارم کفایت‌میکنم .

اگرچه تاچند ماه پیش دختر کی هفده ساله بودم که روی نیمکت دبیرستان آزرم داشتم تحصیل میکردم ولی امروز زن بیوه‌ای هستم که دارم شوهر میکنم .

برای یك زن بیوه زشت است دامن سفید بپوشد ومثل دوشیز گان تازه عروس تاج گل بسرش بزند و جشن برپاکند و مهمانی بدهد .

برای یك بیوه زن کلمه‌ی عروسی کلمه‌ی قبیحی است . بیوه زن عروسی نمیکند فقط شوهر میکند .

من این حرفها را باخنده ازدهانم درمیآوردم ولی مادرم دربرابر هریك کلمه اش یك بار میلرزید . میدانستم که چقدر رنج میبیند . توی دلم میگفتم بجهنم . تا چشمش کورشود . تاکورشود و دخترش راآزاد و بی بندو بار نگذارد .

یاد دارم که شبها این زن . این پا بسن گذاشته و توش وتوان جوانیش را ازدست داده مرا به سینه‌اش میفشرد و میگفت افسانه ای یکتا میوه‌ی عمرمن . ای همه کس من . ای ازچشم وقلب وامیدو آرزو عزیزتر من اگرترا نداشتم بچه امید زنده میماندم . افسانه . هرچه می خواهی ازمن بخواه . نورچشم من .جان‌شیرین من خون قلب من.. همه را در راه توفدا میکنم . این محبت های شدید . این بیقراریها . این عشقبازیها که عنوانش مهرمادری بود بمن غرور داده بود .

لوسم کرده بود . من در مدرسه‌ی آزرم کله به دختران وزیر و سرلشگر میکوبیدم . مثل آنها پزمیدادم . مثل آنها ژست میگرفتم حتما ازآنها خوشبخت ترهم بودم زیرا محال بود مادرشان مثل مادرم حتی یك دهم مهرمادرم درباره آنها محبت ومهرداشته باشد .

دختر یك نماینده‌ی مجلس که مادر قشنك وخوب مانده و چشم و گوش بازی داشت یك روز پیش من گریه کرد .

پیش من گریه کرد و گفت خوش بحال توافسانه که یك چنین مادر عزیزی داری . یك چنین مادر فداکاری داری اما من ...

پرسیدم :

ـ مگرچطورشده نسرین ! مگرمادر تودوستت نمیدارد .

نسرین که سعی میکرد صدای گریه اش در نیاید توی اشکهای آرامش گفت .

ـ افسانه چه میپرسی . من حالا یك دختر هفده هجده ساله‌ام . خوب بزرك هستم ولی مادرم چون خیلی خوب مانده میخواهد خودش را یك زن بیست و دوسه ساله جابزند . از دستش هم برمیآید زیرا یك ذره چروك به چهره اش نیفتاده . یك دانه از موهای سرش سفید نشده . نشاط جوانیش‌صدبار ازمن بیشتراست . ولی من برایش «سرخر» شده‌ام این مسلم است که یك زن هرقدر هم جوان و شاداب وتر گل وور گل بماند با یك دخترهیجده ساله نمیتواند برابری کند .

ای افسانه اگربدانی ازدهان این مادرچه حرفها میشنوم .

صاف و پوست کنده بمن میگوید که بمیر تا مردم ندانندکه من مادر یك دختر هیجده ساله هستم . بمیر تا بتوانم یك زن بیست و دو ساله باشم .

مادر نسرین یك جور مادر ومادر من هم یك جور مادر .

یکی آنقدر سنگدل وخویشتن دوست وخودخواه ویکی‌دربرابر فرزندش اینقدر بیچاره وشیدا . آن درحد افراط و این درحد تفریط

اما حقیقت این است که دوستی مادرم نسبت بمن یك دوستی صد درصد جاهلانه واحمقانه بود

مادرم اگر عاقلانه دشمنی میکرد به از آن بود که جاهلانه دوستم بدارد

آن باغ بزرك بیش از دو تا اطاق نداشت از آن شب اطاق کوچولوی طرف دست راست راکه کمی آبرومند تر بود، برای عروس وداماد ترتیب دادند

من عروس بودم و داماد هم مردی بودکه یکی دو سال از پدر جوانمرگم بزرگتربود .

فرج‌الله خان تا آن شب برای من مردی ازمردهای عادی دنیا بود ولی از آن شب درچشم من مثل یك غول بیابان ، مثل دیو بیغوله‌ها مثل شبح مرك مخوف ومنفورجلوه کرده بود .

با همه وصیت‌ها وسفارش های مادرم وقتی دستم را بدست گرفت فریاد کشیدم وعقب عقب تا دم دررفتم اما ناگهان بخاطرم آمد که این آش با دست خودم پخته شده است .

زورکی خندیدم وجلو آمدم .

وپس ازیك هفقه جامه دانهایمانرا برداشتیم وتوی یك ماشین نشستیم وروبطهران گذاشتیم . من پیش وکم چهارماهه آبستن بودم .

حالم خیلی بد بود . هنوز بحران ویارم آرام نگرفته بود . زود وزارولاغرو ناتوان شده بودم .

دم ظهر بود که‌اتومبیل‌مابمیدان فوزیه رسید وتوی خیابان‌شاهرضا دختران مدرسه دسته دسته ازمدرسه بخانه خودشان برمیگشتند ،

همه با روپوش اورمکی و کمر سفید ولبهای خندان وچهره‌ای شاداب ، دست بدست هم داده میگفتند ومیخندیدند و میرفتند .. ولی من .، من زن حامله‌ای بودم که باشوهر سی‌وچند ساله‌ام ازحجله‌عروسی برمیگشتیم .

دیگرحوصله‌ام لبریزشده بود . توی ماشین پهلوی شوهرم های های به‌گریه افتادم .

هرچه ازمن می‌پرسیدند چراگریه میکنی جوابی نداشتم‌بگویم .

مادرم به‌فرج‌الله خان اشاره‌کرد که دست ازجانش بردارد . زنهای باردار گاه وبیگاه بیك چنین تشنج های عصبی دچارمیشوند .

دیگر نمیتوانستم ازپشت شیشه به خیابان نگاه‌کنم ، آتش حسد وحسرت تاروپود قلبم را میسوزانید. میترسیدم یکباره بسرم بزند وددرا واکنم وخودم را بزیرچرخهای ماشین بیندازم !



یکسر بخانه‌ی خودمان رفتیم . وقتی همسایه‌ها شنیدند که من و فرج‌الله خان عروسی کردیم ازحیرت داشتند شاخ درمی‌آوردند .

ای خدافیل‌وفنجان . افسانه‌کجاواین مرد نره غول‌کجا .. بمادرم توبیراه میگفتند که گول‌پول مردك را خورده ودخترش را مثلاگوسفند بپول فروخته .

مادرم خاموش بود . صدایش در نمیآمد من که اساساً بکسی رونشان نمیدادم . .

دیدم که توی آن گذرزندگانی برما خیلی دشوار شده و تقریباً مقدورمان نیست با دوست‌ها و آشنایمان روبرو بنشینیم .

فرج‌الله خان هم نمیتوانست مـا را بخانه خودش ببرد زیرا همین گرفتاریها در آنجا هم بجان ما میافتاد ،

بینوا بناچاری خـانه‌اش را فروخت وخانـه دیگری توی خیابان آقا شیخ هادی خرید ومابه آن خانه اسباب کشی کردیم تا توانستیم نفس راحتی بکشیم ولی‌چه نفس راحتی .

اگرچه دراین خانه تازهٔ خرید میان همسایه‌های ناشناس کسی بما زخم زبان وکنایه نمیزد ولـی ازآزارنهانی خود چه بگویم که هزار بار عذاب دهنده ترا از حرف های عذاب دهنده‌ی مردم بـود . بقول مکتبی شیرازی :

بستر راحت چه اندازیم بهرخواب خوش
ماکه چون‌دل‌دشمنی‌داریم‌درپهلوی خویش

همه شب خواب مدرسه را میدیدم . توی خواب‌بادختران‌مدرسه حرف‌میزدم روزها . همه روزه . همه‌روزه وقتی چشم ازخواب‌میگشودم پیش‌ازهمه چیزباین فکرمیافتادم که‌زنگ اول‌چی‌داریم . دبیرمان کیست . یک لحظه این فکرازمغزم‌میگذشت ولی‌وقتی‌چشمم بکله کچل‌فرج‌الله‌خان میافتاد بیادم میآمد که عهد جوانی‌ونشاط وشادمانی گذشته ومن‌حالا زن شوهرداری هستم وشوهرمن هم این آدم است .

سعی‌میکردم که توی راه وبیراه با دخترمـدرسه ها روبروبشوم . خواه بیگانه خواه آشنا .

نمیتوانستم خوشبختی وخوشحالیشان را ببینم وباید بگویم که دو هفته یک بارهم‌زورم‌میآمد پا را ازخانه بدربگذارم . جزبخاطرحمام آنهم هرپانزده یکبار ، پنا برخدااگرروزی با این‌شکم گنده ورنگ‌زردودست

... ورم کرده مینو،را ببینند ،

مینو. همان دختر که میگفت اگر شوهرایده آل خود را میان جوانان زیبا پیدا نکنی شوهر تحمیلی بر گردنت بارخواهد شد .

طفلك خیال نمیکرد که احیاناً خود آدم بر گردن خود شوهر تحمیلی خواهد گذاشت .

فرج‌الله خان علاوه بر آنکه جوان یعنی جوانی موزون باسن وسال من نبود. علاوه بر آنکه شکل خوبی نداشت اصلا سواد هم نداشت . فقط یك کوره سوادی که میتوانست بخواند وبنویسد ،

اگر دست کم مردی بود که اهل دل وحال وذوق وهنر بود . اگر مثل پیران روزگار دیده میتوانست ازگذشته ها حکایت بگوید وشیرین زبانی کند اگر سازی . آوازی دربساطش بود من اینقدر ناراحت وبیچاره نبودم، درست یك مجسمه ازیخ وسرب بود .

بازهم آنوقت ها که من زنش نبودم شوخی ومتلکی میگفت .نمکی می‌انداخت اما حالا که برخر آرزوسوار است انگار نیش زنبورخورده و شب وروزدراین خیال است که چه بخرد وچه بفروشد وچه جوری بر روی اسکناس های انبار شده خود اسکناسهای تازه‌تری بچیند !

دستش بخرج وبخشش وبریز وبپاش بازبوداما آدمیزاده که نمیتواند مثل اسب و گاو وخر به‌تنها وخوراك اکتفا کند وانگهی دختری مثل من بود که هرچه از امیدها و احلام داشتم همه را بـراه او .. یا براه تقدیر فدا کرده‌ام .

من موجودی مستحق نوازش و محبت بودم . موجودی بودم که پاره‌های قلب من در گوشه سینه‌ام مرهم میخواست .

بالاخره بهار آمد ودوره حمل من هم بسر رسید ،
نیمه شب فرج‌الله خان مراتوی اتومبیل نشانید وبه زایشگاه برد وسحر گاه خدا به ما دختری داد که نطفه‌اش ازحرام بسته شده بود .
چقدرازاین بچه‌بدم آمد . یکی اینکه حرامزاده‌بود ودیگراینکه دختربود وپیش ازهمه چیزبرای اینکه بچه فرجه‌الله خان بود .
ولی فرج‌الله‌خان خیلی خوشحال شد واسم مادرش را هم باوداد بیشتر دوتش بدارد .

مادرم رویم را بوسید و گفت حالا برای خودت زنی شده‌ای که کودك بردامن تو خوابیده وبروی تولبخند میزند .
حالا که مادر شده‌ای معنی مادر را میفهمی وباین حقیقت میرسی که من در راه توچقدر زحمت کشیدم وبخاطر توچقدر رنج برده‌ام .
دختر تا مادر نشود وپسر تا عنوان پدری را درنیابد هرگزپدر و مادر خود را نخواهند شناخت توتاکنون گمان میکردی که بچه بودی و بامرور ایام بزرك شدی ولی از امروز خواهی فهمید که بچه‌داری چقدر دشواراست وچه جوری جان آدمیزاده‌ای بلب میرسد تاکودکی بحدرشد وتمیز برساند .

ازترس پشتم لرزید . آیا ازدست این کوچولو چه‌ها خواهم کشید ، آیا بچه‌روز وروزگاری خواهم افتاد .

مادرم از سیمای گرفته‌ام به رازم پی‌برد و گفت نه افسانه عزیز . اینطورهاهم که فکرمیکنی نیست . البته بچه‌داری عذاب و آزارو بیقراری وزحمت‌خیلی دارد ولی لذت هم دارد . لطف‌هم‌دارد دلخوشی وسرگرمی هم دارد . تو که ازجوانی خودت خیرندیده‌ای امیدوار باش که این بچه

معصوم باشیرینکاری های خودکام تلخ ترا شیرین خواهد ساخت .

توی این گفتگو فرج‌الله خان باچند جعبه گز وباقلوا ازدردرآمد من ومادرم هردوخندیدیم واین تصادف را به‌فال نیك گرفتیم

باز گشت

اسم بچه‌ام « بانو » بود . یعنی اسم مادر شوهرم « بانو » بود و همین این اسم را روی بچه‌ام گذاشته بودند اما من از این اسم خوشم نمی آمد .

از آن روزکه در بحبوحه‌ی جوانی واحلام وآرزو ناگهانی حمل برداشتم وبازجروزار ازعنوان دوشیزگیم چشم پوشیدم ودوست‌وآشنای شوهرم لقب « بانو» بمن دادند یك نفرت بیحسابی نسبت به‌کلمه بانو در ضمیرم بوجودآمدکه اگربمن‌هزارتا فحش چارپاداری میدادند از این اسم بکامم گواراتر بود .

یکی بخاطراین . ودیگر بخاطرآنکه این اسم اسم مادرشوهرم بود ومن‌که شوهرم را دوست نمیداشتم چطور میتوانستم مادرش و اسم مادرش‌را دوست بدارم . هرچند هم‌زنده نباشد . من‌لغت بانو راتحریف کردم و سر وتهش‌کردم وکردمش « نوبا » من دخترم را « نوبا » صدا می‌کردم .



در اینجا چشمان‌قشنك افسانه غرق اشك شد وبرای‌آنکه گره‌غم را درگلوی خود بشکند چند لحظه خاموش ماند . وپس ازچند لحظه خاموشی گفت :

«نوبا» ... بله‌آقا من‌دخترم را «نوبا» صدامیکرد تاهم اسم‌خودش

باشد وهم بقول خودم « امل » نباشد .

درابتدا چندان دوستش نمیداشتم زیرا پدرش را دوست‌نمیداشتم ولی یواش یواش دختره مثل پاره‌ی آتش جایش را درقلبم بازکرد یواش یواش علاقه‌ای نسبت باودردلم‌احساس کردم وامیدوار بودم‌که این «نوبا» قلبم‌رالبریز کند « خلاء »های قلبم را بگیرد و بهانه‌ی من دراین‌زندگی نامطلوب باشد ولی‌افسوس . افسوس‌که خدانخواست .

افسوس که گلیم بخت من ازروز نخست سیاه بافته شده بودواین گلیم سیاه را « باآب زمزم و کوثر » هم نمیتوانستم سفیدکنم .

« نوبا » مرد . نوبای من رفت ودیوانه‌ام‌کرد .

گفتم ، ایوای

من تااین لحظه اصلا بروی افسانه نگاه نمیکردم .

فقط گوشم‌کار میکرد . گوشم سرگذشت این دختر سیاه چشم را که برای من افسانه‌ای شنیدنی بود میشنید . همینکه‌گفت دخترم‌مرد قلبم تکان خورد .

انگار افسانه‌هم ازاین « تکان » انتظارمیکشید . انتظارمیکشید من بلرزم واوهم درتب وتاب بیفتد .

کلمه‌ی « ایوای» ازدهان من درقلب این زن ماتمزده مثل نشتر بود که به رگی فرو رود . یك باره عقده‌ی دلش واشد و دست بگریه گذاشت .

های های گریه‌کرد . خوشبختانه آن‌کافه خیلی خلوت بود . جز ما دونفر ودونفر فرنگی که درزندگی خصوصی مردم دخالت نمی‌کنند کس‌دیگری نبود .

اگرخدا نکرده دریك محیط شلوغی این سروصدا در میگرفت ..رو بر ما قیامت عظیمی قیام میکرد .

فقط گارسون کافه جلو آمد به بیند چه خبراست .

وقتی که دید کتك کاری ودعوا و مرافعه‌ای درمیان نیست وشاید ..ی که چشمش به چشمان اشك آلود من افتاد راهش‌را کشید ورفت.

گذاشتم که افسانه گریه کند . جلویش را نگرفتم . گریه کند و ..وچشمش سباك شود گریه کندو این بغمه‌ی بی‌انصاف رادر گلوی‌خود .. کند.

تاچنددقیقه افسانه بصدای بلندبرخاطره‌ی غبارگرفته مرك‌دخترش ..یه کرد . این گریه حالش‌رابجا آورد . درقیافه‌اش‌فروغ نشاط‌درخشید و..ست لبخند کوچکی‌هرچندآغشته به‌غم بود بر گوشه‌ی لبش‌بگذارد :

- بله ناصرعزیزم دخترم مرد ومرا دیوانه‌کرد .

خیلی برایش‌گریه کردم . برای او ؟ نمی‌دانم . نمیدانم چه‌بگویم. ..وبست بگویم که برای خودم‌گریه کردم . در میان بدبختی‌ها . در ..ر غمها و مصیبت‌ها این دختر بدامنم افتاد که مایه‌ی تسلای من باشد ..هم رفت .

مـادرم شب وروز پند و نصیحتم میداد . ازمن دلجوئی میکرد. گفته بود :

- نترس افسانه . گریه نکن . این دختر حلال زاده نبود . خوب .. دراین دنیا بماند حالا یك فرزندحلال‌زاده خواهی‌آوردکه همیشه ..وغم خوار توباشد .

تا این‌کامه ازدهان مادرم درآمد مغزم فشرده شد .

دل‌غافل . توکه این مردك کثیف‌وپلید را دوست نمیداری . دیگر درخانه‌اش فرزند بیاوری‌که چی ؟

نوبا زنجیری بود که بدستت افتاده بود . خدا خواست و این زنجیر گشوده شده . حالا چه آزاری داری‌که بار دوم دست را بزنجیر نزدیك کنی .

آنچه مسلم است اینست‌که نمیتوانی با فرج‌الله خان بسر ببری بالاخره یکروز کارتان بطلاق خواهد کشید . آیا بهتر نیست‌که زن آزاده وبی دردسر باشی آیا باباك کره‌که حتماً دنبال توخواهد افتاد بتو خوش خواهدکذشت .

درجواب مادرم . فقط سکوت کردم‌اما هوش‌وحواسم‌یکباره‌حالت دفاعی به خودش‌گرفته بود . دفاع از آزادی خودم . تصمیم گرفتم اگر احیانا حامله‌شده‌ام تاپای جان خود بکوشم‌که جنین‌راسقط کنم . تصمیم گرفتم‌که اساساً بچه بدنیا نیاورم و اگرهم هوس‌کردم بچه دار باشم شوهرم فرج‌الله خان نباشد . یعنی زن او نباشم .

این‌تصمیم‌من‌بوداماخیلی‌محرمانه بود. هیچکس‌جزخدا نمیدانست که من چه نقشه‌ای برای‌خودم‌کشیده‌ام .

چندی‌که ازمرك نوبای من گذشت شرایط تجدید حمل پیش آمد ومن‌که صددرصد پشت سنگر نشسته بودم بمبارزه پرداختم .

ابتدا رفتم از یك کتابفروشی‌کتاب « چگونه میتوان از آبستنی جلوگیری‌کرد » را خریدم ودرعین حال گوشم بحرف خانمهائی بود که از این‌تیپ بودند . یعنی ازتیپ من بودند ونمیخواستند آبستن شوند فوت وفن یادگرفتم وهمه رابکار بستم .

هرماه مادرم انتظار داشت که مژده‌ی مولود جدیدی رابوی بدهم
انتظار پایان پذیرنبود ،

مادرم که خیلی اضطراب و التهاب داشت باشوهرم صحبت کرد .
لوی خودم . چقدر خوشحال شدم وقتی که دیدم فرج‌الله خان هم مثل
ن فکرمیکند .

بچه رامایه‌ی دردسر میشمارد . بااین اختلاف که درفرهنگ من
ت بچه ضدآزادی ترجمه میشدودر فرهنگ اوخرج ومخارج .

چه مرد پستی ! چه مرد منفور وناپسندی .

ازآن روز فکر دیگری به مغزم سایه انداخت . فکراینکه بـه
ندگی نامطلوبم خاتمه بدهم . این زندگی راعوض کنم

این فکرپشتم را لرزانید . اگرچه خیلی جوان بودم وجوانی تهور
بی‌باکی دارد ولی غمهای روزگار وشکست‌دربرابر حوادث جوانی‌مرا
زهم شکسته بود ، مرا زنی تعدیل شده وآرام ازآب درآورده بود

گرفتم که من میخواهم‌به آرزوی سه‌سال پیشم برسم من‌میخواهم
لم میخواهد اما باید به بینم شرایط روزگار هم با دلخواه مـن مقرون
ست یانه .

آیامن‌افسانه‌ی سه سال‌پیش‌هستم تاآرزوی سه سال‌پیشم رادوباره
قلبم راه بدهم .

درآن روز تك وتنها توی خانه‌ام نشسته بودم . فقط‌کاکفت ماهمین
ه که‌هنوزهم باما زندگی می کند داشت حیاط را جارومیکرد وبس .
پاشدم ورفتم دربرابر آینه‌ی اتاق‌خواب لخت شدم . ازپا تاسر
خت عور لخت مادر زاد جلوی آئینه ایستادم .خودم را توی آئینه نگاه

کردم . زلف هایم را . چشمانم را . سینه‌وشکم وهیکلم‌واندامم رابادقت
در آئینه دیدم . دیدم که نه ، بقول حکیم نظامی .

هنوزم پر آب زندگانیست　　　هنوزم آب درجوی جوانیست

غمهای‌این سه سال . رنجهای این سه سال . آبستن شدن وبچه‌دار
شدن و داغ فرزند دیدن هیچکدام در زیبائی و جوانی من شکست
نینداختند .

شاید هم کمی بهترشدم . اندامم رشیدترومناسب‌تر ودلرباترشد .
هوس کردم این یك‌عمر کوچك این سه سال شب وروزوماه‌وهفته
را ندیده بگیرم .

سه سال یعنی این هزارونود و پنج روزرا هزارونود وپنج صفر
بشمارم وبعقب بر گردم .

خیال کنم همان دخترك شانزده‌هفده ساله‌ای هستم که درمدرسه
آزرم تحصیل‌میکردم . بدنبال این‌خیال سر کمد رفتم وروپوش اورمکی
خودم را از کمد در آوردم .

هرچه سرخاب‌وسفیدآب وکرم‌وروژبسروصورتم مالیده بودم‌همه
را پاك‌کردم . یك پیراهن ساده ببر کردم وروپوشم را . همان روپوش
خاکستری عهد جوانیم را پوشیده ودوباره جلوی آئینه ایستادم .

ای خدا انگارنه انگارکه شوهری کردم و بچه‌ای زائیده و رنج
زمانه دیدم .

من همان افسانه سه سال پیشم . حالا هم اگر به دبیرستان آزرم
بروم وبا دختر کان پانزده شانزده ساله پشت نیمکت بنشینم هیچکس
میان من وبچه‌ها تفاوت نخواهدگذاشت .

هی قدم زدم وهی بخودم نگاه کردم . آن نگاههای جذاب راکـه
فقط دختران مدرسه بلدند وخودم یك روزقهرمان این جورنگاهها بودم
پیش خود تمرین وتکرارکردم دیدم نه . خوبم راست راستی خوبم .

به ساعت نگاه کردم . عقربـك ساعت روی نمره ٤ ایستاده بود .
فکری به روشنائی وسرعت برق بمغزم افتاد . یك یـك فکرعجیب یـك
فکر کودکانه .

چکار کردم . ازقفسه کتاب دوسه‌تاکتاب که نمیدانم چه‌کتابی بود
برداشتم وازپله های ساختمان بسمت حیات سرازیرشدم .

ننه بصدای پای من پشت سرش را نگاه‌کرد .

چند لحظه خیره خیره بمن‌چشم دوخت معهذا مرا نشناخت بالحن
بیگانه‌ای گفت :

ـ خانم باکی کارداشتید .

وقتی‌ازمن جوابی نشنید با نگرانی واضطراب فریادکشید .

خانم به‌بینید این دخترمدرسه .. مثل اینکه با شماکاردارد .

وقتی صدای خنده مرا شنید شناخت‌که خودم هستم . هاج وواج
ماند . آن وقت پرسید .

ـ چرا اینطورشدید خانم . مگرمیخواهید به مدرسه بروید !

گفتم‌ننه هیچ نگو. من نیمساعت دیگر برمیگردم . اگرخانم‌جانم
آمد وسراغ مرا گرفت بگوهمین جاهاست حالا می آید .

وبعد ازدرکوچه بخیابان رفتم .

زنهای‌کوچه ما هیچکدام مرا نشناختندازاینکه شادابی‌کودکانه‌ام
راهنوزنگاهداشته‌ام . هنوزعوض‌نشده‌ام خیلی خوشحال وخورسندبودم.

خیابان شاه درموج دختران مدرسه لبریزشده بود . همه باسن و سال من همه همقامت وهم شکل من ، ای خدا . این چه بدبختی بود که گریبانگیرمن‌شده بوداگر نلغزیده بودم . اگر آتش شهوت بدامنم نیفتاده بود من کجا وفرج‌الله خان کجا . چرا باید این مردك شوهرمن باشد .

رفتم ، رفتم بیش‌وکم خیابان شاه را تـا انتهایش پیمودم وآنوقت بکوچه‌ای پیچیدم وازکوچه‌ی دیگرکه به خیابان راه داشت برگشتم .

توی خیابان‌چند تا دخترمدرسه هم باکیف وکتاب درجهت همین راه با من آمدند ولی نه پهلوبپهلوی من .

تقریباً خودم رافراموش‌کرده بودم . این‌سه سال عمرکه درخانه‌ی شوهر گذرانیده بودم ازیادم رفته بود .

ناگهان صدای بم مردی بگوشم پیچید مردی کـه نمیدانم ازکجا بدنبالم افتاده بود آهسته آنطورکه تنها میشنیدم . یکی‌دوبارگفت :

نازت را قربان بروم .

ایوای دیگریك چنین پیش‌آمدی را انتظارنداشتم .

قیافه شوهرم پیش چشمم زنده شد . مادرم را دیدم‌کـه میگفت افسانه یـك بار لغزش بست نبود ؟ یکبار مجازات کفافت نـداد ؟ باز هم میخواهی بلغزی .

بعقب برگشتم . یك ژیگولوی اتـوکشیده ازآن ژیگولوهای دم مدرسه ها بودکه مثل سگهای بدبخت پای دستگاه قصاب ولو هستند وبهرکس‌که رسیدند پایش را لیس میزنند .

اعتنایش نـکردم . من درآنوقت هاهم این تیپ قیافه‌هـا را دوست نمیداشتم ، این بزك‌کرده ها را زنهای ناقصی میشمردم‌که زن زن هستند

ه مرد مرد .

با خونسردی راهم را پیش گرفتم ولی دل توی دلم نبود .

اگر شوهرم درچنین حالی مرا ببیند . با روپوش اورمکی و باکتاب یك نره‌غول هم بپشت سرمن آیا چه خواهد گفت .

اگر دوست و آشنا و درو همسایه مرا ببینند چه خاکی بسرم خواهم ریخت .

دوباره پسره جلوتر آمد و گفت :

- ای عزیزمن یك ماه است که ازعشقت خواب وخوراکم را نمی‌فهمم . ازآن روزکه توی راه مدرسه دیده‌ام تا حالا ...

خنده‌ام گرفت . من که پس ازسه سال تازه این روپوش را بتن کردم . چطوریك ماه است که مرا دیده وخواب وخوراك ندارد .

ولی ازخونسردی وبی‌اعتنائی‌مرا بحساب رضایت من گذاشته‌بود . تقریباً شانه بشانه‌ی من راه میآمد و بپرت وپلاگوئی‌خود ادامه میداد .

دیدم‌که دارد خیلی بد میشود ، ایستادم و گفتم خجالت هم خوب چیزیست حیا نمی‌کنی بی‌آبروی رجاله .

قهقه خندید .

- حیاکنم.ازچی‌چی‌حیاکنم.مگرچه‌کاری‌کرده‌ام‌که‌خجالت‌بکشم .

در جوابش درماندم . از ترس رسوائی زبانم پاك خشك شده‌بود . ببد بلائی دچار شده بودم ، یك مردك لوس وبی چشم وروکه نگاهش مو براندام من راست میکرد .

دوباره براه افتادم . اوهم بازشانه بشانه من براه افتاد . یك بند هم ورمیزد ؛

ـ خجالت . مگرعشق هم خجالت پذیراست . مگرعاشق هم از کسی ترس وهراس دارد . من یکماه تمام است درفراق تو خون گریه میکنم وامروز که بیك چنین سعادتی رسیدم اگر ریزریزم کنند از کنار تو دور نمیشوم

گفتم آقای باشرف . آقای باآبرو ازمن چه میخواهی .

با وقاحت جواب داد که ترا میخواهم .

دیگر از خود بیخود شده بودم هرچه توانائی بتن داشتم توی سرپنجه‌هایم گذاشتم وسیلی سختی بگوشش نواختم .

تا رفتم سیلی دیگری هم تحویلش بدهم صورتم سوخت .

با مشت چنان بصورتم زده بود که سرم گیج رفت و برزمین افتادم ،

ناگهان دو نفر پاسبان سر رسیدند .

من اگر ازرسوائی نمیترسیدم تاشب نقش زمین بودم ولی ترس از افتضاح وادارم کرد که بالباس آلوده بخاك و گونه‌ی کبود ازروی خاك برخیزم .

پاسبانها ازمن پرسیدند :

ـ چی شده .

تند وتند «برای اینکه زودتر به ماجرا خاتمه بدهم» قضیه را تعریف کردم . ازاو تحقیق کردند به تت وپت افتاد . بعلاوه کاسب های گذر پسره را میشناختند ودلشان ازدستش لبریزخون بود .

بکمك من حرف زدند وبالاخره به کلانتری تحویلش دادند اما من دیگر پای راه رفتن نداشتم . زانوی من زخم برداشته بود . پای چپم پیچ خورده بود . لنك لنگان راه میرفتم . از اینطرف چهره‌ام آتش بر ـ میخاست . فکر میکردم که یك پارچه سرب گداخته بصورتم بسته‌اند . نزدیك بود درحاشیه خیابان روی زمین بنشینم که دیدم یك درشکه کنار

خیابان نگاه داشت .

یك افسر جوان. مثل اینکه تازه از دانشکده در آمده بود از درشکه پائین پرید و آمد و زیر بغلم را گرفت :

- بفرمائید .

دیگر مقاومتی نکردم : انگار نمی‌توانستم بگویم نه . یا از بس خسته وافسرده بودم حس مقاومت درمن مرده بود .

مرا توی درشکه نشانید و ازمن آدرسم را پرسید آدرس را گفتم نمره درشکه را برداشت ودستورداد مرا بخانه‌مان برساند.

درشکه‌چی بخاطر افسری که مرا باوسپرده بود باسرعت میرفت.

طی ده دقیقه بسر کوچه خودمان رسیدیم.

قلبم ازترس میطپید. صورتم ورم کرده بود. طوری چشم هایم توی ورم گم شده بود.

با یك چنین ترکیب بخانه آمدم . تا چشم ننه بمن افتادجیغ کشید:

- خاك برسرم خانم . چرااینطورشدی گفتم صدایت درنیایدننه .. توی خیابان بزمین خوردم . حالا بگوببینم خانم جانم آمده یانه .

- نه خانم ! هنوزنیامده .

- فریخان چطور !

- نه اوهم برنگشته .

جان تازه‌ای بتنم دمید . تند تندازپله‌ها بالا رفتم ویکراست به‌اتاق خوابم رسیدم . توی آئینه خودم را نشناختم . ایوای بر من بچه شکلی درآمدم .

ننه هم سراسیمه بالاآمدوآب گذاشت گرم شد وپارچه را ازآب

گرم خیس کرد و روی ورم صورتم گذاشت وبه زخم ساق من مرکورو کورم مالید وروی تختخواب درازم کرد .

بیش وکم یك ربع دیگرمادرم رسید وقتی مرا بآن حال دید دو دستی بسرخودش زد :

- چی شده خاك برسر .

گفتم مادرجان طوری نشدم . ازپله بزمین افتادم .

گوش بزنك بودم ببینم نه‌ازکاروباراسرار آمیزامروزم حرفی خواهد زد دیدم نه .

از رازداری ننه خیلی خوشم آمد .

درجواب فرج‌الله خان هم مادرم همین را گفت و او هم شام را در خانه‌ی دوستی از دوستانش دعوت داشت . خدا حافظی کرد ورفت .

من تنهاماندم‌ودراین‌تنهائی‌فرصتی گرفتم که بآنچه گذشت‌فکر کنم

فکرم ازکارکودکانه‌ام بجنك ودعوا رسید وازآنجا بافسرجوانی که زیربازویم را گرفت ومرا بدرشکه رسانید واینهمه محبت ومرحمت درحق من کرد . این فکر درقلبم احساس کوچکی بوجود آورد . من تا آنوقت مزه‌ی مهربانی را بسیارچشیده بودم. اگرچه پدرم رازنده ندیدم ولی مادرم ، مادر مهربانم آنقدر درحق من لطف ومحبت بکارمیبرد که‌از هرچه مهرومحبت ونوازش‌است بی نیازم‌میداشت وهمچنین معلم مدرسه وخانم مدیرما .

شوهرم بد نبود اما من دوستش نمیداشتم وباید بگویم درست و حسابی راه نوازش را بلد نبود . معهذا دوستم میداشت در حق من مهربانی می کرد .

من این مهربانیها را تا آنجاکه بخاطر داشتم یکی‌یکی بکامم بر میگردانیدم مثلا نوشخوار می‌کردم تا مزه‌اش را ازنو بچشم و با محبت این افسرجوان‌که ندیده و نشناخته درحق من بکار برده مقایسه کنم .

ای خدا . آنهمه مهربانیها . آنهمه لطف ها . آن فداکاری ها همه یک طرف ومحبت این افسرجوان‌که چهار قران به درشکه‌چی داد و دست مراگرفت وسوارم کرد یك طرف . چرا اینقدر خوشم آمد ؟ چرا ازاین محبت اندك اینهمه لذت بردم ؟

هنوزهم لذت میبرم. دردم را پاك فراموش کرده بودم. ترس‌ازشوهر وشرم ازمادر ونگرانی ارزندگی پاك ازیادم رفته بود .

فقط اورا میدیدم . آنهمه محبت اورا.. آنهمه مهربانی اورا .. ای محبت تو چی هستی ؟ چقدر قیمت و حرمت داری . اگر بگویم از هر دلربائی دلربا تری بازهم گزاف گفته‌ام .

محبت کجا ورنك‌وبوی وخط وخال کجا ؟ محبت کجا واین‌معلقات شهوانی که ما اسمش را جمال و جاذبه گذاشته‌ایم کجا ؟

باخودم حرف میزدم . حساب میکردم این افسرجوان درحق من محبت کرد و محبتش هم هیچ دلیل مادی نداشت یعنی نمیخواست از جنبه‌ی جنسی من کیف ببرد .

یك زن بقول خودم و بقول مردمیکه توی خیابان مرا بایك لات نکره دست بگریبان دیده‌اند یك دختر .. یك دختر کتك‌خورده وگریه کرده وخونین وخاك‌آلود شده چه ارزشی داردکه جوانی به زیبائی آن افسر از وجودش لذت وکیف ببرد.. تازه مگر چه کرده بود . دستم را گرفت وکمکم کرد وتوی درشکه سوارم کرد .

این چه لطفی برای او داشت، پس فقط میخواست در بارهٔ من انسانیت ومروت بکار ببرد .

پس فقط محبت کرد و این محبت اوست که مرا بزانو در آورده یا دارد به زانـو درم میآورد حرف حرف زیبائیش نیست . چه بسیار از او زیباتر ورعناتر درحاشیه‌ی خیابانها بانتظار «گوشه‌ی چشمی» ازز نها کشیك می‌کشند و شب وروزشان را دراین کشیك وانتظار بسرمیآورند .

اگر بنا بزیبا پسندی باشد و مـلاك عشق ها فقط زیبائیها بـاشد هیچکس دیگری را دوست نخواهد داشت یا دوستی هیچکس نسبت بدیگری دوام نخواهد گرفت زیرا جمال وجوانی دراین دنیا نهایت پذیر نیست آدم نمیتواند این امتیاز را کنترل کند .امروز یك قشنك میبیند و خیال میکند ازاین‌قشنك تردر کارگاه خلقت بوجود نیامده‌است ولی‌فردا قشنك تر از او را میبیند . لحظهٔ دیگر قشنگی از این دو تا قشنك تر و بالاخره تالایتناهی .

مگر ازلیلی درشبه‌جزیره عربستان دختری قشنك ترنبود . ازاو با نمك ترمادرروزگارنزائیده بود .مگردرسراسر ایطالیا زیبائی وزیبندگی مال‌ژولیت بود چرا رمئو خودش را بخاطراین ژولیت کشته ؟ چرا قیس عامری بهوای یك دخترسیاه سوخته سر بکوه وبیابان گذاشته ؟

حقیقت اینستکه عشق درقیدجمال نیست. البته عشق جمال‌میآورد عشق زشت ها وزشتیها را زیبا و زیبائی ها را جلوه میدهد ولی خودش دراین قید نیست که به جمال تعلق بگیرد .

عشق ازجنس زیبائی نیست تا بجنس خود تسلیم شود .

عشق ازمحبت سرچشمه میگیرد وهمه جا بدنبال محبت میگردد

من که یك موجود رنجدیده و محنت کشیده‌ای در این دنیا هستم عقیده دارم عشق فقط پای بند محبت است و من که به آن افسر ناشناس ناگهانی دل سپردم ، بدام محبتش افتادم . این محبت اوست که اسیرم کرده است .



یك لحظه چشمانم را بهم گذاشتم تا چشمان مهربان و پیشانی وسیع و بلندش را که با فروغ آشنائی میدرخشند در لوح ضمیرم ببینم ، تماشایش کنم. آنچه مسلم است این است که دیگر اورا نخواهم دید . این یك تصادف ساده‌ای بود که برایم دست داد و سالهای سال عمر لازم است که درازدحام این تهران شلوغ باز هم ببینمش اما چه فایده‌ای برایم خواهد داشت . مگر دوباره بمن محبت خواهد کرد. مگر باز سیمای شادابش را در نور دوستی وصفا روشن خواهم دید .

من در آن روز بصورت دختر بدبختی جلوه کرده بودم که مردعفت نمائی جلویم را گرفته بود. کتکم زده بود . بخاك و خون غلطیده بودم . دلش سوخت و درحق من ترحم کرد .

تنها چاره‌ام اینست که باز هم روپوش اورمکیم را بپوشم و بازهم در خیابانهای تهران با مردم هرزه دعـوا و مرافعه راه بیندازم و کتك بخورم و ازپای دربیفتم تا او دست جوانمردی را پیش بیاورد و بازویم را بگیرد . آیا این کار برای من مقدور است .

آن روز همان یکروز بود یکروز تکرار نشدنی یکروز ازیاد نرفتنی . فقط یك روز .



بیش و کم دوسه روز مثل مریض ها خوابیده بودم تا یواش یواش
ورم سروصورتم خوابید وحالم بجا آمد .

پس ازسه روز بحمام رفتم وازنوطراوت و نشاطم را بدست آوردم
ولی خاطره‌ی آن کتك کاری و آن مهرومحبت بصورت یك داغ‌التیام‌ناپذیر
قلبم را میسوزانید .

ازصمیم قلب آرزو میکردم که آن حادثه تجدید بشود بیشتر زجر
ببینم و سرو دستمرا بیرحمانه تر بشکنند بلکه نعمت دیدارش دوباره
نصیبم شود .

ودرعین حال سعی میکردم‌این خاطره را فراموش کنم‌زیراشرایط
زندگی من با این‌فکرهاجور درنمیآمد . من دیگریك دختر آزاد نبودم
تا بقول مینوچشم بدنبال شوهرایده‌آلم بدوزم واین افسررا به‌نام مردی
که تا ابد دوستش خواهم داشت از میان جوانان دنیا انتخاب کنم .

من سعی میکردم‌که اورا فراموش کنم‌ولی درعوض یاد او، قیافه
او، محبت‌اوسعی میکردند هرچه بیشتردرقلبم فرو بروند . بیشتر جا
کنند بیشتر آزارم بدهند تا آنجا که جزاوهیچکس را نبینم شنیده‌بو
که عاطفه‌ی عشق بشیرنر میماند شیرنر وقتی دربیشه ای جا بگیرد هم
جانوردیگرجرأت نمیکند درآن بیشه بسر ببرد یعنی سطوت و صلا
این حیوان درنده ومهیب نمیگذارد جانوردیگری به‌آن بیشه راه‌بیا

شیرعشق‌هم وقتی دربیشه‌ی‌قلب آدمیزاده جا بگیرد عواطف‌دیگ
را یکباره ازقلب اوطردمیکند .

یك قلب عاشق جزمعشوق خود بهیچ هوس وتمنا وخشم و شه

دیگر نمی اندیشد . خشمها وشهوتها یکباره وجودش را ترك میگویند .

من اینطورشده بودم . نه شوهرم را دوست میداشتم ، نه دشمنش میداشتم ، نه ازنوازشش خوشم میآمد ونه‌ازقهرو عتابش دلم‌میشکست .

مثل گیجها ، مثل دیوانه ها ، تا یك‌لحظه آرام میگرفتم خودم‌را با اونیفورم تحصیلی توی خیابان میدیدم ومیدیدم‌که مردی بسروصورتم مشت میزند وبعداً افسرجوانی زیربغلم را میگیرد وبدرشکه مي نشاند بالاخره یکروز ...

در آن روز طاقتم طاق شده بود .

گشتی توی حیاط زدم و یکسر باطاق خوابم رفتم .

دوباره سراپا برهنه‌شدم وجلوی آئینه خودم را تماشاکردم ووقتی رفتم لباسمرا بپوشم روپوش اورمکیمرا درآوردم .

خدایا ، بامید دیداراومیروم . بلکه گیرش بیاورم . بلکه ببینمش اگر اینبار دستم بدامنش رسید دیگرترکش نخواهم گفت. مثل یك‌کنیز عقبش براه میافتم ومیروم . ازشوهرم و مادرم وشرفم و آتیه و آینده‌ام یکسره چشم میپوشم .

اگرنتوانم زنش باشم میتوانم بخدمتکاریش کمر ببندم اوهرچه آقا ومنیع ومتشخص باشد مرا بخدمتکاری خود خواهد پذیرفت .

روپوشمرا پوشیدم و داشتم کمرسفیدم را میبستم که ناگهان طنین زنك بگوشم پیچید . مغزم دردگرفت وای برمن این شوهرمن‌است که آمده ومرا ازدیدار محبوبم بازمیدارد .

ازخشم ونومیدی داشت گریه‌ام‌میگرفت . تندوتندروپوشمرا ازتنم درآوردم وگوش به‌کریدوردادم صدای‌پائی بگوشم‌نرسیدننه راصداکردم

- کی بود زنك میکشید ؟

ننه ازتوی حیاط گفت :

- پست بود خانم دوقران انعامش دادم ورفت .

فکر کردم شاید نامه‌ای ازدوستان دیرینم رسیده باشد پرسیدم :

- چی‌چی آورده . روزنامه یاپاکت ؟

- یك پاکت برای آقا .

وبدنبال این گفت وشنود خودش ازپله‌ها بالا آمد وپاکت را بدست من داد پشت پاکت اینطور نوشته بود :

« جناب آقام فرج‌الله‌خان . میم . دریافت فرمایند . »

بانتهای پاکت نگاه کرده .

« فرستنده‌ستوان ۲ «کیومرث - ل »

میان دوستان شوهرم هرچه عقب یك ستوان گشتم کسی را ندیدم شوهرم بااین تیپ مردم‌اصلا سروکاری ندارد . این اسم‌قشنك اسمی‌نیست که باشوهرم آشنا باشد . خداوندا این«کیومرث»کیست ؟ مادرم ننه را صداکرد وگفت به افسانه بگوبیاید چائیش را بخورد.

چون صدای مادرم را شنیده بودم دیگر انتظار نکشیدم که ننه پیغامش را بیاورد . خودم باتفاق مادرم رفتم پاکت در گریبان من پنهان بود .

- افسانه ! برای فرج‌الله‌خان کاغذی آمده بود ؟

یکباره فکری مثل برق بمغزم دوید تکلیف من اینست که حقیقت راکتمان کنم این نامه برای من رازی شده ونباید بدست شوهرم برسد نباید مادرم بداند که مال کیست .

گفتم نه مادرجان ، دوست تحصیلی من مینو نامه‌ای برایم‌فرستاده بود توی آدرسش نوشته بود « خانه‌ی آقای فرج‌الله خان » پستچی‌خیال کرد که مال خود فرج‌الله‌خان است بله مادرجان نامه از مینو بود وبشما هم سلام رسانیده بود ..

مادرم درحقش‌دعاکرد وسفارش‌کرد که درجواب ازطرف او به‌پدر ومادر مینوسلام برسانم .

لب من به لب فنجان بود وفکرم لای‌آن پاکت سربسته که یك ستوان جوان‌برای شوهرم فرستاده‌بود میچرخید . نکند که این کیومرث همان‌عقده‌ی دل‌من باشد ودر این نامه‌هم ماجرای آنروز را نوشته‌باشد.. پس چه‌خوب‌شد که اساساً زیرش‌رازدم. حالاکه اینطورشده بایدبروم بازش کنم وبه‌بینم چه نوشته است .

حتماً نوشته که زن‌شما درآن‌روز خودش‌را مثل دخترها درست کرده بود وبایك لات هم درملاء عام دست بگریبان شده بود . مصلحت من اینست که این نامه راریز ریزکنم تاسر آن‌روزی من فاش‌نشود .

چای عصررا خورده ونخورده به اتاق خوابم برگشتم وسراسیمه پاکت کیومرث را بازکردم نامه ازاینجا شروع‌شده بود :

« آقای محترم : بوسیله این نامه با افسرجوانی آشنا میشوید که تازه ازدانشکده‌افسری‌به صف آمده وبقول‌معروف‌قدم به اجتماع گذاشته است ولی‌خوبست بدانیدوحتماً مردآگاه وروشنفکری مثل شمامیداند ما سربازها در نخستین روزی‌که پیراهن سربازی را میپوشیم با اجتماع سروکار داریم . بنابراین خواه دردانشکده وخواه درصف مرد اجتماع

- کی بود زنگ میکشید ؟
ننه ازتوی حیاط گفت :
- پست بود خانم دوقران انعامش دادم ورفت .
فکر کردم شاید نامه‌ای ازدوستان دیرینم‌رسیده باشدپرسیدم
- چی‌چی آورده . روزنامه یاپاکت ؟
- یك پاکت برای آقا .
وبدنبال‌این گفت وشنود خودش ازپله‌ها بالاآمد وپاکت‌را بدست من داد پشت پاکت اینطور نوشته بود :
« جناب آقام فرج‌الله‌خان . میم . دریافت فرمایند . »
بانتهای پاکت نگاه کرده .
« فرستنده‌ستوان ۲ «کیومرث - ل »
میان دوستان شوهرم هرچه عقب یك ستوان گشتم کسی را ندیدم شوهرم‌بااین تیپ مردم‌اصلا سروکاری ندارد . این اسم‌قشنگ اسمی‌نیست که باشوهرم آشنا باشد . خداوندا این«کیومرث»کیست ؟ مادرم ننه را صداکرد وگفت به افسانه بگو بیاید چائیش را بخورد .
چون صدای مادرم را شنیده بودم دیگر انتظار نکشیدم که ننه پیغامش را بیاورد . خودم باتفاق مادرم رفتم پاکت در گریبان من پنهان بود .
- افسانه ! برای فرج‌الله‌خان کاغذی آمده بود ؟
یکباره فکری مثل برق بمغزم دوید تکلیف من اینست که‌حقیقت راکتمان‌کنم این نامه برای من رازی شده ونباید بدست شوهرم برسد نباید مادرم بداندکه مال‌کیست .

گفتم نه مادرجان ، دوست تحصیلی من مینو نامه‌ای برایم‌فرستاده بود توی آدرسش نوشته بود « خانه‌ی آقای فرج‌الله خان » پستچی‌خیال کرد که مال خود فرج‌الله‌خان است بله مادرجان نامه از مینو بود وبشما هم سلام رسانیده بود ..

مادرم درحقش‌دعا کرد وسفارش کرد که درجواب ازطرف او به‌پدر ومادر مینوسلام برسانم .

لب من به لب فنجان بود وفکرم لای آن پاکت سربسته که یك ستوان جوان‌برای شوهرم فرستاده‌بود میچرخید . نکند که این کیومرث همان‌عقده‌ی دل‌من باشد ودر این نامه‌هم ماجرای آنروز را نوشته‌باشد.. پس چه‌خوب‌شد که اساساً زیرش‌رازدم. حالا که اینطورشده بایدبروم‌بازش کنم وبه‌بینم چه نوشته است .

حتماً نوشته‌که زن‌شما درآن‌روز خودش‌را مثل دخترها درست کرده بود وبایك لات هم درملاء عام دست بگریبان شده بود . مصلحت من اینست که این نامه راریز ریز کنم تاسر آن‌روزی من فاش‌نشود .

چای عصررا خورده ونخورده به اتاق خوابم برگشتم وسراسیمه پاکت کیومرث را بازکردم نامه ازاینجا شروع‌شده بود :

« آقای محترم : بوسیله این نامه با افسرجوانی آشنا میشوید که تازه ازدانشکده‌افسری‌به صف آمده وبقول‌معروف‌قدم به اجتماع گذاشته است ولی‌خوبست بدانیدوحتماً مرد آگاه وروشنفکری مثل شمامیداند که سربازها در نخستین روزی‌که پیراهن سربازی را میپوشیم با اجتماع سروکار داریم . بنابراین خواه دردانشکده وخواه درصف مرد اجتماع

چند روز پیش دختر نجیب و شرافتمندی را که از دبیرستان به خانه‌اش برمیگشت توی خیابان دیدم. این دختر از همه دخترهای دیگر سنگین‌تر ومتین‌تر راه می‌رفت اساساً بهیچ کس وهیچ جا نگاه نمیکرد. معهذا یك ژیگولوی لات بدنبالش افتاد وماجرائی برپا کرد.

البته دختر خانم شما خودش برایتان ماجرای آن روز را تعریف کرده وضرورت ندارد آن تعریف را تکرار کنم. اما آنچه ضرورت دارد بعرضتان برسانم اینست بگویم آن افسر که در آن روز برایشان درشکه گرفته من بودم من به درشکه‌چی دستور دادم دخترتان را بخانه برگرداند آقای محترم از آن روز من به نجابت وشرافت این دخترخانم چنان پابند شدم که قسم یاد کردم جز بادخترشما باهیچکس ازدواج نکنم.

آقای محترم بوسیله‌ی این نامه؛ از دخترتان خواستگاری میکنم واستدعا دارم جواب مثبت بدهید تا مادرم وخاله‌ام راکه تنها کس من در تهران هستند بعنوان خواستگاری رسمی به حضورتان بفرستم. شرایط شما هرقدر هم دشوار باشد قبول است. قربان شما کیومرث ـ ل» در پایان نامه نوشته بود:

« جواب را به آدرس خیابان امیریه کوچه‌ی مهدیه. کاشی ۱۶ ارسال فرمائید»



مثل کسی که هفته‌ها بیداری و بیقراری کشیده باشد ودر انتهای بیداریها و بیقراریها به بستر راحتی افتاده باشد پلك‌هایم روی هم افتاد وخواب؟ چه‌میگویم. اصلا از این دنیا بدر رفته بودم. پاك مرده بودم این نامه‌ا این دنیا بدرم برده بود. این نامه مرامست کرده بود، این نامه مرا کشته بود

پلك هایم را بهم گذاشتم و باچشم دل‌درتماشای او به‌تماشای کسی که این نامه را نوشته فرورفتم.

آخ اسم توکیومرث است. این توئی که مرا شایسته‌بستر وبالین خود شمرده ای؟این توئی که از آن روزتا کنون‌هنوز فراموشم‌نکرده‌ای و قسم خورده ای جزبا من با دختر دیگری‌عروسی نکنی؛ ایکاش‌مرا میشناختی: ای‌کاش میدانستی باچه موجود بدبختی سرو کار داری.ایکاش بدست وپای من‌نگاه میکردی تا میدیدی انسانی دست وپابسته‌ومحدود ومقید بیش نیستم.

از پر وبالم خوشت آمده بود ای صیاد من. کاش میدانستی‌که این بال وپر خوشرنك رنگی جز خون ندارد. ایکاش میدانستی‌که من مرغکی بال بسته و پا شکسته ام و جز قفس قرارگاه دیگری ندارم

ای تصادف! ای حادثه! ای جهل و جنون! ای جوانی بدبخت کننده‌ی من. اگردوسال بمن مهلت میدادی چه میشد اگر می‌گذاشتی چشم بدنیا واکنم و مردم‌دنیا را به بینم امروز به آرزوی دیرینم رسیده بودم.

حالا بنای‌کارم چیست، جواب‌کیومرث چیست؟ چه بایدکرد. گراین نامه بی جواب بماند جرأت خواهدکرد وشخصا باشوهرم تماس خواهدگرفت. آن وقت رازپنهان من برملا خواهدشد، آیا بهتر نیست خودم به‌کیومرث جواب بدهم بله خودم جوابش را خواهم‌نوشت. گفتنی ها را به اوخواهم‌گفت.

ازترس اینکه شوهرم بیاید یا مادرم سر برسد فرصت را غنیمت گرفتم و قلم خودنویسم را برداشتم و در اتاق را ازتوبستم‌ونوشتم:

کیومرث عزیز

اما دستم ازکار افتاد . قلم ازلای انگشتانم بروی دامنم غلطید.

چی بنویسم . بگویم چی ؟ دروغ بگویم بنویسم که دختری باکره هستم و نوزده سال دارم و به دبیرستان میروم و تراهم دوست میدارم و زن تو میشوم.

بنویسم که بیا ومرا ازپدرم خواستگاری کن ، بیا وبا پدرم حرف بزن . اگر گوش نکرده غصه نخور زیرا پشت پا بهمه کس وهمه چیزخواهم زد وبهمراه تو تا هرکجاکه بخواهی خواهم آمد .

بگویم که یاد تومرا ازدرس ومدرسه وکار و زندگانیم انداخت بگویم بیا وبردختری که جزخاطره‌ای دیدار توفکری ندارد رحم کن ومر باامید و آرزویم برسان.

چی بنویسم . چه بگویم . اگر آمد واین حقیقت وحشتناك راازنزدیك دیدچه خواهد گفت . چه خواهدکرد .با شرمندگی آنروزچکنم با خشم شوهر وملامت دوست وشماتت دشمن چه بنائی بگذارم.

ای خدا چه خاکی به سرم بریزم چکنم که چاره ای جزراست گوئی ندارم .

پس راست بگویم؟ آنچه‌درپشت پرده‌است جلوی چشمان‌قشنگش از پرده بیرون بکشم ؟ آنوقت چه خواهد شد ؟ آیا حیف نیست که‌بااین آسانی مهر خودم را دریك قلب‌عزیز خفه‌کنم ؟ من بااین عشق زنده ا بهانه زندگی من ومایه امیدمن کیومرث است . اگرآب‌پاکی بدستش بریزم دیگر ازمن یادنخواهدکرد .

دیگر دوستم‌نخواهد داشت . آنوقت من خواهم مرد. بازجروزا

عذاب و عقاب جان‌خواهم سپرد .

میان یك دوراهی حیرت‌انگیز ایستاده بودم . دریك‌حیرت‌ودودلی ن بلب آور گیر کرده بودم. نمیدانستم چه خاکی بسرم بریزیم .

فرصت زیاد برای فکر کردن نداشتم واکریك عمر نوح هم ازخدا ت می گرفتم و فکر میکردم جز این دوراه راه‌سومی در پیش پای‌من نوده نمیشد یاراست یا دروغ . دروغ من شرم آور ورسواکننده بود راست من هم مایه بدبختی ویأس وحرمان من‌بود .

باز هم فکر کردم .. بازهم قلبم ومغزم را بهمفشردم. بالاخره‌راستی انتخاب کردم .

برای من که دربند وکمند محبوسم چه‌تفاوت میکند. اگرمیترسم ، راست‌گوئی من دستم را از دامنش کوتاه‌کند دروغ من‌هم‌همین کار خواهدکرد منتها با طرززشت‌تروبا چهره‌ی مکروه تری

خوبست بنشینم وماجرای زندگیم‌را برایش تعریف‌کنم

نوشتم‌ونوشتم واز آن‌روزهارا که‌درد بیرستان آزرم درس‌میخواندم با‌مرد محبوب‌که هدف‌زندگانی مرد ایده آلم فکرمیکردم‌یاد آوردم ه روزی‌که درپائیز ماتم کرفته‌ی میگون عقدمرا بامردی بروزگارپدرم بستند رسیدم وسرانجام‌نوشتم : «ای‌عزیزمن . این‌مرد که‌خیال‌میکنی ‌رمن است پدرم نیست . این مرد شوهر افسانه است .

این‌شوهری استکه‌ظلم حوادث برای من بوجود آورده‌ومقدرات برایم انتخاب‌کرده است .

کیومرث‌عزیزم‌من‌طی این‌چندروزبیش ازچندسال بتوفکر کرده‌ام بقدری دراین فکرجاهلانه،فکری‌که از همه طرف به‌بن بست‌میرسد

پیش رفته ام که بازگشتنش برای من محال است .

معهذا چاره ای جز بازگشت ندارم من کجا و تو کجا. یك زن شوهر دار واسیر و گرفتار کجا وجوانی رعنا وزیبا مثل تو کجا .

کیومرث! من حق دارم یعنی بخودم حق میدهم از تو گله کنم میپرسی چرا ؟ این گله‌ی من چرا بر نمیدارد زیرا دلیل وجهت ندارد ولی معذ گله است . گله‌ی من اینست که چرا به آتش قلب من دامن زده‌ای این نامه را چرا فرستادی؟ من داشتم فراموشت میکردم . اگرچه این فراموش برای من مقدور نیست ولی بازهم سعی میکردم ترا ازیاد ببرم. نامهٔ تو به شوهرم کـه گمان کردی پدر مـن است ذرات وجودم را بفریا در آورد .

نامه‌ی تو بیچاره‌ام کرد. دیگر ازیاد من نخواهی رفت. دیگر فراموش نخواهی شد .

بدی تو اینست کـه بقول حافظ « نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد »

کیومرث عزیزم ، من اگر یك کتاب به نویسم وبجای یك نامه برا تو بفرستم بازهم خیال میکنم کمم نوشته‌ام بازهم تشنه ام با این صفحه‌ها کاغذ که بدستت خواهدرسید ودر برابرچهره‌ی جذاب تو گشوده خواهد حرف بزنم اما چکنم که تو وقت خواندنش را نداری .. میترسم نامه‌ی چنان خسته‌ات کند که نیمه کاره پاره پاره وریزریز شود . روی همین نگرا پا برقلبم میگذارم و از پرگوئی میگذرم خدا حافظ میخواهی فراموش کن ، میخواهی بیادم داشته باش اما آنکس که تا قیامت فراموشت نخوا کرد افسانه است... افسانه .

نامه‌ام بپایان رسید خواستم مرورش کنم پرده‌ی اشك چشمانم را
سته بود .

پاشدم وچادرنمازم را بسرکشیدم و پاکت را سرخیابان بصندوق
ست انداختم .

وقتی باتاقم برگشتم‌همچون کارگری که هفته‌ها درنقب‌های معدن
آسایش وآرامش کار میکرده ودیگرازپا درآمده وبجان رسیده باشد
ودم را روی تختخواب انداختم ولی بجای آسایش وراحتی‌دست بگریه
ذاشتم .

تادلم خواست اشك ریختم . اشك بربخت سیاه خودم . اشك بر
ی که هنوز ناشکفته پژمرده شده وبخون نشسته .

حکایت‌من‌حکایتی شده‌بود که مولوی درمثنوی‌خودتعریف‌میکند
من بقول مولوی‌کوزه بدستی بودم‌که بدنبال آب میگشتم ووقتی
ب رسیدم‌کوزه ازدستم افتاد وبسنك حوادث خورد .

سخت دلتنك واندوهناك بودم . جزخدا هیچکس ازراز من آگاه
ود . تنها خودم‌بودم‌که درعالم خیال به دنبال نامه‌ام میرفتم . امشب‌این
ه درصندوق‌پست خواهد ماند وفردا پاکتی‌سربسته راکه زن‌بدبختی
ستاده است‌بدست آن افسرمهربان ونازنین میرسانند پاکتم را باتردید
یافت خواهد کرد .

چرا تردید ؟ .. این تیپ جوانهای قشنك ونازنین هزاران عاشق
خسته مثل من‌دارند .

کیومرث ازاین‌پاکت‌ها بسیار دریافت میدارد ولی‌پاکت‌من‌پاکت
ناسی است .

خیلی خوشحال خواهد شد زیرا احساس میکند که مرغ دیگر
بدامش افتاده وتازه‌تر ازتازه‌ای برایش رسیده است.

معهذا حیرت هم میکند. سرپاکت را میگشاید در سطر سوم
چهارم بیاختیارفریاد میکشد. آه این‌راکه من‌دختر میدانستم زن‌شوهر
داری ازکار درآمده است.

یك لحظه دراین حیرت میماند وبعد قه‌قه میخندد وآنوقت نامه
راخوانده وناخوانده مچاله میکند ومثل یك‌ورقه باطله بدورمیانداز

ای کیومرث، بانامه‌ی من مداراکن. نامه مرا عزیز بشمار، ا
عزیزترین صفحه از صفحه‌های قلب من است که به دستت میرسد.

این کاغذ نیست، این روح یك‌زن ناکامیست که بدامنت مینشیند
این عواطف یك انسان رنج دیده و بدبخت است. ای انسان! باعواط
انسان دیگرمهربان باش.

باکی‌دارم حرف میزنم. چرا میخروشم ومینالم‌بجان خسته‌من
رمقی نمانده است.

چرا دارم باخودم میجنگم. اگرحرف حرف خودکشی است
برای چی‌خودم را بزاری زاربکشم.

فرصت خوبی بود ولی دیر بدست من رسیده بود. دیگر چنین
فرصتی بدستم نخواهدآمد.

با ناکامی وبدبختیم‌میسازم بااین فرج‌الله‌خان که هم‌من براوتحمی
شده‌ام وهم اوبرمن تحمیل‌شده به‌آخرمیرسانم به‌بینم چه‌خواهد شد.

اوه ... چه بسیاردراین دنیا مثل‌من. ستم‌دیده ومظلوم دراین د
مردم بدبخت فراوانند منهم یکی. مگرچه خواهد شد

توای اشك و آه خوابم برد ... وای برمن که در خواب هم آرام نداشتم . هرچه میدیدم آه واشك بود وهرچه میشنیدم حدیث حرمان وغم



هنوز آن هفته بپایان نرسیده بود . بگمانم روزچهارشنبه بود که من بحمام رفته بودم همیشه روزهای چهارشنبه روزحمام من بوده وحالا هم همینطور است .

ازحمام یکراست باتاق خود برگشتم ولباسم را عوض کردم .

مادرم و شوهرم باهم نشسته بودند توت میخوردند . یاد دارم که فصل توت بود

صدایم کردند که توت بخورم گفتم هوس ندارم . اصراری نکردند.

وقتی کارهایم را انجام دادم و بیش وکم یك ربع ساعت هم روی تختخوابم دراز کشیدم خواه وناخواه ازپله‌ها پائین رفتم .

شوهرم بشقاب توت را جلوی من گرفت و گفت توت خوبیست .

امـا من بجای اینکه دست بترکیب بشقاب دراز کنم یا چشمم را بآنطرف برگردانم بپاکت آبی رنگیکه پهلوی دست مادرم افتاده بود خیره شدم مادرم خندید :

- بازهم مینو برای تو نامه‌ای نوشته حتماً بمن هم سلام رسانیده .

راستش اینست که من دیگر بامینو مکاتبه نداشتم . یکه خوردم . تقریباً خودم را باختم .

دل من به من مژده‌ی روح بخشی رسانیده بود . نیست که در آن روز من نامه کیومرث را بحساب مینو گذاشته بودم . نکند که بازهم قضیه ازهمین قرار باشد .

شوهرم دستش را بطرف پاکت درازکرد وپاکت را برداشت .

- این نامه که از مینو نیست . فرستنده‌اش . فرستنده‌اش ...

هرچه خواست بگوید چه‌کسی این نامه را فرستاده نتوانست چون نام فرستنده‌اش روشن وخوانا نوشته نشده بود .

نمی‌توانست نام و نشان فرستنده‌اش را بخواند ومعهذا دست‌بردار هم نبود .

دیگر دل توی دل نداشتم . اعصابم باشدت وشرارت کشیده میشد قلبم و نبضم مثل مرغ سر کنده جست وخیز میکردند . داشتم ازترس رسوائی میمردم زیرا پیدا بود که این نامه نامه‌ی کیومرث است . جرأت نمیکردم پاکت را ازدست فرج‌الله خان بگیرم . زیرا اگر بدست من میداد ناچار بودم جلوی خودش باز کنم و بخوانم تابداند که این نامه‌را مینوفرستاده‌است و او هم هی زیر و رویش می کرد . انگار حس ششمش بیدار شده بود .

مادرم به فرج‌الله خان گفت بده‌به افسانه بازش کند به‌بینم مینوخانم چی‌چی نوشته .

باتمام قوایم تلاش میکردم که ازاین مهلکه نجات بیابم .

روح به‌تنم نبود ولی هنوزدرست وحسابی ازپای درنیامده بودم که خودم را لوبدهم .

خونسردانه شانه‌هایم را بالا انداختم

- خانم جان چه آروزها می کنند . انگار نامه‌ایست که « ایدن » برای « مولوتف » درباره‌ی « تریست » نوشته نامه‌ی مینوبمن یك مشت پرت وپلای دخترانه بیش نیست .

از آن پرت و پلاها که دیگر برای من کهنه شده است .

با اینکه هوس توت نداشتم دستم بسمت بشقاب توت دراز شد .

توتها دردهانم آب میشدند امامن مزه‌اش را ادراك نمی‌کردم .

در دهان ازترس خشك شده‌ی من مزه‌ی غم بود وهمین مزه را ..

فقط همین مزه‌ی غم را می‌چشیدم .

پاکت هنوز لای انگشتان فرج‌الله خان فشرده میشود واو دارداز سفری که جوانی بکابل کرده برای مادرم تعریف می‌کند .

حرفهایش هم باثناوستایش خودش آمیخته است صدای او آنقدر بگوشم نا آشنا و مرده است که خیال می‌کنم این مرد را برای نخستین بار در کنارم می‌بینم .

معهذا فرصت را غنیمت شمردم و درباره کابل وسفرش به آن شهر دیار توضیح خواستم .

تا لب به تجمید و تحسین خودش واکرد صدای به‌به و آفرین را به فلك رسانیدم . فرج‌الله خان که تا آنوقت چنین هم آهنگی ازمن ندیده بود گرم شد :

ـ در آنجا یك شیر ازبیشه در آمد وبسمت من حمله آورد و من هم نامردی نکردم وجلورفتم ومیان دوابرویش را نشان گرفتم و ماشه‌ی تفنك راکشیدم . این جانورصدوچندمنی مثل یك توپ لاستیکی ده‌ذرع بهوا پرید و از هوا به زمین آمد .

فریاد کوچکی کشیدم :

ـ ترا بخدا فریخان راست میگوئی چه شجاعتی . نترسیدی . از شیر نترسیدی ؟

فرج‌الله خان که مرا سخت شیفته‌ی این داستان حماسه آمیز یا
بود هی آب‌وتاب میداد. هی برلفت ولعاب داستانش می‌افزود. وازمن
پشت سریکدیگر به‌به و آفرین می گرفت یواش یواش باین حقیقت تل
رسیدیم که کار بدی کردم. اکر بی‌اعتنائی بکارمیبردم بهتربود زودتر تعز
را تمام میکرد. اما نه. بازهم نه چون میترسم اگرحرفش تمام بشود
از جنب وجوش بنشیند دوباره به نامه‌ای که توی مشتش فشرده میشو
بپردازد.

دراین گیرودارصدای دربه فریادم رسید. زنك دررا کشیدند و تا
ازدم راه پله آقا را صدا زد:

- یك مردی آمده کارتان دارد،

حرفش را ناتمام گذاشت وازجا پرید. دیدم پاکت را هم دارد
خودش می‌برد!

خنده کنان جلویش راگرفتم که پاکت را بده به‌بینم.

چنان حواسش بدم دررفته بود که دیگر ازماجرای پاکت. پاکت
مرموزپاکتی که‌فرستنده‌اش را نمی‌شناسد یادی نکرد

پاکت را بدستم داد وچهار پله یکی بطرف در رفت ومن هم یك
کله بسمت اتاقم برگشتم.

تا به خط پشت پاکت نکاه کردم‌شناختمش‌این‌خط کیومرث بود
قلبم تاپ تاپ میزد.

خواستم بی‌باك وبی‌پروابازش کنم وبه‌بینم دیگراین پسرك بی‌انصا
ازجان خسته‌ام چه میخواهد ولی عقلم گفت نه ... اگرشوهرت ازدم درب
اتاق تو بیاید و اورا دردست تو به بیند چه خاکی بسرت خواهی ریخت

پس چکار کنم .. این احتمال هم میرفت که دوباره این پاکت مظنون را ازمن بخواهد .

دچار مسئله‌ی بغرنجی شده بودم . نه میخواستم نامه‌ی کیومرث را نابود کنم و نه‌میتوانستم نگاهش بدارم . بالاخره راه چاره‌ای پیش پایم بازشد. بسمت گنجهٔ دویدم ویك نامه ازنامه های عهد گذشته که مینو برای من فرستاده بود برداشتم.وپاکت کیومرث را بازکردم و کاغذمینو رالای این پاکت گذاشتم تا بتوانم رازم را پنهان بدارم .

دست برقضا وقتی شوهرم ازدم دربر گشت پا برچین پابرچین بسمت اتاق من آمد . صدای زق زق نفسش را ازپشت درشنیدم . نامه‌ی مینو را جلوی چشم گرفتم .

فرج‌الله خان بخیال اینکه صدای پایش رانشنیده‌ام همچنان آهسته آهسته پشت سرم ایستاد وچند سطرهم ازنامه‌ی مینوخواند اما دیگر به این فکر نیافتاد که خط کاغذ با خط پشت پاکت مال دو نفر است بعلاوه لحن نامهٔ هم لحن یك دخترمدرسه است که با همکلاسش حرف میزند .

فرج‌الله خان سرفه‌ای کردومن باخونسردی سرم رابعقب برگردانیدم ونگاهش کردم وآنوقت نامه مینورا روی میز گذاشتم :

- کی بود با تو کارداشت فریخان !

اسم یك دلال روغن را برد .

گفتم حالا برگردیم بداستان کابل . داستان شیرو ببرپلنك

فرج‌الله خان ازبس خودپسند وخودستا بودکه دوباره سرذوق آمد وگفت همین جا صحبت میکنیم .

- آخرخانم جانم هم میخواهد گوش کند :

چون مادرم به زوروبازوی دامادش آفرین نمیگفت وشاید بفهمی نفهمی مسخره‌اش هم میکرد . این بود که فری خان از این ((مستمع)) خوشش نمیآمد .

- نه همین‌جا بنشینیم .

از نو بتعریف‌وتفصیل افغانستان پرداخت وتقریباً تا شب این حماسه سرائیها ادامه داشت .

درعین‌اینکه به‌به تحویل میدادم ودروغی‌تمجید میکردم ودروغی میترسیدم ودروغی میخندیدم دلم پیش نامه بودکه‌زیرجعبه توالتم‌پنهانش کرده بودم دلم پیش کیومرث ونامه‌ی کیومرث بود .

بالاخره ساعت نه صبح که اتاق خلوت شد وسروگوشم آرام گرفت پاشدم ودراتاقم را ازتو بستم ونامه‌ی کیومرث را اززیرجعبه درآوردم و روی تختخوابم‌درازکشیدم تا بااعصاب راحت‌تروخیال آسوده‌تری‌بحرفهای محبوبم گوش بدهم :



... میدانم که بنامه‌ی‌من غش‌غش خندیدی حق هم داشتی بخندی. جوانی بپدردختری که معشوق است نامه‌ای مینویسد و دخترش را از وی خواستگاری میکند دست برقضا این نامه بجای‌آنکه بپدرمعشوق برسد بدست خودش‌میافتد وآن مردهم که قبله حاجات عاشق قرارگرفته‌شوهر معشوق ازآب درمیآید .

این پیش‌آمد پیش‌آمد خنده‌آوری است ولی نامه‌ی توبرای من نه حیرت انگیزبود ونه خنده‌آور .

خیال میکنی که قید «دختری» در حساب عشق عنوان و اعتباری

دارد . مثلا عاشق در عشق خودش قید میکند این معشوق من حتماً باید دختر باشد و اگر این شرط تحقق نگرفت آن عشق هم تحقق نمیگیرد ؟ اگر درعشق یك چنین شرایط وقیود و تشریفاتی برقرار باشد که آن عشق نیست

افسانه . من ترا دیدم و پسندت کردم . چه میگویم . پسندت کردم یعنی چه ؟ این لغت سخیف را برمن ببخش زیرا هرچه در قاموس الفاظ و عبارات خودمان میچرخم یك لغت دلخواه نمیتوانم بچنگ بیاورم . فقر ادبی ما . فقر زبان ما دست و بال مرا بسته و آزادی ندارم بگویم وقتی ترا آلوده بخاك وخون «با آنکه آلوده بخاك وخون» بودم دم خیابان دیدم ذرات وجودم با چه اضطراب والتهابی در برابر تو بحرکت درآمد .

درآنوقت که توی درشکه جایت دادم . درشکه‌چی شلاقش را تکان داد، اسبهایش براه افتادند درست مثل سعدی ازاعماق جانم فریاد درآمد . که :

دررفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود .

ـ افسانه ! درآن لحظه که من میگویم ترا میخواهم . ترادوست میدارم . دیگر درضمیر خودم برای وجودعزیز توشرایط وقیود تهیه نمی بینم .

از اینکه تو دختر نیستی وزن هستی فقط یك حقیقت خاطرم را عذاب میدهد و آن حقیقت اینست که تو به دیگری تعلق داری. همین ..

افسانه درنامه چند صفحه‌ای خود ازروزگار کودکی و مرك نابهنگام پدر ورنج فراوان مادرت داستان جانسوزی نوشته بودی . من هم داستانی مثل داستان تودارم اما برای تو تعریف نمیکنم .

میدانی چرا ؟ من درزندگی خودم بروی هرچه گذشته خط بطلان

کشیده‌ام . من گذشته ها را معدوم مطلق میشمارم و بهمین دلیل اصلا از لوح خاطرات محوش میکنم . گذشته‌ها ناچیزتر از آن هستند که کام تشنه آدم را درلذت ها وشیرینیهای جوانی تلخ کنند ؟

افسانه‌ی من ! با اینکه هیچ حقی به گردن تو ندارم . با اینکه مرا بیگانه می‌شماری ویك مرد بیگانه تکلیف ندارد ازموجود عزیزوزیبائی مثل تو توقع کند . با اینهمه من بنام دوستی . بنام اینکه دوستت میدارم ازتوتمنا میکنم غصه‌های گذشته را با خاکستر زمان برباد بدهی ویك قلم یادی از آنچه رفته نیاوری ، خواه دوستم بداری وخواه از پیشگاه جاذبه و جمال خود طردم کنی دلم اینطور میخواهد که خودت را همچنان دوشیزه‌ای محصل بشماری وخیال کنی اصلا مردی بزندگی‌تو سایه نینداخته ونام‌شوهردرشناسنامه‌ی تو به ثبت‌نرسیده‌است. تو اینطور باش،اینطور فکر کن تا روزگاری پیش بیاید که بآرزوی دیرینت دست بیابی .

غصه زهریست که صفای جمال ترا به کدورت خواهد انداخت.
غم بارکمرشکنی است . بارغم قامت رعنای ترا در هم خواهد شکست .
گریه‌ی‌زیادچشمان‌جذاب‌ترا ازاینحالت‌سحرکار که دارد خواهدانداخت.

افسانه‌ی من . بازهم اگرخواستی ازمن یادکنی پاکت را بهمان آدرس بفرست و اگرهم میخواهی فراموشم کنی فراموشم کن ولی آنچه محال است اینست که من ترا از یاد ببرم . هرگزترا ازیاد نخواهم برد و بهوای روزی که نعمت آزادی بتوبازگردد خودم را برای همیشه تنها و آزاد نگاه خواهم داشت .

افسانه عزیزم . برای ابد دیوانه‌ی تست «کیومرث»

نامه‌ی کیومرث بپایان‌رسید ولي عطش من فرونشست.

هوس من نسبت باین نامه پایان نگرفت . دیدم دلم میخواهد بار دیگر بخوانمش . خواندم بازهم دوردیگر. یك دوردیگرهم خواندمش.

نامهٔ کیومرث را بوسیدم . نامهٔ کیومرث رامثل یك صفحه‌ی مقدس بر رویم مالیدم نامه کیومرث را مثل گلی زیبا و خوشبوی به سینه ام بردم ودر گریبان خود جایش دادم ولی درعین حال دخترك چشم و گوش بسته‌ای نبودم که این حرفها همه را باور کنم . من زنی بودم که باداستان ها ورمانها وفیلم های عالی وسر گذشت زن درعشقهای گوناگونش آشنائی داشتم . چه بسیار ازاین نامه ها وچه بسیارنامه ازاین نامه شورانگیزتر وتکان دهنده تر نوشته شده ولی نویسندگان آن نامه ها نوشته‌های خود را با عشق خودوخون معشوق وآبروی مردم بزیرپای شهوت وخودخواهی لگد مال کرده‌اند .

من این حقایق تلخ را میشناختم . من میدانستم درهمین حال که کیومرث دارد بامن ازعشق ابدی ومحبت زوال ناپذیرخود حکایت میکند چشم براه دختریست که ساعت دیگرمهمان اوست ومعهذا نامه‌اش رابلب بردم ودرلای پیراهنم پهلوی قلبم جایش دادم میدانی چرا ؟ احساس کردم که دوستش میدارم . بخودم گفتم اگر کیومرث راست نمیگوید نگوید من باو راست خواهم گفت .

من منتی براو ندارم . احتیاج من باین عشق یك احتیاج صددرصد حیاتیست. زندگانی من باین عشق باین کیومرث که مظهرعشق من است حاجت حیاتی دارم . بنابراین دوستش خواهم داشت با هرصفت وخصلتی که دارد قبولش خواهم کرد .

من پشت پا بهمه کس وهمه چیزخواهم زد حتی مادرم را که تنها

دلخوشی من در این دنیاست . حتی ازمادرم هم چشم خواهم پوشید

توی آن اتاق تك وتنها روی تختخواب دراز کشیده بودم وباخو
حرف میزدم بلند بلند بلندهم حرف میزدم . ناگهان بخودم آمـدم و دید
خیلی تند رفته‌ام این‌سرعتی که من گرفته‌ام سرعت خطرناکیست .

بکجا دارم میروم . چکار میخواهم بکنم آیا به زندگـی بدتر
گرفتارنخواهم شد ؟



کی حرف میزند چه کسی سؤال میکند ؟ افسانه ؟ آیا من دیگر
شایسته بودم که در بارهٔ خودم فکر کنم ؟ آیا این نقشه‌کشیدن هـ
صغرا و کبرا چیدن ها بمن می برازید ؟

آیا من از دست رفته نبودم ؟

برای زنی مثل افسانه خنده‌آور است که بنشیند ومثل دخترهای
باکره وامیدوار وآرزومند به آینده‌ی خود فکر کند .

من آینده‌ام را در راه جهل وجوانی خودم فداکرده بودم

من دیگر آینده‌ای نداشتم . بخودم گفتم :

من کیومرث رادوست میدارم دوستش میدارم یعنی رضاوازم در
راهش فدا شوم .

این آدم منتهای آرزوی من‌و کمال مطلوب من است .

من در گهواره بآرزوی دیداراو چشم گشوده‌ام و تالب گور باامید
او چشم گشوده دارم .

من کیومرث را میخواهم . آنچه حقیقت است اینست و چون م
خواهمش باید همه چیزم را درزیرچکمه‌هایش فرش کنم . همه چیزم ر

درطبق اخلاص وعشق بگذارم وتقدیمش بذارم .

من تصمیم گرفته بودم ناصر! تصمیم گرفته بودم وهمین تصمیم گرفتن خاطرم را آرام ساخته بود .

تصمیم من این بود که بی‌شروط وقیدخودم را دراختیارش بگذارم حالا اگرخودش شرطوقیدی به‌نفع من قرار داده ودرحق‌من جوانمردی کرده ، مرحمتش زیاد وگرنه من زنی نیستم‌که برایش نازکنم‌وجلویش ادا دربیاورم .

من درعین‌حال میدانستم یعنی مغزمن هنوزکارمیکرده وبمن نهیب میداده که این راه راه سقوط است . این راه راهی است که بـه جهنم شقاوت وعذاب‌انتها میگیرد ولی‌نمیتوانستم به نهیب مغزم اعتناکنم ، برو گمشو ای مغز . ای عقل . گم شوید شما اگرمیتوانستید آدمیزاده را به خوشبختی برسانید دراین دنیا هرگزبدبختی دیده نمی‌شد .

خورسند وخوشنودبسمت میزتوالتم که میزتحریرمن هم بودپریدم وبرایش نوشتم .

« عزیزم . گفتم که‌از آن روزبدام توافتادم ویادتو مثل نقش‌برسنك روی قلب من‌حك شده وهرلحظه که ازعمرم میگذرد این نقش‌دل‌انگیز قوی‌تر وعمیق‌تر میشود .

بتو گفتم‌کیومرث من ،که من درعشق‌توخیلی‌تند وخیلی سراسیمه جلو رفتم . بقدری جلورفتم که نمیتوانم برگردم .

من یك‌شبه‌دراین فکرصدساله راه‌رفتم وبااینکه دوباره ترانديده‌ام احساس میکنم بتورسیده‌ام .

همه‌جاخودم‌راباتو میبینم . خواه‌درخلوت باشم وخواه جلوی‌مردم

باتو حرف میزنم منتها جلوی مردم فقط قلبم صحبت میکند .

کیومرث ؛ اصلا خدا خواسته که من مال‌تو باشم وگرنه هیچ‌معنی نداشت که من‌ترا به‌بینم . آنهم درکیفیتی که چشمان‌قشنگ ترابروی‌خود بدوزم ونگاه آب کننده‌ی ترابدنبالم بکشانم .

ای عزیزمن. قلب‌ها دراین‌دنیا مثل‌مهره‌ی شطرنج نیستند که‌حالت جمع وتفریق‌باوجودشان آمیخته است . مهره‌های شطرنج گاهی‌ازهم‌طرد میشوند وگاهی بهم می‌پیوندند .

قلب‌من وتوروزگاری ازهم مطرود ورانده بودند وفرصت آن‌روز این خوبی راداشت که دومهره‌ی ازهم‌طرد شده را بهم پیوست وما رااز مرحله‌ی تفریق به مرحله‌ی جمع رسانید .

کیو ؛ اگر ازاین حرفهای قلمبه سلمبه که بوی فلسفه میدهند خسته شده‌ای میتوانی ازربان من شعر وغزل هم بشنوی حالا گوش‌کن‌تا بگویم که :

تو مپندار که من غیرتو دلبر گیرم

ترك روی تو کنم دلبر دیگر گیرم

بعد صدسال‌اگر ازسرخاکم گذری

کفنی چاك‌کنم زندگی ازسر گیرم

اگرچه این دوتاشعر خیلی پیش‌پا افتاده است ولی شعرحال‌دار و سوزداری است . خوشم میآید این آرزو را در قلبم بپرورانم که من‌بمیرم وپس‌از مرگ‌من روزی پای‌گرامی توبروی قبرم گذاشته شود وقلب خاك شده‌ی من از پای توحرارت و حیات بگیرد ومن بخاطرتو زندگانیم را تجدید کنم .

کیو ! بانتظار روزی نشسته‌ام که ترا به‌بینم . بامید لحظه‌ای‌دقیقه میشمارم که در آغوش‌تو بیهوش‌شوم .

دراینجا نامه‌ام بپایان‌میرسید ولی‌حرفهای‌من‌مثل‌عشق‌من‌و آرزوی من وامیدمن پایان‌پذیر نیست .

من نه امروز و نه هیچ روزدیگر باتو وداع نخواهم کرد ولی از خدا میخواهم که همیشه حافظ و نگهبان تو باشد »

فدای تو افسانه‌ی‌تو



نامه‌ام بپایان رسید . قلم رابکناری گذاشتم و نفس بلندی که مثل آه‌عشق‌قلب جنبان‌بود‌ازسینه کشیدم‌ودوباره‌دست به‌قلم بردم که‌نوشته‌هایم را بازخوان کنم و باصطلاح حك واصلاحش کنم . من برای دوستانم که کاغذ مینوشتم دوسه مرتبه نوشته‌هایم را عوض میکردم ، دلم میخواست عبارت‌هایش‌همه شسته‌ورفته وترو تمیز باشند . هیچ‌جاقلم‌خورده ولکه‌دار نباشد . خیلی رسمی. خیلی سیاسی . تانگویند دختره چقدرشلخته‌است یاازخط وانشاء من ایرادی نگیرند .

این نامه‌راهم برداشتم که بازخوان کنم ولی‌دیدم طاقت خواندنش را ندارم .

نه طاقت خواندنش را دارم و نه جرأت خواندنش . راه‌من در آن هنگام که‌قلم‌خودنویسم‌رالای انگشتانم گذاشتم مثل بدبختی که میخواهد لیوان «سیانوردوپتاسیوم » را سربکشد یا ازطبقه هشتم‌یك‌عمارت‌خودش رابامغز فروبیندازد چشمهایم رابهم گذاشته بودم . بی‌اعتنا به عقلم‌وفکرم وبی‌اعتنا به عاقبت وعافیت و آینده‌ام پشت‌سرهم کلمه‌ها وجمله‌ها را روی کاغذ چیدم .

میترسم اگر دو باره بخوانمش عقلم فرصت بگیرد و بکار قلبم انگشت بزند. آن وقت نامه‌ای ازکار دربیاورم که یك‌مشت عبارت‌های خنك ویك‌مشت تشریفات وتعارفات بیش نباشد ونه‌تنها به‌خواندنش بلکه بیکبار دیدنش هم نیرزد.

من دارم انتحار میکنم.

دیگرچشم بروی چه‌چیز بگشایم آنکس که خودش را می کشد مرك‌میخواهد. فقط‌مرك، دیگر باین فکر نیست که این‌مرك باطناب‌اعدام یا زهرهلاهل، یاگلوله‌ی گرم ... ؟ با کدامیك صورت بگیرد. من دارم میروم این قبیح است که لحظه بلحظه برگردم وعقبم را نگاه کنم.

نامه را بی‌بازدید و بازخوان تا کردم ولای پاکت جایش دادم‌ولی هنوزسرپاکت را نبسته بودم که‌یك‌نکته بیادم آمد. دوباره کاغذ تاشده را وا کردم و بی آنکه چشم به روی نوشته‌های درهم وبرهم خود خیره کنم بادست‌پاچگی این چند کلمه را درانتهای‌کاغذ جادادم.

«عزیزم، یادت باشد که‌از امروزتایك‌آینده مجهول اسم توپشت پاکت‌های تو «مینو» است. فقط «مینو» میفهمی، لغت‌مینولغت‌بهشت است وتوهم بهشت من‌هستی‌ودلم میخواهد اسم تو «مینو» باشد بازهم فدای توخودم.»



نامه‌ها تکرارمی‌شد واین آتش خانمانسوزدم بدم دامن میخورد.

هرهفته‌دونامه دل‌انگیزازوی دریافت‌میداشتم ودل‌انگیزترازآنچه مینوشت برایش میفرستادم تاکاربجائی کشید که دیدم اگرنبینمش خواهم مردای‌کاش مرك بود ونجات ابدی بود.

فراق کیومرث زارکشم می‌کرد ، دیوانه‌ام می‌کرد و به گوشه بیمارستانم می‌انداخت .

شوهرم کمتر به کارو بارم سر میکشید ولی مادرم بیش وکم دریافته بود که چه آتشی درقلب من زبانه میکشید .

بالاخره نوبت به روزی رسید که بایدهمدیگر را درانتهای شمالی شهردم نهر کرج به‌بینیم .

ازبخت بدم شوهر من کارسرویس داری نداشت تا بدانم چه وقت ازاداره خواهدآمد اما من که پایم را برهنه کرده بودم وبکوچه زده‌بودم ازهیچ آب و گل ابائی نداشتم .

من‌ومادرم داشتیم ناهارمیخوردیم‌سر ناهار گفتم‌خانم‌جان عصرامروز درخانه‌ی مینودعوت دارم .

نگاه خیره‌ای بچشمان من انداخت :

- مینوازتودعوت کرده است .

بله خانم

با لحن معنی داری گفت نگفته‌که با مادرت بیا .

- نه .

- چطورهمیشه توی نامه‌هایش ازقول خودش ومادرش به من سلام می‌رسانید ولی‌حالا که پای دعوت به میان‌آمده ترا تنها خواسته .

خندیدم و گفتم آخرخانم جان این محفل ما محفل کوچکیست . جای بزرگهانیست . اگربزرگهاهم حضورداشتندمسلماً ازشما هم‌خواهش میکرده که بیائید . مادرم خونسردانه گفت : - کاغذش را بیارمن ببینم ؛

به بد تله‌ای افتاده بودم : مادرم سواد خواندن و نوشتن دارد و

سالها است که چشمش نمیبیند وقت خواندن عینك میزد .

به مصلحت من نبود که امتناع کنم . پا شدم و آخرین نامه کیومرث راکه بنام مینو برایم فرستاده بود برداشتم و به دستش دادم

نگاهی به پشت پاکت انداخت و گفت چشم من درست نمیبیند عینکم را بده تا خط مینوخانم را بخوانم .

چاره‌ای جز تسلیم نداشتم . عینکش را با دست خود بچشمش زدم.

همینکه درپشت پاکت چشمش باسم مینوافتاد احساس کردم آن سایه خیال آمیز سیمایش را ترك گفته و چهره‌ی چروك خورده‌اش شگفت شد و گفت تا چه وقت خواهی ماند .

ـ اول و آخرش بیش ازدوسه ساعت طول ندارد .

ـ پس زودتر برو که زودتر بر گردی اگرفرج‌الله خان دیروقت نیاید نگران نباش به دنبالت می‌فرستمش تا با هم برگردید :

اسم فرج‌الله تکانم داد :

ـ نه خانم‌جان نمی‌خواهم بیاید نمیخواهم بیاید .

ـ چرا ! با او که راحت‌ترخواهی آمد .

ـ نمیخواهم .. پیش‌دخترها خجالت میکشم . من اساساً نمیخواهم این مردرا بنام شوهرجلوی دیگران دربیاورم بچه‌ها بمن‌خواهندخندید.

لحن من گریه آمیز بود مادرم بفکر فرورفت مثل اینکه دلش بحالم سوخته بود . دیدم چشمانش غرق اشك شد موج اشك را ازپشت ذره‌بین عینك میدیدم .

آنوقت آه سردی‌کشید و آهسته گفت این خاکیست که با دست بسرت ریختی دختر بدبخت من .

ـ درست است مادرولی دیگرچه آزادی دارم خاك بدبختی‌ام را به این و آن نشان بدهم این خاك است که بسرم ریخته شده اینکه تاج افتخار نیست .

ساعت‌دیگرلباسم را پوشیده‌بودم‌البته روی پیراهنم روپوش اورماك کرده بودم ولی سروررویم هیچ توالت نداشت صد درصد با همان‌ترکیب در آمده بودم که روزنخست کیومرث دیده بود .

این ترکیب دخترانه‌ام بمادرم آرامشی داده بود . درست‌وحسابی باور کرده بودکه دارم بدیداردوستان چهارپنج سال پیشم میروم .

لبخندی زد و گفت ازنوشدی یك دختر .

خم شدم و نامه کیومرث را از جلویش برداشتم و گفتم خانم جان بفریخان نگوئید کجا رفته‌ام .

بی آنکه تعریف کند نقشه‌اش چیست گفت‌زود باش که‌زودتر بر گردی

ـ خدا حافظ

انگارمرغ بال وپربسته ودرپشت میله آهنین گرفتاری ناگهانی بال‌و پرش راگشوده وازقفس پریده باشد .

بجای اینکه توی‌خیابان راه‌بروم‌پروازمیکردم بال‌میزدم . پرمیزدم.

ازدوردیدمش . به سایه‌ی درختی خزیده بود . دکمه‌های‌فرنجش را باز کرده بود . کلاهش بدستش‌بود. تاچشمش بمن افتاد تکان‌خورد. ازفاصله‌ی پنجاه قدم این ارتعاش عاشقانه را در وجود عزیزش دیدم اگر بگویم تب وتاب قلبش را ازپشت پیراهن سربازیش میدیدم اگربگویم‌در این فاصله ضربان قلبش را می‌شنیدم گزاف نگفته‌ام.

دستم را بدست گرفت و خم شد ولب های آتش گرفته‌اش را بروی انگشتانم چسبانید.

انگار که با یك کانون الکتریکی تماس گرفته‌ام. ذرات وجودم در جذبه‌های الکتریسته میلرزیدند. میرقصیدند. نمی‌دانستم چه بگویم حتی باوهم سلام نکرده‌بودم امااوحرف‌میزد . پشت سرهم‌قربان‌وصدقه‌ام‌میرفت

ازعشقش. ازهوسش. ازشوروشرو بیداری و بیقراریش. از آنچه در فراقم کشیده بود وازجنونیکه امروزدر کنارم دارد تعریف می کرد .

میخواست لب همان نهر گذرگاه خواص وعام بود بآغوشم بکشد وبقول خودش درآغوشم ازهوش برود ولی خودش می‌دانست که چنین کاری مقدورنیست.

با هم به راه افتادیم. بازهم اوحرف میزد.

اگرچه زبانم‌تاچند دقیقه خشك بود. من قدرت سخن گفتن نداشتم ولی حقیقت این است که دلم میخواست اوبگوید و من بشنوم. ای خدا چقدرآرزوداشتم که چنین روزی را ببینم. ببینم که او بازو ببازوی من انداخته وصحبت میکند ، ازحال صحبت میکند از دمی که داریم غنیمت میشمریم حرف میزند.

این کمال آرزوی من بود. پس چرا توی حرفش بروم چرا نشئه‌اش را خراب کنم.

بالاخره گفت افسانه‌ی من مگرناراحتی.

چشمان اشك آلودم را برویش دوختم:

ـ در کنارتوو ناراحتی ؟ این چه سئوالیست ؟

ـ پس چرا هیچی نمیگوئی .

کفتم کیو! دربرابرتوزبان گویا ندارم.

این لطیفه‌ی شیرین مستش کرده بود. آنطور که حتی از من تشکر نکرد.

گفتم کیو؛ دوستم میداری؟

-ترا میپرستم میپرستم ترا افسانه‌ی من میشنوی چه میگویم؟ می فهمی؟

- اصراری ندارم که بشنوم و بفهمم. اصراری ندارم.

سراسیمه بسمت من برگشت؛

- چطور؟ مگر نمیخواهی دوستت داشته باشم.

- نه؟

مثل اینکه فنری زیرپایش ناگهانی بازشده باشد ازروی زمین پرید:

- نمی فهمم افسانه. چرا نمیخواهی دوستت بدارم.

گفتم ای عزیز من. من باید ترا بخواهم که میخواهم. من باید وستت داشته باشم ودوستت میدارم. من باید پرستشت کنم ومی بینی که ی پرستمت. حالا تومی خواهی دوستم بدارومیخواهی..

نگذاشت حرفم راتمام کنم فشار لبهایش را روی لبانم احساس کردم ریاد کوچکی کشیدم:

- کیو! خیلی بد شده. مارا دیدند. ما را دیدند

- به ببینند. من وتو بهمدیگر تعلق داریم. مارا خدا برای هم ساخته به هم رسانیده است. بگذار عالمی ما را به ببینند. چه خواهد شد؟

گفتم کیو! راه برویم. حرف بزنیم.

صحبت خودمان را از نخستین روز دیدارمان آغاز کردیم. از آن وز خوب.

کیومرث گفت: کمی دیررسیده بودم وگرنه آن مردك جعلنق را

ژیرچکمه له وپه‌کرده بودم میدانیکه من چه‌بروزش آوردم .

- نه‌چکارش کردی .

- دنباله کاررا گرفتم . ازاونیفورمم استفاده‌کردم وبا افسران نظ
تماس گرفتم وبنام اینکه این‌ولگردنانجیب خواهرم را تعقیب کرده‌ش
ترین مجازات ها را برایش درخواست کردم کتکش زدند بزندا
انداختند . هنوزکه هنوز است درزندان تاك و تاريك آب خنك میخو

گفتم حیف .

ازحیف من کیومرث آمد نعره بکشدکه چرا حیف .

- حیف چی افسانه . مگر نمیخواستی از مردك بی عصمتی ک
دنبالت افتاده بود وبه چهره‌ی قشنك تومشت زده بود انتقام بکشم
دوستش میداری‌که بخاطرش افسوس میخوری .

بی آنکه بخندم یا ادا دربیاورم گفتم :

- دوستش میدارم .

کیومرث چنان لرزیدکه نزدیك بود هم خودش و هم مرا ی
توی نهر بیندازد .

- شوخی نکن افسانه .

- شوخی نمیکنم . من آن مردك را جداً دوست میدارم .

دندانهایش را بهم فشار میداد . خون به شقیقه هایش دویده بو
بیك چرخ از پهلوی من در برابرمن ایستاد و باچشمان غرق درخش
خشونتش برویم خیره شد وآنوقت گفت

- اگر دوستش میداشتی چرا کتك کاری راه انداختی ؟

باکیومرث آنقدر یکی‌بدو کردم که‌حوصله‌اش‌را درست وح

ز کردم ولجش را آنطور که دلم میخواست درآوردم و بعد که دیدم
ی ناراحت شده گفتم :

- میدانی چرا دوستش میداشتم و بازهم دوستش میدارم ! برای اینکه
اِ بدنبالم نیفتاده بود و کتکم نزده بود من کیوی عزیزم خودم را در
امی شناختم .

روزگار امروز راکه بازو ببازوی تو انداخته‌ام ودارم لب این نهر
ك گردش می کنم چطور ادراك می کردم .

کیومرث که سراپا مثل یك پارچه آتش شعله می کشید و اشتغال و
اب داشت یك باره خنك شد . انگار که چندسطل آب بروی سرش
تند..

تا چند لحظه مثل دیوانه‌ها مات زده نگاهم می کرد و بعد فریادی
وق کشید :

- افسانه ! توچه بدجنسی . چه‌جور آدم را بیچاره میکنی .

دوباره آمد به آغوشم بکشد اما دیگر نگذاشتم . توی آن راهگذر
کارش کار خطرناکی بود .

بیش و کم دوسه‌ساعت باهم لب آن نهر زیر درختها وتپه‌ها بسر
یم . فقط حرف زدیم صحبت کردیم از عشقهای بزرك دنیا ، ازفدا
ی‌هائی که درراه عشق صورت گرفت ، از قلبهائی که نـادیده کام بزیر
ك رفت .

بالاخره روز ما بشب رسید و آفتاب عصر برروی آب‌های نهر کرج
ك شفق پاشید .

گفتم کیو ! دیگرمکاتبه را موقوف کنیم چون برای من هم کاغذ

نوشتن وهم کاغذ دادن هردو دشوار است .

قرارما این باشد که هرهفته یك روز مثل امروزیعنی روزهای چ
شنبه درهمین ساعت وهمین جا همدیگررا به بینیم . اگراحیاناً یکی از
دونفر بخاطر یك پیشآمد بزرك مثلا « بزرگترین پیشآمدها نتوانستیم
« رانده‌وو » بیائیم روز بعدش واگر نشد بماند برای هفته دیگر . . م
اینکه این نقشه ازهرنقشه‌ای بهتراست . اینطورنیست کیومرث !

ـ چه میدانم افسانه من دلم میخواهد تمـام هفته تمام ماه و تم
سال باتو باشم ، آرزوی من اینست که یك لحظه ازعمرمن دورازتو ن
ولی چه بگویم . چکار کنم که با شرایط زندگی تو آرزوی من جور
نمیآید معهذا سعی کن به بین میتوانی هفته‌ای دوبار راندوو بگذاری

برای من مقدور نبود نه مقدورنبود اگرچه دل لیلی ازدل مجنو
شوریده‌تر بود ولی نمیتوانستم بیش از یك بار دریك هفته آنهم باهزارحیل
وحقه به سراغ کیومرث بروم .

میدانستم این پیشنهاد صورت پذیرنیست معهذا گفتم بسیار خو
کیوجان سعی می کنم بیشتر همدیگر را به بینیم ولی من تا بکارم ترتیب
وبرنامه‌ای نداده‌ام همان هفته‌ای یکبـار باشد .

دست یکدیگررا بعنوان وداع بوسیدیم و گفتم بامید دیدار

ـ بامید دیدار افسانه قشنك من .

مستانه راه میرفتم . درست مثل کسی بودم که از شراب جلف
اصفهان پیمانه‌های پیاپی زده باشد ولی مثل مستها نبودم که خودم را ب
دیوار بزنم .

شرابی که من نوشیده بودم رنج خمـاری و بلای دردسر نداشت

ستی و هرزگی نداشت بلکه بـا یك کیف ابدی توأم بود یك کیف
یه که هرگز استخوان‌های مرا ترك نمی گفت و هرگز از خون من
نمیرفت .

من آن تشنه گم کرده راه وسرگردان بودم که طی چهار پنج‌سال
ادیه عشق وشهوت و هوس باین‌طرف و آن طرف میدویدم و امروز
چشمهٔ زلال که کمال آرزوی من وهدف عمرمن بود رسیدم .

من آن امیدوار بودم که پس ازیك عمرانتظارامیدم رادریافته بودم .

چطورخرسند وخوشحال نباشم ، چطورمستانه‌راه‌نروم و نازبرفلك
کم برستاره نکنم .

اصلا دراین فکر نبودم که چه کسی‌هستم ، ازکجا دارم بکجا می-
آیا دیرشده یاهنوز دیرنیست .

آیا مادرم مـلامتم نخواهدکـرد : آیا شوهرم بـرکارم خورده
اهد گرفت ؟

مثل اینکه دیرنبودکسی بامن حرفی نزد .

فقط مادرم ازحال واحوال مینو ومادرش پرسید ومن‌هم که‌همیشه
اده‌ی این جور سئوال وجواب بودم ازجوابش درنماندم . گیج‌نشدم ،
ستم ویك کتاب ازبچه های مدرسه وتحصیل وبازی وتفریحشان‌تعریف
دم وازازدواج وطلاق های گوناگون که برایشان پیش آمده داستانها
فتم ولی درعین حال هاله‌ای ازبهت وحیرت بدورچشمانم میرقصید

اگریك آدم بدگمان به حرفهایم گوش میداد خوب میتوانست این
ی مرموز را ببیند واین حقیقت پنهانی‌را دریابدکه افسانه « خوددر
ن جمع ودلش جای دیگراست . » ولی خوشبختانه هیچکس بونبرده
زیرسرافسانه بلند است .



طی هفته در این فکر بودم که ببینم تکلیف روزهای دیدار چه خوا
شد دیگر چه بهانه ای بیاورم .

روز سه شنبه دری به تخته خورد فرج‌الله خان به مازندران سف
کرد . چه پیش آمد خوبی .، ولی با مادر چکنم .

گفتم خانم جان میخواهم بحمام بروم اما از حمام محل ما خو
نمی آید .

مادر من هم ازاین حمام راضی نبود .

- پس بکدام حمام خیال‌داری بروی ؟

- این حمام نباشد هرحمام دیگر.

جامه دان کوچکی را برداشتم ویك راست رو به نهر کرج گذاش
پیداست که دیگر مجال حمام نبود .

آنقدر کشید که وقتی بخانه برگشتم مادرم سخت پریشان بود
بروز ندادم که حمام نکرده‌ام .

این چهارشنبه ها با حیله ها و بهانه های جوراجور تکرار میش
تا یواش یواش زندگی مرا درچشم شوهرم و مادرم بصورت مرموزی د
آورد و بهمین جهت روزی که من و کیومرث ازپیچ کوچه‌ای میگذشت
ناگهان سینه به‌سینه با فرج‌الله خان برخوردیم

شوهرم ازترس اونیفورم نظامی کیومرث با اوزیاد یکی بدو نکر
ولی دستم راگرفت وکشان کشان با خودش بخانه برد و برای اولین
آخرین بار تا خوردم کتکم زد .

مادرم یك قلم سکوت کرده بود . فریاد کشیدم که ترا نمیخواه

... نمیدارم مهرم را حلال وجانم را آزاد کن

البته در ابتدای این ماجرا فرج‌الله خان تصمیم گرفته بود که مثل ... حرمسرا ها مرا به چهار میخ بکشد و آنقدر نگاهم بدارد تا ... بقول معروف رنگ موهای من برنك دندانهای من دربیایدولی ... باو حالی کردند که نمیتواند یك چنین سیاستی به پیش بگیرد ... که او را دوست نمیدارد بهیچ عنوان بدردش نخواهد خورد ...ه‌ای جز طلاق نیست .

من وفرج ازهم سواشدیم وزندگی آزادانه‌ی من مثل بهشت‌برین ... آغوش گشود .

حالا دیگر با کیومرث ! کیومرثی که آن جور بیچاره‌ی من بود و ...واست خودش را بخاطرمن بکشد .

کیومرثی که از من شوهردار خواستگاری کرده بود حتماً بامن ... خواهدکرد و من زندگی ایده آلی خودم را در آغوش او ...اهم یافت .

کیومرث بر خلاف مردهائی که زن شوهر دار را تا وقتی شوهر ... دوست میدارند و پس از طلاق ازوی رو بر میگردانند بسیار ...سند و خوشحال بود و گفته بود که عروسی ما یك امر ... است .

راستی این را بگویم که مادرم دیگر پاپی من نبود .

از آن تاریخ که من باعتبار خودکامی وخودسریم با فرج‌الله خان ...وائی بالا آوردم و آن شب کذائی که مادرم فهمید حامله‌ام وتوی راهرو ... کرد و نزدیك بود سکته کند تقریباً ازمن امید بریده بود .

فرج‌الله خان آنهمه نعره میکشیدو بزمین وزمان بدو بیراه میگفت ومرا زیر مشت ولگد داشت میکشت ومادرم سرش را بلند نکرد که او بپرسد چه میکند یا ازمن بازجوئی کند تا بداند چه گناه کرده‌ام که بچنین کیفری سزاوار شده‌ام.

بنا براین وقتی دست مرا گرفت وازخانه‌ی فرج‌الله خان بدر آمد بی فقط چند کلمه بامن حرف زد، مادرم گفت:

- افسانه من درباره‌ی تو یك اشتباه کرده‌ام واشتباهم این بود که آزادت گذاشته‌ام تو دیگر ازدست من رفته‌ای ولی احتیاط کن از دست خودت نروی.

این حرف خیلی پریشانم کرد. فکرم را. امیدم را. اطمینانم را عشقم را این فکر بنیان زندگیم را تکان داد.

خدا. ای قدرت لایزال که گرداننده چرخ گردونی این چه نصیبی بود که برای من گرفته‌ای. این چه قسمتی است که بمن داده ای

ازدست همه بدرگاه توشکایت میآورند از دست تو به چه کسی شکایت ببرم.

پدرم را درجوانی اززندگانی ناکام کرده‌ای ومرا درکودکی یعنی درحساسترین مراحل عمر ازنعمت کسی که باید سایه‌اش برسرم باشد دامن محبتش مهدپرورش من باشد محروم ساخته‌ای.

خدایا مادرم راست میگوید. اشتباه کرده که مرا خودسر وخودکام ببار آورده و من هم درسنی بسرمیبرده‌ام که جز اشتباه و جز خطاکاری ازدستم برنمی آمد.

من اگر نمی‌لغزیدم بیشتر حیرت انگیز بود.

یك دختر پابلوغ که بی‌خبر درخانه ومدرسه بسر ببرد .

بهر کجاکه دلش بخواهد برود . با هر کس که‌دلش بخواهدبجوشد اگر نلغزد معجزه کرده ومن نتوانستم ازخودم اعجاز نشان بدهم .

مادر ! توچرا باین مرد بداخلاق اجازه میدادی که شب‌وروز در خانه‌ی ماپلاس باشد . چرا اجازه میدادی که بامن بگوید وبخندد ومرا بدوش و آغوشش بکشد .

بالاخره کارم بصورتی درآمد که نمی‌باید درمی آمد .

از آنچه میترسیدم‌ضربه دیدم . آن شوهرتحمیلی که مانند کابوسی وحشت‌انگیز درپرده‌های خیالم جلوه‌گربود واگرتوی خواب بسراغم می آمد سکته میکردم بالاخره سربربالین من گذاشت .

من این مرد را که ابتدا تسلیمش شده بـودم نمیخواستم ، چشم شهوت من یك لحظه پسندش کرده بود . فقط یك لحظه ولی چشم‌عشق من . چشم قلب من . چشم عقل من این فرج‌الله خان را نپسندیده بودند اما چاره‌ای‌جز تسلیم‌نداشتم . بازهم تسلیم . بازهم تسلیم آخرتاکی‌میشود بریك جان خسته ودردمند تحمیل کرد وتاکی یك‌جان خسته ودردمند میتواند درزیرفشار مصائب وتحمیلات تسلیم باشد .

دیگرحوصله‌ام بسرآمده‌بود طاقتم طاق شده بود مردی‌راانتخاب کردم‌که بامن برازنده بود واینهم آن مرد برازنده . آن مردکه بخاطر من آفریده شده ومنتها دیربمن رسیده .. ولی .. چه بگویم . آیا بـازهم نلغزیده‌ام . بازهم درانتخاب خود به اشتباه نرفته‌ام . مادرم میگوید من ترا ازدست داده‌ام ولی احتیاط کن که خودت‌را ازدست ندهی. این‌حرف خیلی معنی دارد . مثل‌اینست که من دارم ازدست میروم .

حقیقت هم اینست . مگرنه ؟.. این زنهای‌ازدست رفته که گوشه‌ای از تهران را بنام خود ننگین کرده‌اند مگر کی بودند . چه کسی خیال می‌کند که فاحشه ازمادرش فاحشه بدنیا می‌آمد . چه کسی خیال‌می‌کند که این قوم اینطور آفریده شده‌اند ،

تیره بختان روزگاری مثل افسانه ومینو ومهین‌وپروین پدرومادر وقوم وخویش و آبروشرافت داشتند.

حتی‌به مدرسه‌هم میرفتند . توی این زنها دختران دیپلمه هم‌دیده میشوند ولی این بیچاره‌ها احتیاط نکرده‌اند و خودشان از دست خود رفته‌اند .

نکند که یك چنین آینده بانتظار من نشسته باشد .

دست بدامن مادرم زدم وهای‌های گریه کردم :

ـ مادرجز تو کسی‌را دراین دنیا ندارم . مادربمن حق بده ، من‌این مرد را دوست نمیداشتم . مادرانصاف بده . این فرج‌الله‌خان شایسته‌نبود شوهرمن باشد . حالااگرتو رضا ندهی. توکیومرث را ازپیشت طرد کنی مرا بادست خودکشته‌ای . توزنده‌بگورم کن ولی‌نگذارکیو ازمن دست بکشد . مادرجان تو مرا تنها نگذار. تومرا بخیال‌خودم رها نکن . من کورم . من کرم .

بامن مداراکن . مرا از راه ضلالت به راه درست برگردان .

ای مادر من .

موانع

امشب نخستین شبی است که کیومرث در خانه‌ی ما به شام‌مهمان است .

البته یك هفته پس از طلاقم کیو را بخانه‌ام آوردم ومادرم را بـا
ی آشنا کردم ولی مادرم اجازه نمی‌داد که آزادانه بخانه‌ی ما آمد و
فت کند.

نیست که خـودم از خانم جانم خواهش کرده بودم هوای کارم را
اشته باشد . روی همین حساب وقتی که گفت این آمد ورفتها برای‌توزود
ست من هم تمکین کردم وتسلیم شدم .

البته باکیومرث هفته‌ای دوسه بار دیدار داشتم .

ولی دیدار نظیرهمان دیدارها بودکه درعهد شوهر داریم صورت
میگرفت .

بالاخره با هرزبانی بود از مادرم تمنا کردم که بـاهم نزدیکتر و
محرمتر باشیم .

مادرم بیك شرط قبول کرد شرطش آن بودکه ازمن خواستگاری
کنند واین خواستگاری تا پایان عده قانونی صورت پذیر نبود .

بالاخره عده‌ی من سپری‌شد واز کیومرث دعوت کردم که بامادرش
وخاله‌اش به خانه‌ی ما بیایند . مادر وخاله‌ی کیومرث از جریان زندگی
من خبر نداشتند وکیومرث‌هم این دوتا زن جاافتاده راکه‌زبان‌فارسیشان
بازبان محلی آمیخته بود وبعنوان‌خواستگاری‌ازیك دختر محصل‌بخانه‌ی
ما می‌آورد .

من ومادرم دراین توطئه شرکت داشتیم .

من آن روز چادرنمازم‌را به‌کمربستم وبه رفت وروب‌وآب وجارو
پرداختم وحیاط را تمیز کردم وبه دوتا باغچه‌ی‌کوچولوکه در دو طرف
حوض خانه‌ی ما دامن سبزوگلدارشان را پهن کرده بودند صفاوطراوت

دادم و کارهای سنگین خانه را خـودم بعهده گرفتم تـا نکنند که ننه از عهده‌اش برنیاید وآبروی مارا پیش مهمانان عزیزمان بریزد .

بالاخره آمدند . میان ساعت هفت وهشت از راه رسیدند . مادرم را باستقبالشان تا دم درفرستادم و خودم چون عروس بودم کمی سنگین گرفتم .

از برق چشمان این دوتا زن احساس کردم که پسندم کرده‌اند و چون ازجانب کیومرث پسندیده شده بودم دیگر مانعی درمیان نبود .

بیدرنگ مادر «کیو» یك انگشتر برلیان ازکیفش درآورد ومیان خنده وتبریك بانگشتم کرد . وبدین ترتیب نامزدی من و کیومرث رسمیت یـافت .

ودر همان محفل کوچك بناشد که ماه دیگرمن بعقد این نازنین داماد دربیایم .

آن شب تا نیمه شب ما بگو و بخند داشتیم و نیمه شب مهمانان مبارك قدم ماخانه‌ما راترك گفتند .این نخستین قدم بود که بسمت خوشبختی می رفتم .

مادرم رویش را بسمت من برگردانید و گفت ،

ـ دیدی افسانه . دیدی آنکس که حرف بزرگترش را بشنود هرگز ازکارش پشیمان نخواهد شد .

ـ دیدم مادرجان ،

ـ بگمان تو دختر عزیزم اگـر تو وکیومرث بی‌هیچ قید وشرط قانونی باهم زندگی میکردید بهتر بود یا آنکه مثل چهارتا آدمیزاده‌ی دیگر پاپیش بگذارد ومادر وخاله‌اش را باخودش بیاورد وترا ازمادرت

خواستگاری کند و دو روزدیگر درمحضر قرآن وقانون زانو بزنید و بهم یك پیمان شکست ناپذیر دست بدستهمدیگر بدهید . دخترم اینکه بزرگان دنیا گفته‌اند « عجله از شیطان است » دروغ نگفته‌اند بی خود نگفته‌اندتا کاری راباعینك تجربه تحت مطالعهٔ قرار ندهندرویش حکومت نمیکنند . مردم تجربه کرده‌اندودیده‌اند که‌دست پاچگی‌وشتاب پشیمانی ببار می آورد . مثل‌خودت که دست‌پاچه شدی و پشیمان شدی اما حالا دیگرپشیمان نخواهی شد

موعد ما یك‌ماه بود یعنی‌طی‌این‌یکماه بایدبساط زندگی‌را فراهم کنیم ومراسم عقد وجشن عروسی‌برپا بداریم .

حوادث اخیرزندگی‌مرابهم ریخته بود . من دختری بودم که‌مادرم بقدرکافی برایم اسباب واثاث وجهیز عروسی تهیه دیده بود ولی همه را تقریباً همه را . هرچه داشتم همه را درخانه شوهرم گذاشتم ومهرم راهم باو بخشیده بودم بنابراین باید اینطرف وآنطرف بدوم وقرض وقوله کنم واسباب وجهیزتهیه ببینم ،

مادرکیومرث به ننه‌ی ما گفته بود مثلا پیغام داده بودندکه‌افسانه خانم‌ومادرش‌زیاد دست‌وبال نسوزانند زیرانه‌کیومرث‌جوان ثروتمندیست که بتواند زحمت‌های خانم را جبران کند ونه حاجتی بـاین دردسرو ناراحتی هاست دوتا جوان باهم میخواهند زندگی کنند اینکه‌دیگرسر وصدا وقال مقال ندارد

یك عقدخیلی‌ساده ویك بزم خیلی‌کوچك .. همین کفایت‌میکند .

مادر کیومرث اینطور پیغام داده بود ولی دل من طاقت‌نمیگرفت این درست است که من‌زنی بیوه بودم وعروسی‌کرده وشوهرداری کرده

وحتی بچه زائیده برای من عروس شدن بسیار زشت و مسخره بود ولی
گرهی برقلب من فشار میداد که تنها بااین مسخرگی‌ها گشوده میشد
من می‌آمدم برمقدرات خود غلبه کنم .. من می‌خواستم چشم زندگی را
کور کنم وعملاً بوی بگویم که علیرغم تو آب رفته بجوی برگشته وصحبت
شوهرداری وبچه‌داری من بحساب خواب وخیال گذاشته است . این من
هستم . افسانه هستم که حالاعنوان دختر باکره‌ای را دارم ومیخواهم ب
مرد جوانی که مرد ایده آل من‌است عروسی کنم .

آنچه گذشت دروغی بیش نبود . آنچه گذشت از دم شوخی بود
وجدی اینست که من دختر هستم ودارم بایك ستوان جوان وقشنك ازدواج
می کنم .

آینده‌ی من آینده‌ی روشنی‌است . ای روزگار بکوری چشم تو من
میخندم . ای روزگار . بالاخره روزی را نشان توخواهم داد که شوهر
سرلشگری متشخص وعالی مقام باشد ومن هم خانم سرلشگر باشم وبتو
وعداوت‌ها ودشمنی‌ها و کارشکنیهای تو زهرخند بزنم .

بهوای اینکه سیطره وقدرت خودم‌را بروزگار نشان بدهم اینطرف
وآنطرف دویدم وجهاز کوچکی برای خودم ترتیب دادم تاهرچه هست
درشب عروسی دست خالی نباشم .

من ومادرم شب وروز ساعت ودقیقه میشماریم وانتظار میکشیم که
شب وصل ازورای شبها وروزها آشکار شود .

این یك‌ماه که‌سی‌روز وهفتصد و بیست ساعت است تاپبایان برسا
جان مارا بپایان‌رسانید ولی هرچه بانتظار چشم بدردوختیم که مقدمات
عروسی ازخانه‌ی داماد اقدام‌شود انتظار ما بیهوده‌ماند، ماه بپایان رسید

وخبری ازمادرکیومرث نرسید .

ببخشید . خوب بود میگفتم کــه یك‌هفته پس از شب نامزدی ما کیومرث بمسافرت رفته بود .

یك مأموریت پانزده روزه بکردستان گرفته بود وبنای ما این بود وقتی‌که برگشت عروسی‌ما هم صورت بگیرد .

البته ازکردستان برای من دوتا نامه‌هم نوشته بود :

از همان نامه‌ها . لبریز ازعشق واشتیاق ومهر محبت ولی! مادرش دیگر آن‌گرمی ومهربانی را نشان نمیداد . یکبار بخانه‌شان رفتم.دیدم بامن کمی سرسنگین است. بمادرم گفتم که خانم جان این مادرشوهر از همین جا می آید نسازد ولی مادرم پندم داد که معنی زندگی همین است زندگی اگر با گذشت واغماض تــوأم نباشد کارش خیلی سخت خواهد بود .

بپند مادرم گوش دادم‌ویکبار دیگر بخانه‌شان پا گذاشتم .

این بار از بار پیش سردتر و بیگانه‌ترپذیرائیم کرد.

بالاخره گفت افسانه خانم. « تا آنوقت من‌فقط افسانه بودم» گفت افسانه‌خانم. راستش اینست که من در باره‌عروسی شمانمیتوانم عقیدهٔ‌بدهم یعنی‌بمن‌هیچ مربوط‌نیست.

کیومرث اختیار دارد.می‌خواهد شمارا بگیرد ومیخواهدنگیرد.

هاج وواج ماندم. با اینکه تکلیفم نبود در این مبحث حرفی‌بزنم چون بخودم تعلق داشت ولی معهذا نتوانستم خاموش بمانم.

ـ چطور خانم. مگر خودتان مرا برای پسرتان نامزد نکرده‌اید؟

ـ چرا. ولی آن‌کس‌راکه من‌برای پسرم نامزد کرده‌ام‌شمانیستید.

خنده‌ام گرفت. گفتم خانم. مسخره‌ام میکنید یا دارید بمن مسئله فکری میدهید من هیچی نمیفهمم.

از این لطیفه که پرانیدم اوقاتش تلخ شد. البته استعدادش راداشت. انتظار میکشید بهانه‌ای بگیرد وزهرش را بریزد.

نگاه خیره‌ای بچشم من انداخت و گفت :

- میخواهید یك مسئله روشن تری که حلش آسان‌تر باشد به‌ شما بدهم ؟

- بفرمائید .

- من برای پسرم یك ویلای نوساز وتازه از دست معمار در آمده در شمیران خریده‌ام ولی وقتی آمدند بمن تحویل بدهند دیدم یك‌ کاروانسرای نیمه خراب‌است در عباس آباد. اگر من خریدارش هستم این را نمیخواهم . حتی این معامله را هم بهم خورده میدانم . این معامله‌یك قلم نکول است.

زبانم لال شد.دیگر نتوانستم دنباله‌ی این ماجرا را بگیرم. شستم خبردار شده بود . دیدم که قضیه غامض است ، مسئله‌ای را که بمن داد بیك لحظه حل کردم و گفتم خدا حافظ شما .

خدا حافظ افسانه خانم .

بازهم « خانم » این لقب هر وقت از دهان مادر کیومرث بروی اسمم‌می افتاد‌یك فرسنك وشاید یك مرحله‌مرااز آرزویم بدورمیکرد.

مرا بعقب می‌انداخت ولی حال دیگر میان من و کمال مطلوب من از این دنیا تا آن دنیا فاصله انداخت، پاك نومیدم کرد .

من بنام یك ویلای نوساز وتازه از دست معمار در آمده خودم را نشان

ده بودم ، راست میگوید کیومرث گفته بود این افسانه که دوستش می
رم دختر باکره است ومحصل مدرسه است ولی مرور ایام راز مگوی
ا بمادرش بروز داد. بمادرش گفته شد که این افسانه نه تنها دختر
ست نه تنها شوهر کرده است بلکه یك بچه هم زائیده ودرست وحسابی
رای خودش زنیست .

این رازمستورومحرمانه راچه کسی ابراز کرده، حتماً فرج‌الله‌خان
زفرج چه کسی ازرازم خبرداشت وکی اصرار داشت مشت من بدبخت
ا باز کند .

مادرم تا مرا دید لرزید. چرا نمی دانم حتماً رنگم بر گشته بود.
حتما یك قیافه غیر عادی بخودم گرفته بودم که این طورهول کردو ترسید.

بزورخندیدم واین خنده زورکی من مادرم را پریشانتر کرد. بیشتر
ست پاچه شد :

ـ مگر چه خبر شده افسانه.

ـ طوری نشده مادرجان .

انکار من در برابر اصرار مادرم درهم شکست . نتوانستم بیشتر
خودداری کنم. دست بگریه گذاشتم وهای‌های گریه کردم بازهم مادرم.
گرمرا بگریه نمیرسانید سکته کرده بودم.

گفتم مادر جان .

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

مادرطشت رسوائیم از بام‌افتاد. کوس افتضاحم را بر سربازارزدند.

آن مسئله‌ی فکری‌راکه مادر کیومرث برای من طرح کرده بود

پیش مادرم حل کردم ولی مادرم گفت :

ـ کیومرث که بچه نیست تا سرپرست و «قیم» لازم داشته ب
علف باید در دهان « بزی » مزه بدهد . به‌مادرش چه ؟ بدیگران
صبر کن وقتی خودش از سفر بر گشت کارها را روبراه خواهد ک
با مادرم چانه نزدم ولی بر خودم روشن بود که کارم از کار گذشته
اینکه من بتوانم زن کیومرث باشم واینکه کیومرث پاروی حرف ما
بگذارد و مرا باسم زنش باین و آن معرفی کند یك امر محال بیشتر نی
باید دندان طمع را ازدهانم در بیاردم .

آشوب عظیمی درضمیرم برپابود . قلبم هر لحظه از جـایش
میشد. مغزم . اعصابم . عضو عضو بدنم درد میکردند ولی چاره‌ای
سکوت نداشتم .

من . افسانه . افسانه‌ی لوس. افسانه‌ی عزیز کرده جرأت ندا
پیش مادرم از بخت بدم شکایت کنم زیرادیگر آن افسـانه گذشته نبو
افسانه شیرین تراز عسل حالا دیگر مثل زهرمار شده بود . با هر ز
و زاری که بود صبر کردم تاشب‌شد وشام شب بر گذار شدو برختخو
رفتم . . آنجا جای خوبی بود . جای مناسبی بود کـه بدرد بی در
فکر کنم .

برای خودم غصه بخورم .

خوب گرفتم که کیومرث را به «فرض محال» رام و آرام کنم .
زندگی ما در آینده زندگانی شیرینی خواهد بود آیـا از زبان مرد
از ملامت دوست وشماتت دشمن می‌توانم برکنارش بدارم . آیا خود
بمن سرکوبی نخواهد داد .

عشق مردها عشقی است که بیش از یك شب. خیلی قوی‌تر باشد
یك هفته . قوی‌تر ازهرعشقی بیش ازیك ماه یعنی ماه عسل دوام‌نخواهد
کرد . در آن وقت من برای . کیومرث یك زن عادی. یك زن رسمی
بیش نخواهم‌بود. این مسلم است که زندگی سر وهمسر ودوستان‌خود
را برخ من خواهد کشید .

عشقشان را . ازدواجشان را ، زن‌های پاکدامن و پرهیزکارشان
را بمن تحویل خواهد داد .

اگر تحویل نگیرم که خودم را دست انداخته‌ام و اگر تحویل
بگیرم چه جوری تحمل کنم .

آیا استخوان‌های خسته وکوفته‌ی من اعصاب ناراحت من . قلب
خون‌شده‌ی‌من‌این مصیبت‌ها ومحنت‌ها میتواند بردارد. آیا زن‌آن هستم
که‌زهرماتم‌راجرعه‌جرعه ازگلوفروببریم وصدایم در نیاید. یك چنین‌چیز
محال است: من زن هستم آدم‌هستم.

آمدیم وکیومرث قال درآورد که من یك دختر میخواهم . من
نمیتوانم عمرم را در پای یك زن بیوه بسر برسانم آیا افسانه می تواند
زنی باشد کـه رنك « هوو » ببیند خدای من دارم خفه میشوم ، دارم
خناق میگیرم .

کله‌ام از بس‌فشار میبیند نزدیك است یکباره بترکد، جه کنم؟چه
خاکی بسر بریزم تنهاراه چاره‌ام‌این‌است که‌ازاین عروسی بگذرم .
بگذرم از این آرزوکه زن کیومرث باشم تا حالا چه جوری با
او بسر برده‌ام. درآینده همین روش‌را ادامه میدهم ولی بازهم‌معماهای
حل نشدنی. گره‌های در هم و برهم گرفتاری‌ها و محنت‌ها در پیش پایم

خواهم داشت.

یکی اینکه کیومرث بالاخره زن خواهد گرفت . اگر خودش نخواه
مادرش وخاله‌اش این ازدواج را بروی تحمیل خواهد کرد .
عنوان من در آنوقت عنوان یك مترس بیشتر نخواهد بود . باین مذلت
وبدبختی هم اگر رضا بدهم ، نمیتوانم تا آخر عمر یك زن حرامکار و آلو
دامن باشم .

مگر آدمیزاد آنهم جنس زن تا چه وقت جوان است . مگر تا ک
میشود پشت بخدا کرد وزندگی کرد . روزی خواهد رسید که این شهو
افسرده شوند واگر دیو شهوت در وجود آدمی همیشه دیو باشد و طوف
وهیجان داشته باشد دیو پیری سرازموی سفید من درخواهد آورد .

به چین وچروك چهره‌ام ؛ به روشنائی ضعیف چشمانم ، به قام
خمیده‌ام ، خواهد خندید .

من باین دیوچه جواب بدهم بازهم بگویم جوانم . بازهم ژست
ادا در بیاورم وموهای سرم را هفته‌ای یك بار رنك کنم و بزور ماساژ و سرخا
وسفیداب عمر کذشته را بر گردانم .

چقدر این کار خنده آوراست . من طاقت مسخره شدن را ندارم
پس چکنم .

نه با حرام و نه با حلال ، نه با ننك ونه با افتخار ، بهیچ ترتیب
نمیتوانم زندگی کنم وآن شهامت را هم ندارم که یکباره پنجه بگریبا
جانم بیاندازم وبرای همیشه از چنك این غصه ها نجات پیدا کنم .

خدایا بدادم برس ، خدایا ، تو که میگوئی صدایم کنید تا جوابتا
را بدهم این منم این افسانه‌ی بدبخت است که دردل شب ازورای آسما

میخواند ومیداندکه هفت آسمان هیچ ، اگرهفتاد هزارآسمان هم بین ما پرده بیاندازدتوفریاد دردمندان را خواهی شنید . توبکلمه‌ی را جواب خواهی داد . بدادم برس ای خدای من .

به هنگام سحرازحال رفتم ، نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار، بیهوش دم یا هوش داشتم .

مادرم بوقت هرروزازجایش پاشد و چون‌که من دیگر یك دختر دی نیستم اذیتم نکرد . تا ساعت ده صبح گذاشت نعش باشم .

بالاخره نزدیك ظهرازجایم برخاستم بی‌اختیارچشم بانگشت‌دستم تاد . حلقه‌ای‌که علامت بخت واقبالم بود برانگشتم میدرخشید .

خواستم انگشترکیومرث را از انگشتم در بیاورم ولی مادرم گذاشت .

مادرم با لحن خشونت آمیزی گفت راست راسی افسانه دیوانه نده‌ای . انگشتری‌که نامزدت بانگشت‌کرده حق نداری به حرف یك خاله زنك» دربیاوری . صبرکن تاخودش برگردد . با خودش حرف‌بزن، گرپس فرداکیومرث ازراه رسید وباین لوس بازی کودکانه‌ی تو ایراد گرفت درجوابش چه خواهی‌گفت .

زن باید دربرابرحوادث زندگی مثل‌کوه پابرجا باشد . البته تو دخترحساس ونازپرورده‌ای هستی اگرهیچکس نداند افسانه باچه خون جگری ببارآمده من‌که مادرتوهستم میدانم ولی‌نباید فراموش کنی اسم توزن است . توزن‌هستی ، زن ایرانی هستی یعنی محنت‌کش روزگار یعنی بدبخت . ازهمه طرف بدبخت . توباید تکلیف خودت را بشناسی ، توباید پیه همه چیزرا به تنت بمالی .

تومثل يك سربازكه بجبهه مرك‌ميرود بايد سراپا زره پوش‌ومسلح ومجهز باشی وگرنه حق نداری پا بجلوبگذاری حق نداری به جبهه‌مرك نزديك شوی . خانه‌ی شوهر كه خانه‌ی خاله و عمه نيست . زندگی در كنارمردم با زندگی در آغوش‌پدرومادرخيلی تفاوت دارد . نه . نه‌عزيزم بچگی درنيارخودت را بی‌جهت لوس نكن ، پيش بروباموانع وحوادث زدوخورد كن ، وقتی كه كيومرث ازسفر برگشت جلـويش دربيا . بـاوی صاف وصريح حرف بزن بگومن نميتوانم ازمادرتو لطيفه‌وكنايه بشنوم اگرمادرت‌نميدانست كه‌پسرش‌بايك‌بيوه زن روی هم ريخته تو ميدانستی ميدانستی كـه من زن بيوه‌ای هستم . ديگرايـن تعريض وتشبيه يعنی ويلای شميران وكاروانسرای عباس چه حرفی است .

مادرم پشت سرهم لغت‌ها را قطارميكـرد . درست مثل آن تماشا گزارخود راضی كه كنار گود ايستاده‌وبكشتی گيردستورميدهد هی‌پشت سرهم دستورميداد پند ونصيحت ميداد ، چنين نكن چنين‌نكن. . . ولی من ميدانستم پرت ميگويد . من بمادركيومرث حق ميدادم .

اين زن مادرجوانی مثل كيومرث است نه « خاله زنك » اين زن اگر« خاله زنك » بـود دخترميزائيد واسمش را افسانـه ميگـذاشت و آنوقت ولش ميكرد تا هرغلطی دلش خواسته بكند ودودستی‌خاك عالم را برسرخودش بريزد.

اين زن كه پسرزائيده وتربيتش كـرده وبه روزامروزش رسانيده نميخواهد عروسش بيوه زن باشد. نميخواهد ونميگذارد وميتوانْد هم نگذارد بكسی چه ؟

كيومرث اگر راست ميگفت‌ميآمد محرمانه عقدم‌ميكرد ومادرش

برابریك کارانجام شده میگذاشت .

این پسراگردرقول وقرارش وفاداربود وعده یك ماهش به امروز وماه ونیم است ازسفرش میگذرد نمیرسید .

معهذا بحرف مادرم گوش دادم و انگشتر را دوباره به انگشتم کردم ..

چشمم براه وگوشم بدراست تا چه وقت سفرکرده‌ی عزیزم ازسفر ردد وتکلیف زندگانیم روشن شود .

☆

باید بگویم که کیومرث وقتی‌ازراه رسید یکراست بخانه‌ی‌ما آمد. البته بخانه خودش‌سری زده بود ولی‌یك « تك‌پا » فقط بخانه‌اش کشید ببیند مادرش زنده است یا نه وبعد بخانه ما آمد . خواستم ورت وملال نشان بدهم ولی مادرم نگذاشت .

مادرم باکیومرث بسیار گرم گرفت‌ومن هم سعی‌کردم که حرفهای رش را نشنیده بگیرم . انگار نه انگار .

کیومرث برای ما از سفر کردستانش چندتکه سوغاتی هم آورده . اگرچه سروته درستی نداشت ولی چون ارمغان سفر «کیو» بود ی من ازالماس‌کوه نورهم بیشترارزش داشت .

نشستیم بصحبت وتعریف .کیومرث هم ازآنچه دیده بود وشنیده د حکایت‌ها آغازکرد .

ازهمه باب‌صحبت کردیم‌وتعریف کردیم جزباب عروسی که‌مهمترین بها بود .

ما که تکلیف نداشتیم سخن بمیان بیاوریم وکیومرث هم ترجیح

میداد اساساً ازاین محبت سخن بمیان نیاید .

یك ماه ونیم . تقریباً دوماه بودکه ازوعده‌ی عروسی میگذشت
باید حرف میزدیم . باید توزیح میدادکه چرا بـوعده خودش وفا نکر
وچه وقت بوعده‌اش وفا خواهدکرد .

ولی کیومرث اصلا خودش را بآن راه نمیبرد .

باهم‌شام‌خوردیم . وقتیـکه‌پاشدبه‌خانه‌اش‌بر گرددد رکوچه‌مرا بوس
و گفت مثل اینکه دیرکرده‌ام ولی این دیرکردن یك خبرهم بـا خود
خواهد داشت . این راگفت ورفت ،

من عین این جمله را برای مادرم بازگوکردم .

مادرم خوشحال شد . ولی بچشم من این خـوشحالی یك تظا
فریبنده پیش نبود مـادرم هنوز سعی میـکندگـولم بزند . میدانـد من
کیومرث بهم نخواهیم رسید اما نمی‌خواهد بگوید . نمیخواهد مرا با
حقیقت ازز‌هرمارتلخ‌ترراه بدهد ،

این شترسواری است شترسواری دولادولا ندارد .

این صحبت زندگی‌من وکیومرث است . فلسفه‌افلاطون‌نیست
امشب عنوانش را بگوید وتوضحیش را برای‌آینده بگذارد .

فرداندیدمش وبرای پس فردا به سراغ‌من آمد وباهم بسینمارفت
این فرداها و پس فرداهـا پشت سرهم تـکرار شدند تـا بـالاخ
حوصله‌ام سرآمد .

یك روزکه با هم از کرج‌برمیـگشتیم گفتم کیومرث هیچ‌نمیخوا
بپرسی که چرا من ومادرم بخانه شما نمیآئیم .

نگاه محبت‌آمیزی برویم انداخت ولبخند شیرینی‌زدو گفت :

ـ آنخانه ، خانه‌خودتست. بمن‌چه که بخانه‌ات‌سری‌میزنی‌یانمیزنی .

احساس کردم که قضیه از صورت عشق و گذشت خود بصورت یك سیاست کثیف وپلید درآمده و پای تعارف و تظاهـر درمیان است . فکر کردم . دیدم روا نیست خودم را خرنشان بدهم و بـاین سیاست تسلیم شوم . جزای این جورحرفهای فریبنده صراحت است . توی چشمش نگاه کردم و گفتم کیومرث خانم‌مادرشما با ازدواج‌ماموافق نیست . بهتر نیست کیوجان تکلیف خودمان را روشن کنیم .

صراحت من تکانش داد . کیوخیال کرده بودکه در جواب جمله‌ی «آنخانه خانه‌ی‌تست» من‌هم خواهم گفت« مرسی‌متشکرم» رنگش‌قرمز شده وبفکر فرورفت پس ازچند لحظه مکث گفت :

ـ ببین افسانه خوب شد پرده را دریدی تا بتوانیم باهم روشن‌تر صحبت کنیم ،گمان نمیکنم‌درعشقی که نسبت بتودارم شبهه‌ای‌داشته‌باشی.

آنچه مسلم است این‌است که من ترا دوست میدارم وبخاطرهمین دوستی شدید بودکه‌مادرم وخاله‌امرا برداشتم وبه خواستگاری‌تو آمدم . البته مصلحت من‌اینطور اقتضا داشت که‌بگویم افسانه‌یك‌دخترمحصل است ومن میخواهمش قیافه‌ی تو، هیکل توهم اینطورنشان میداده وخاطرم از هرطرف جمع بود . دیگر بمادرم مربوط نبودکه زن من چکاره بوده و چکاره هست . بنای نامزدی ما روی این صمیمیت و محبت گذاشته شده ومن بکردستان سفر کردم . نامه‌های تو که غرق درمحبت ولطف توبود پشت سرهم بمن میرسید ولی مادرم هرپانزده یکبار میرفت پهلوی میرزا سر کوچه‌ی مامیرفت و چندکلمه احوال پرسی و دعـا و مهربانی برای من میفرستاد .

من هر پانزده ازنامه‌ی مادرم انتظار میکشیدم زیرا میدانستم این بر نامه ازترتیب وانتظام خود نخواهد افتاد ولی علی رغم این ترتیب وانتظام یك پانزده نامه‌ی مادرم بعقب افتاد . خیال کردم ناخوش شده ولی درجواب تلگراف من سلامتی خودش را تلگراف کرد . اما توضیح نداده که چرا برای من کاغذی نفرستاده است تا پس ازیکماه وچند روزیك پاکت سنگین یعنی دوتا پاکت دریك پاکت بدستم رسید .

میرزای کوچه‌ی ما ازقول مادرم نوشته بود : « کیومرث عزیزم . میدانم برایم نگران شده‌ای و بهمین جهت تلگراف کرده‌ای . نگران نباش پسرم ، ازنامه‌ای که بایدبمن میرسید ومن هم باید برای تومیفرستادمش انتظار میکشیدم . اینهم آن نامه که جوفا بدست تو میرسد . این نامه را بخوان . ازپند ونصیحت دوستان هرچه هم تلخ باشد نرنج . خدا را شکر کن که ازشرعظیمی خلاصت کرده است .

« آرزومند سعادت تومادرتو . »

نامه‌ی مادرم را بگوشه‌ای انداختم با شتاب آن پاکت راکه در جوفش بود واکردم .

نامه‌ای بود که ناشناسی بمادرم نوشته بود ،

دیگرچه حاجت که افسانه‌ی عزیزم نوشته‌های آن ناشناس رابرای توتکرارکنم . همان تعریفی که تو بارهاازسر گذشت خودکرده‌ای . همان تعریف را با لحن زننده‌تری تجدیدکرد وآنوفت نوشت :

« خانم . این افسانه فلان بهمان که حالا میخواهد خودش رابه پسر شما آب کند نه تنها دخترنیست بلکه زن خرابیست . این زن برپسرشما حرام ابدیست زیرا درعهدی که شوهر داشته با این جوان ارتباط جنسی

یافته و بنابدستورشرع اسلام یك چنین زن بر آنمرد حرام خواهد بود .

این حیف نیست پسرپاك وزیبا ورعنای خودتان را میگذاریدبدام اژدهای مسموم مثل افسانه بیفتد . راستی از پسرتـان سیرشده‌ای . شما جز کیومرث بچه دیگری ندارید .

بعلاوه خانم خیال میکنید این زن چنین‌وچنان با خودتان خوش تاکند . نخستین کاری که این «ارنئوت» صورت خواهد داد جفت کـردن کفش شما وجبران زحمت های مادرانه‌ی شماست پس اگرصلاح خودتان وخیرفرزندانتان را میجوئید ازشراین زن فرارکنید . ایـن زن را بیك مرد هرجائی و آلوده مثل خودش وابگذارید و . »

دیگرخوب نیست بگویم آن احمق چه نسبتهای زشت ووقیحی بتو داده ولی آنچه باید بگویم اینست که مادرم تا این نامه را خوانده بنای امیدش واژگون شدوچنان ترسیدوناراحت شدکه چند روزاصلاحواسش پرت بود وبهمین دلیل .. بهمین دلیل .

گفتم کیومرث هرچه را نوشته‌اند راست نوشته‌اند . نویسنده‌اش‌را هم میشناسم شوهرم فرج‌الله خان است .

بله من آنطوربودم وحالا هم همین هستم که هستم بگو عقیده تو چیست ؟ می‌خواهی چکارکنی ؟ مادرت نمیخواهد من بـا تو ازدواج‌کنم خودش بمن میگفت ؟ گفت که ..

دیگرگریه مجالم نداد حرف بزنم ، بغمه درگلویم شکست .

تشنج وهیجان تب‌انگیزی بجانم افتاد .

کیومرث بغلم‌کرد ترسید بزمین بیفتم :

ـ آرام باش عزیزم ،کریه نکن ، بگذارباهم حرف بزنیم تنهادرد

مرگ است که دوا ندارد وگرنه هیچ درددراین دنیا بیدواودرمان نیست.

من همچنان گریه میکردم ، دیدم کیومرث اذیت میکند ، میخواهد جلوی این سیل خانمان براندازرا که ازچشمان من سرازیرشده بگیرد.

- کیو بگذاراشك بریزم بگذاراین شعله های جانسوزکه دارد استخوانم راآب میکند از راه چشم فرو بریزد ! میترسم بسوزم میترسم سکته کنم .

کیومرث هم ایستادتا گریه هایم را کردم وآنوقت گفت ببین افسانه، آنچه مسلم است اینست که من دوستت میدارم . روزگاری بود که توهم دوستم میداشتی میدانم که حالاهم دوستم میداری، این دوستی ما به مرور ایام ، باگذشت اعصاروقرون هم ازمیان نخواهد رفت .

این همان عشق ابدی وجاویدان است که هرگزمحوشدنی نیست، قبول داری افسانه یا نه ؟

- قبول دارم ولی ...

- ولی چی - اگرعشق به ازدواج نرسد یا برسد یك کمی دیرتر عنوان خودش را ازدست خواهد داد ؟ آن عشق دیگرعشق نخواهدبود ؟

اغماض واستتاررا کنار گذاشتم و جلویش درآمدم و گفتم کیومرث روشن ترحرف بزنیم ، مثل اینکه قول توازیادت رفت .

- هرگزاز یادم نرفته که من به خواستگاری توآمدم وترا رسما ازخودت ومادرت خواستگاری کردم .

- پس این حرفها چیست که میزنی .

انگار که حرفی نگفته باشد پرسید کدام حرفها .

- اینکه میگوئی عشق بازدواج نرسد یا برسد ودیر برسد آیا

معنی خواستگاری و نامزدی همین است .

خنده دردناکی کرد و گفت افسانه‌ی عزیزم دوست نمیداشتم از آنچه میان تو و مادرم گذشته سخن بمیان بیاورم ، چه اصراری داری که این حقیقت های تلخ دوباره بکام ما مزه‌ی زهرمار بریزد و چرا سر بیدردمان را به دیوار بزنیم .

یواش یواش داشتم ازجا درمیرفتم .

ـ چطور ؟ اگر سرتو بیدرد است و نمیخواهی بدیوارش بکوبی سرمن خیلی درد میکند . ببینم کیومرث ، توهم عقیده داری که آنچه مادرت گفته حقیقت است منتها حقیقت تلخ .

کیومرث سکوت کرد .

با التهاب بیشتری گفتم ؟

ـ مگرمرا ندیده بودی ؟ مگرمرا نمیشناختی ، مگر نمیدانستی من یك زن بیوه بیش نیستم ، حتی یك بچه‌هم درخانه شوهرم زائیده‌ام ؟ اینها را نمیدانستی ؟

ـ چرا ولی مادرم نمیدانست.

ـ تو که میخواستی پای اورا باین معرکه بکشانی چرا گفتنی‌ها را بوی نگفتی . چرا برایش تعریف نکردی که این جنس خریداری ویلای شمیران نیست بلکه کاروان سرای عباس آباد است .

چنان خشمم گرفته بود که میخواستم با ناخنهای مانیکور شده‌ام چشمان قشنك کیومرث را از کاسه سرش دربیاورم دست اززبان برداشتم و هرچه سزاواربود وسزاوارنبود بمادرش شمردم .

ـ آیا تکلیف یك پیرزن پابگور که‌موی‌سرش هفتادرنك‌عوض کرده

با این حرفهای مزخرف جور در میآیدآیا شایسته است بمن چنین و چنان بگوید .

دیدم اخمهای کیومرث بهم رفت . اوقاتش تلخ شد ولی معهذا سعی میکند خونسرد باشد .

بالاخره گفت بعقیده‌تومن این پیرزن پابگوررا میتوانم چکار کنم، بکشمش ، بدارش بزنم ، بیرونش کنم ، این اگر درچشم تویك موجود منفورومنحوس‌است وعدمش به زوجوداست درچشم من خیلی عزیزاست برای اینکه مادرمن است تومادرت را دوست نمیداری افسانه ؟

- تا وقتی دوستش میدارم که بعشقم انگشت نزند . در آن لحظه که ببینم میخواهد قلبم را درزیرپایش لگدمال کند خفه‌اش میکنم .

کیومرث درست مثل یك بازپرس ورزیده و کارآزموده ازحرفهایم «بل» میگرفت .

- گفتی‌چی ، اگر به عشقت انگشت بزند خفه‌اش میکنی ؟

- البته که بله .

- من هم همین کاررا خواهم کرد ولی مادر بیچاره‌ام چه وقت گفته که افسانه را دوست نداشته باش مادرم با عشقم کاری نداشته .

دیدم قافیه را باختم . ولی تکلیفم نبود ازمیدان دربروم .

گفتم این چه عشقی است که میخواهد ازدواج ما را بهم بزند .

کیوغش‌غش خندید:

- دست برقضا عشق درحقیقت خود جز این معنی دیگری ندارد ، عشق همان مرضی‌است که وقتی بازدواج برسد شفا می‌گیرد یعنی‌ازمیان میرود . عشق آتش لهیب کشیده است که تا بازدواج مقرون نشده زبانه

میزند وحرارت وحیات دارد ولی ازدواج هم دربرابرعشق فقط آب‌است؟ آب دشمن آتش . آب‌خاموش کننده‌ی آتش آب ،آبی که شعله های عشق را یکباره فرو می نشاند و سرد میکند . ای عجب افسانه من . تـوخیال کردی درآن روز که بهم رسیدیم وتوزن من شدی ومن شوهرت‌شده‌ام همین جوریکدیگررا دوست خواهیم داشت ؟

آنوقت هم قلبهای ما بخاطرهمدیگرخواهد طپید .

جانهای‌ما بهوای یکدیگربال وپرخواهد گشود . پس‌خیلی‌بچه‌ای .

این حرف بمن برخورد . گفتم اختیاردارید . من بچه نیستم .

ـ اگربچه نیستی پس چراآب وآتش را بهم میآمیزی ، چراسعی بیهوده میکنی که میان عشق و ازدواج آشتی بدهی . ایـن یك آرزوی کودکانه‌ای بیش نیست .

دربرابرمنطق کیومرث گیج شده‌بودم بی‌اختیار گفتم :

ـ با هم ازدواج میکنیم . چکاری بکار ابن داریم کـه عشقی بجا بماند یانه ؟

زهرخندی زد و گفت :

ـ پس داری حساب میکنی . اینطوراست ؟

این جمله مثل شلاق عصب سوزی به چهره‌ام خورد .

ـ بمن نگاه‌کن کیومرث . من آن افسانه نیستم که خانه وشوهرو زندگی وآسایشم را براه توفدا کرده‌ام . من آن زن نیستم که بخاطر تو ازهرچه داشتم چشم پوشیدم وبهرچه داشتم پشت پا زدم . حالا شدم یك زن حسابگر ، حالا میخواهم خودم را بتو آب کنم .

کیومرث لب وانمیکرد ولی‌من یك‌بند حرف میزدم :

- خوب جناب سروان پس معنی فتوت ومروت در قاموس شما اینست . زنی راگول بزنید وازخانه وشوهروآرامش وآسایش برکنارش کنید وبعد با «تی‌پا» ازکنارتان طردش کنید .

کیومرث گفت هرگزچنین چیزی نیست .

- چطور ؟ چطورچنین چیزی نیست ؟

تقریباً فریاد کشید .

- من این توهین را ازتوتوقع نداشتم افسانه . من کجا گولت‌زدم من کدام درباغ سبز نشانت دادم .

چه وقت گفتم باتو ازدواج خواهم کرد من گفتم دوستت میدارم و وحالاهم روی گفته‌ی خودم ایستاده‌ام . حالاهم دوستت میدارم وتاابدهم دوستت خواهم داشت .

بالای فریادش من‌هم فریادکشیدم :

- نمیخواهم من این دوستی را نمیخواهم :

دراین‌هنگام به شهررسیده بودم . خواست مرا به‌خانه‌ام برساند گفتم لازم نیست .

به خداحافظی‌اش‌هم جواب ندادم . اما نمیدانم چه‌جور باچه‌زجر وزار نعشم‌بخانه‌ام رسید .



بدادم برس ای مادر من . بدادم برس که دیگراز دست رفته‌ام . کینه های گذشته ونافرمانی‌های عهد دوشیزگیم را فراموش کن . من بتو تهمت نمیزنم که آنچه میکشم ازدست تومیکشم وآنچه میبینم از بی‌اعتنائی وسهل‌انگاری ودوستی‌های جاهلانه تومی‌بینم . نه من‌اعتراف می

کنم که هرچه کرده‌ام خودم کردم وجزشهوت و هوس خودم هیچکس را
مسئول بدبختی خود نمیشناسم ولی امروزروزی است که بتواحتیاج دارم
خیال کن موجود بدبختی از آن سردنیا به تهران پرت شده ودست استغاثه و
التماس بدامن توزده است . برمن رحم کن مادر .

مادر این کیومرث نمیخواهد مرا بگیرد . این کیومرث از مادرش چشم نمیپوشد . امروز باا وچنین گفتم وچنان شنیدم

قسم خوردم که دیگر بخانه‌ام راهش ندهم ولی ازقسمی که خوردم پشیمانم . من دوستش میدارم . زندگی بی کیو برای من ازمرگ تلخ تراست چکار کنم . چه‌خاکی بسرم بریزم.

مادرم باهمه رنج وعذابی که میدانستم محرمانه ازدستم میکشد خنده کرد و گفت :

- چی شده مگر . اینطور عزاگرفته‌ای میان عاشق و معشوق . میان زن وشوهر وحتی میان مادر وفرزند ازاین دعواها بسیار پیش میآید ولی چه زودکه این ابرها برکنار میشود وچشم ودلشان از فروغ محبت روشنائی میگیرد .

خیال نکن که کیومرث ازتودست خواهدکشید . همانطورکه تو نمی‌توانی فراموشش کنی اوهم فراموشت نخواهدکرد . نترس عزیزم.

- چطور نترسم . مادرش نمیگذارد .

- مادرش چی‌چی را نمیگذارد . به‌بین دخترم ، هرگزازمردم توقع نداشته باش که چشم ازمادرشان بپوشند . من مادرم ومیدانم فرزند باچه خون جگری ببارمیآید وباچه جان کندنی آدم بچه‌اش را به‌رشدمیرساند همانطورکه من روانمیدارم کسی بچه‌ام را ازدستم بگیرد مادراوهم نباید

روا داشته باشد . من به‌مادرش حق میدهم اما این‌را هم بتو بگویم که من واو آفتاب لب بام هستیم ما چندان نمی‌مانیم . ما میدان زندگی را به جوانها وامیگذاریم ومیگذریم . توفقط سعی کن که کیومرث باتو باشد، کیو را ازدست نده .

خاطرش‌را نرنجان ، اذیتش نکن . پسرخوبیست . پسری‌است که ترا دوست میدارد . میدانی‌چطور ؟

یك‌بار وقتی که شوهرداشتی ازتو خواستگاری کرده وبار دیگر هم چند ماه پیش حتی‌به‌مادرش نگفته که این‌افسانه چکاره بوده وچکاره است ونمیخواست‌هم پرده ازروی این راز بردارد منتها فرج‌الله پا به‌جلو گذاشته واین آشیانه‌ی نیمه‌ساز را بهم‌زده چه بسیار از این آشیانه‌ها که بنا میشود وبهم میخورند ودوباره ازویرانی بصورت آبادی درمی آیند .

غصه نخور . خدابزرك است . دوروز دیگرخواهی دیدکه مادرپیرعمرش را به فرزند جوانش میدهد واز دنیا میرود وآن وقت کیومرث برای‌تو خواهد ماند ، نگران نباش افسانه‌ی من .

ای‌خدا . این‌تسلیت چه معجزه‌ای بکارمیبرد . خدادراین‌یك‌تکه گوشت وعصب که اسمش زبان است چه اسراری‌تعبیه‌کرده وچه قدرتی بجنبش وکردشش گذاشته که مثل آب روی‌آتش شعله های غصه ودرد های اندوه را فرومینشاند .

من میدانستم که مادرم میخواهد سرگرمم کند . میدانستم که این زن جز آرامش ودلجوئی‌من‌هدفی‌ندارد ولی‌معهذا قلبم‌سبك شدچشمانم روشن شد ، مثل‌بچه های «نونور» به آغوشش پریدم وسرو صورتش را غرق بوسه کردم .

آخ مادر دهانت را قربان بروم اگر ترا نداشتم بدامن چه کسی
ه میبردم حالا بمن بگو مادر من چکار کنم . کیومرث ازمن قهر کرده
گر پهلوی من نخواهد آمد دست و پا کن که باهم آشتی کنیم . من نفهمیدم
ن غلط کردم مادر .

مرا بوسید و گفت :

- غصه نخور . نگران نباش اینش بامن .

آنشب آسوده خوابیدم ولی مادرم بیداری کشید . از چشمانش
پیدا بود .

باهمه بیخوابی و خستگی پاشد و چادرش را بسرش کرد و ازدرخانه
در رفت پرس وجوئی نکردم زیرا میدانستم عقب کارخودم میرود .

مثل اینکه یکراست بدم پستخانه رفت و داد نامه ای برایش
نویسند .

از قول خودش نامه‌ای بکیومرث نوشت و نمیدانم چه نوشت که
فردا بهنگام غروب درکوچه واشد ومحبوب من خرسند وخندان بایك
قواره پیراهن وچند جعبه گز وباقلوا ازدر آمد ،

دیگر چه بگویم که چقدر خوشحال شدم ، ازخوشحالیم گریه کردم
مادرم تنهایمان گذاشت ،

کیو بآغوشم کشید و گفت من قدر مادر ترا بیش ازمادر خودم می
دانم ، من این خانم را ازمادرم بیشتر دوست میدارم ولی نمیدانم تومیدانی
که چه گوهر گرانبهائی بنام مادر درزندگانیت داری ،

از دوری تو داشتم دیوانه میشدم ، نمیدانستم چکنم ، میترسیدم
دوباره بسراغ تو بیایم ، هم ازتو وهم ازمادرتو ولی وقتی نامه‌اش بدستم

رسید بشانسم آفرین گفتم ، دیدم مادرتو بسعادت من بیش ازمادرم علاقه
دارد ، رحمت براین زن نازنین ایکاش مادرتو مادرمن بود ،

حالا بیا افسانه مادرهایمان را باهم عوض کنیم ،

نپرسیدم که‌مادرم چه نوشته ولی‌پیدا بود که تاتوانسته ازاین‌مرد دلجوئی کرده ونوازشش داده است ،

تا پاسی ازشب نشستیم و گفتیم و خندیدیم و لذت بردیم ، نیمه شب کیومرث پاشد که برود

تا دم در ببدرقه‌اش رفتم ، وقتی‌جلو آمد مرا ببوسد آهسته گفت

ـ افسانه فراموش نکن که آفتابهای لب‌بام ناگهانی غروب میکنند وزندگی را برای بازماندگان میگذارند ،

این حرف را مادرم بدهان کیومرث گذاشته بود ، اما مایه امید و منبع دلخوشی من همین حرف بود ،

کیومرث طی این مثل معروف بمن وعده میدهد که پس‌از مرگ مادرش با من عروسی خواهد کرد وبالاخره مال من خواهد بود ،

چرا غصه دارباشم . چرا جوانیم را درزهرو آتش‌غم بگذارم ،چرا درجوانی خودم راپیر کنم. صبرمیکنم خیال میکنم که هنوزبرشدقانونی نرسیده ام . خیال میکنم پسرو دختری هستیم که همدیگر را دوست میداریم ولی بزرگترهای ما ازدواج‌مارا بعقب میاندازند . ماکه‌سرانجام زن وشوهرخواهیم شد . چه عجله‌ای داریم .

گلیم سیاه

بیکار بودم این بیکاری آزارم میداد . هوس شدیدم‌داشتم که‌همیشه

کیومرث بنشینم واین مقدور نبود .

من بیکار بودم ولی کیوی من شب وروز در گرفتاریهای سربازخانه
رق بود .

او نمیتوانست بمن برسد ومن نمیتوانستم بی او آرام بگیرم . ناچار
ودم اذیتش کنم ، روزی ده بارپای تلفن بخواهمش مادرم ازاین لوس بازیها
راد میگرفت .

بالاخره بفکر چاره‌ای افتادیم چاره‌ی بیکاری کار است . باید پی
کاربروم . شب هنگام که کیو بسراغ من آمد صحبت کاررا بمیان کشیدم .
اوی مشورت کردم ،فکرم‌راپسندید ، بمن وعده داد که بامدیر کل وزارت
ارائی تماس بگیرد ودر آنجا برایم جائی بازکند ،

کیو میگفت همین امروز وفردا درست خواهد شد ولی پیدا بود
که تهیه‌ی یك کار آبرومندی دراین شهر کار آسانی نیست ، پارتی میخواهد
یا برو وبدوبدو لازم دارد ، تا آنجا بهوای کار درد سر کشیدم که ازاین
وس پشیمان شدم این پشیمانی مولود نومیدی من بود ،

یك روزدیوان حافظ رابرداشتم که برای خودم فالی بگیرم ، البته
چندین فال ، فال برای عشقم ، فال برای سعادتم ، فال برای آینده‌ام فالی هم
رای کاریکه ازوزارت دارائی انتظارمیکشم ،

همینکه لای کتاب را واکردم چشمم باین غزل افتاد ،

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است ودوستان جمعند
« و ان یکاد » بخوانید و در فراز کنید

رسید بشانسم آفرین گفتم ، دیدم مادرتو بسعادت من بیش ازمادرم ع...
دارد ، رحمت براین زن نازنین ایکاش مادرتو مادرمن بود ،

حالا بیا افسانه مادرهایمان را باهم عوض کنیم ،

نپرسیدم که‌مادرم چه نوشته ولی‌پیدا بود که تاتوانسته ازاین‌مر...
دلجوئی کرده ونوازشش داده است ،

تا پاسی ازشب نشستیم و گفتیم و خندیدیم و لذت بردیم ، نیم...
شب کیومرث پاشدکه برود

تا دم در ببدرقه‌اش رفتم ، وقتی‌جلو آمد مرا ببوسد آهسته گفت

ـ افسانه فراموش نکن که آفتابهای لب‌بام ناگهانی غروب میکنند
وزندگی را برای بازماندگان میگذارند ،

این حرف را مادرم بدهان کیومرث گذاشته بود ، اما مایه امید...
منبع دلخوشی من همین حرف بود ،

کیومرث طی این مثل معروف بمن وعده میدهدکه پس‌از مرگ
مادرش با من عروسی خواهدکرد وبالاخره مال من خواهد بود ،

چرا غصه دارباشم . چرا جوانیم را درزهروآتش‌غم بگذارم ،چرا
درجوانی خودم راپیرکنم. صبرمیکنم خیال میکنم که هنوزبرشدقانونی
نرسیده ام . خیال میکنم پسرو دختری هستیم که همدیگر را دوست
میداریم ولی بزرگترهای ما ازدواج‌مارا بعقب میاندازند . ماکه‌سرانجام
زن وشوهرخواهیم شد . چه عجله‌ای داریم .

گلیم سیاه

بیکار بودم این بیکاری آزارم میداد . هوس شدیدم‌داشتم که‌همیشه

کیومرث بنشینم واین مقدور نبود .

من بیکار بودم ولی کیوی من شب و روز در گرفتاریهای سربازخانه ... بود .

او نمیتوانست بمن برسد و من نمیتوانستم بی او آرام بگیرم . ناچار ... اذیتش کنم ، روزی ده بار پای تلفن بخواهمش مادرم از این لوس بازیها ... میگرفت .

بالاخره بفکر چاره‌ای افتادیم چاره‌ی بیکاری کار است . باید پی کار بروم . شب هنگام که کیو بسراغ من آمد صحبت کار را بمیان کشیدم . ... مشورت کردم ،فکرم را پسندید ، بمن وعده داد که بامدیر کل وزارت دارائی تماس بگیرد و در آنجا برایم جائی باز کند ،

کیو میگفت همین امروز و فردا درست خواهد شد ولی پیدا بود که تهیه‌ی یك کار آبرومندی در این شهر کار آسانی نیست ، پارتی میخواهد ... برو و بدو بدو لازم دارد ، تا آنجا بهوای کار دردسر کشیدم که از این هوس پشیمان شدم این پشیمانی مولود نومیدی من بود ،

یك روز دیوان حافظ را برداشتم که برای خودم فالی بگیرم ، البته چندین فال ، فال برای عشقم ، فال برای سعادتم ، فال برای آینده‌ام فالی هم برای کاریکه ازوزارت دارائی انتظار میکشم ،

همینکه لای کتاب را واکردم چشمم باین غزل افتاد ،

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
« و ان یکاد » بخوانید و در فراز کنید

ربـاب و چنك ببانك بلند می‌گويند
که گوش هوش بپيغام اهل راز کنيد

ميان عاشق و معشوق فرق بسيار است
چـو يـار نـاز نمايد شما نيـاز کنيد

بجان دوست که غم پرده‌ی شما ندرد
گـر اعتماد بـر الطاف کار ساز کنيد

خوشم آمد ، يکبار آهسته خواندمش و بار ديگر مثل آن عهد در دبيرستان آزرم برای دبير انشايمان انشا ميخوانديم يعنی بالحن احساس بازخوانش کردم و بعد به آهنگی که آنوقت‌ها نميدانستم اسم اين آه چيست و بعد اسمش را شناختم ، اسمش «افشاری» بود ، به آهنك افشا اين غزل بديع را زمزمه کردم ،

مادرم که باننه توی حياط نشسته بود و ناهار تهيه ميديد دس کارش کشيد وصدايم کرد :

- افسانه . افسانه ، اين توئی که داری آواز ميخوانی.

گمان کردم کار بدی شده واوقات مادرم را تلخ کرده خواستم کنم ديدم فکر کودکانه ايست ، گفتم بله خانم‌جان برای خودم فال گرفتم وخوشم آمد يك دهن آواز بخوانم ،

دوباره بخوان ببينم ، توچنين هنری داشتی ومن نميدانستم خيال کردم دستم انداخته است ولی ديدم نه،جداً خوشش آ ميخواهد گوش بدهد.

ازنو همان غزل را باهمان آهنك خواندم.

يارب نکند که چون‌مادر من‌است آوازم راپسنديده. آخر د

سوسك وبچه سوسك را ازعهدکودکی بخاطر داشتم .

دست برقضا شب دیگر کیومرث دوستش آقای«س» راکه استادتار است منتها باگمنامی زندگی میکند باخودش بخانه‌ما آورده بود.

آقای «س» تارش‌را هم بهمراه داشت. وقتی کله هاگرم شد تار از جعبه در آمد وسر بردامن آن مرد هنرمند گذاشت .

دیدم‌زمزمه‌ی‌تار بهمان آهنگی صدامیدهد که پریروزخوانده‌بودم.

بی آنکه کسی از من تقاضاکند و من نازکنم ولوس کنم زدم زیر آواز.. چشمان کیومرث چنان گرد شده بودکه تاچند لحظه نمیتوانست باورکند این آواز ازگلوی من درمیآید.

نه‌تنهاکیومرث ودوست هنرمندش نه تنها مادر من ونه‌نه پیرما از آوازام به‌حیرت واعجاب افتاده‌بودند، من خودم، خود من‌هم‌حیران‌بودم که چطور شده باین قشنگی‌توانستم دستگاه افشاری‌را ازآب‌دربیاورم.

آنشب ازخوشحالی خوابم نبرد فرداکیو عقب من آمـد که باید سعی کنـی تادر تمام دستگاهها وردیف ها دست خوانندگان زبردست تهران را ازپشت ببندی.

کیومرث مرابهنرکده استاد ابوالحسن صبابرد.

منهم‌مثل بسیاری‌ازخوانندگان‌تهران درزیر دست‌صباتربیت‌شده‌ام.

درآنجا سرم بکارم گرم‌شد. مثل اینکه خودم‌را پاك فراموش کرده بودم، پاك فراموش کرده بودم‌که بنا بودکیومرث بامن ازدواج کند ولی عشق خودرا ازیاد نبرده بودم.

صبا اززن ومرد بیش ازچهل پنجاه نفر شاگرد داشت ولی‌وجود من برایش یك معمای عمیقی‌شده‌بود.

نمیدانست چه‌حسابی است که من به دستگاههای موسیقی اینقد
لطف و «آن» میدهم صبا ازغم من خبر داشت ولی معهذا باورش نمیش
که آشفتگی وشیدائی‌تااین اندازه‌هم میتواند بگلوی آدمی‌زاده حرا
وحلاوت بیندازد .

بالاخره کلاس هنر آموزی صبا را بپایان رسانیدم و دوبا
بیکار ماندم .

البته نه‌خیلی بیکار زیرا دروزارت دارائی هم‌به پرونده‌استخدا
من سروصورت‌دادند واستخدامم کردند منتها بخاطر هنرمن وبنام اینک
افسانه زن خواننده ایست چندان بمن سخت نمیگرفتند فقط حقوقم
میپرداختند وهنوزهم درآنجا بمن‌حقوق میدهند ولی جز ماهی یك
آنهم هنگام پرداخت حقوق رنگم را نمیبینند.

بله ناصر عزیز! دوباره بیکار شدم وبفکر زندگی افتادم.

دراین وقت من دیگر آن دختر سربهوا و پرپری نبودم که
بخواهد پیراهن اورمك بپوشم و باداشتن‌شوهروخانه وزندگی‌توی‌دختر
مدرسه بیفتم واداى آنهارا دربیاورم.

حالا میدیدم یك زن گنده هستم وهوسم عوض شده است.

خانه میخواهم، شوهر میخواهم، البته کیومرث را میخواهم
خواهم کودکی که محصول عشق وجوانی من است برویم بخندد.

کیومرث کجاست؟ پس کی میخواهد بامن عروسی کنیم خیلی‌وا
است ازآن تاریخ میگذرد.

گفته بود یکماه دیگر، آنهم یك ماه دوماه شد وده‌ماه‌شدواز
سال هم گذشت. پس‌چرا بسراغ من نمی آید. می بینمش هفته‌ای دوسه

مهمان ماست ولی شوهرم نیست .

من میخواهم کیو شوهرم باشد وماهی یکبار بسراغم بیاید.

من میخواهم یك زن شوهردار باشم.



از اخلاق مردها، ازطرز فکر شما ناصرعزیزم خبر ندارم شایدشما جور دیگری فکر میکنید مازنها جور دیگر.

برای یك زن خواه کاترین ملکه‌ای روسیه و خواه « ساوابرنار» نابغه نمیرنده هنرخواه برای من وخواه برای ننه ، خدمتگذار خانه‌ما شوهر وفرزند عنوان دیگری دارند.

شوهر وفرزند برای ماکمال مطلوب وایده‌آل حیات هستند.

من درآن هنگام که جزجوانی وجز احلام جوانی معانی برای زندگی نمیشناختم خیال میکردم شوهر و فرزند زنجیری برای دست و پای آزادمن بیش نیستند ورویهمین خیال تلخ‌ترین خاطره‌ای که اززندگانی کوتاهم دارم خاطره‌ی شب عروسی من بافرج‌الله خان است .

ای‌خدا. درآنشب اگرزنده بگورم میکردند دوست‌تر میداشتم تامرا باشکم پرباسم یك عروس درخزان غم انگیز میگون بنام عروس توی رختخواب آن مرد نکبتی بیندازند.

امروز شوهر میخواهم بچه میخواهم بجای این همه غوغا و غریو که پای کنسرت من از سینه‌ها درمی آید.

بجای اینهمه نامه‌ی تمجید وتحسین که ازاین وآن بدستم میرسد. بجای همه چیز دلم میخواهد یك زن شوهر دارباشم ولی در عین حال نمیتوانم نام کیومرث را ازیاد ببرم.

این نخستین عشق من است وعشق نخستین وفراموش شدنی نیست.

مادرم گاه بیگاه بامن حرف میزند ازگوشه و کنایه‌ی حرفهایش درمی یابم که این زندگی زندگی نیست. این جریان دوام پذیر نیست

مادرم نمیخواهد عذابم بدهد ولی من ازاین گوشه و کنایه‌ها عذاب میبینم من رنج میبرم.

مادرم عقیده دارد که بامرد دیگری عروسی کنم.

من اینطور ازحرفهایش میفهمم. صراحت ندارد ولی ازپس پرده بمن تلفن میکند که مرد قحط نیست تنها کیومرث نیست که مرد است ولی من جز کیو هیچکس رامرد نمی شمارم.

«☆»

یك شب کیومرث کدورت کرده وپریشان بخانه‌ی ما آمد و ضمن صحبت گفت مادرم ناخوش است.

من پرس وجوئی نکردم اما مادرم پرسید:

- خانم چه کسالتی دارند.

بایك آه عمیق جوابش داد که «اوره»

آنشب گذشت وبدنبالش شبهای دیگر، دیگر ازبیماری مادرش سخنی بمیان نیامد ولی ناگهان خبر مرگش بگوش ما رسید.

دو سه روز بود ازکیومرث خبری نداشتم، دلم داشت بشورمیافتاد یك شب لای روزنامه‌ی اطلاعات را واکردم ناگهانی نگاهم باسم کیومرث افتاد که زیر یك اعلان حاشیه سیاه به چشمم فرورفت.

دلم توی دلم ریخت. ایوای. مادرش ازدنیا رفته و اینهم مجلس ترحیم اوست که اعلان شده است. با اینکه خبر مرگ آن زن بامژده

عروسی من مقرون بود بازهم اشکم سرازیر شد . فریادکشیدم :

ـ خانم ! خانم ! میدانید چه شده ؟

مادرم سراسیمه پرسید چی شده افسانه

ـ مادرکیومرث مرده .

مادر من‌هم بگریه افتاد اما اشکهای من دوباره به چشمم برگشت دیگر گریه‌ام را خوردم ودرفکر شیرینی‌که یواش‌یواش تلخی‌های ناکامی وحرمان را ازکامم ببرد فرورفتم .

مادرش مرده ، بله مرده . در روزنامه‌ی اطلاعات و روزنامه های دیگر تنها خبری‌که صددرصد راست است واطمینان بخش وپلمپ شده است خبرهای مجلس‌ترحیم است دوباره این اعلان را خواندم .

« بمناسبت فوت مرحومه مغفوره بانو معصومه .. بامنتهای تأسف باطلاع دوستان و آشنایان میرساندکه روزسه شنبه شانزدهم شهریورماه مجلس تذکری درمسجد مجد .. »

بله راست است . این خبر درست است . خودش هم گفته بودکه مادرش « اوره » دارد وتاآنجاکه من شنیده‌ام این « اوره » بلای‌عظیمی است .

وقتی توی یك‌خون بدبخت به طغیان وطوفان افتاده تاجانش‌را نگیرد . تا سردش نکند تا ازجریان بازش ندارد دست بردارنیست .

مادرش‌اوره داشت وناخوش شد وافتاد ومرد وحالا تك‌وتنهاست .

خاله‌اش هم چون شوهر و زندگی دارد و مجبور است بدنبال شوهرش‌شهربه شهرودیار بدیاربگردد نمیتواند بر کیومرث‌مادری کند

کیومرث تنها شده ومیدان زندگی‌او برای من باز مانده است .

وظیفه من اینست که درست‌وحسابی بچسبمش . درست وحسابی نگاهش بدارم ، چکار کنم. هنوز آب کفن مادرش خشك نشده گریبانش‌را بگیرم و بگویم عروسی.

یا صبر کنم . صبر کنم تا کمی این حادثه کهنه شود ، تا غمش از یادش برود

او که دوستم میدارد ، این مسلم است که کیومرث جزمن بهیچ‌زن دیگر دلبسته نیست .

بمن هم وعده‌ی امروز داده بود خوب بخاطر دارم که گفته بود مادرهای ماکه تاقیامت زنده نیستند . مادر من‌هم بمن تسلا و دلجوئی میداد :

- ما آفتاب لب‌بام هستیم . ناگهان محومیشویم .

این‌هم آفتاب لب بام که ناگهانی محو شد تا ستاره‌ی اقبال من طلوع کند .

بنابراین چرا دست پاچه باشم . چرا شتاب کنم وخودم راسبك کنم صبرمیکنم خودش به‌سوی من خواهدآمد ،

من ومادرم سیاه پوشیدیم و باهم به‌مجلس ترحیم زنانه که درخانه خاله‌اش تشکیل یافته بود رفتیم ،

توی راه فکر میکردم که خاله‌اش بروی من اخم خواهد کرد ولی فکرم درست نبود خیلی به ما احترام کرد و از مقدم ما معذرت خواست .

دم درکیومرث را دیدم که باند سیاه به بازوی بلند و مردانه‌اش بسته بود ، تاچشم ما بهم افتاد هردو گریه کردیم

کیو گفت اگر این چندوقت نمیتوانم بدیدار تو برسم مرا ببخش میبینی چه بسرم آمده .

- کیوجان میخواهی مثك یك کلفت چادرنماز به کمر به بندم و در این عزاخانه خدمت کنم.

گفت« مرسی افسانه‌ی عزیزم بالاخره روزی خواهد رسید که زحمت نگهداری من بعهده‌ی تو بیفتد » اینهم برای من مژده‌ای بود ، رویم را بسمت مادرم بر گردانیدم

- میشنوی خانم‌جان ، بیخود نیست که برای کیو رضادارم بمیرم

انگار که از یك جشن مجلل و مفصل برمیگردم میخواستم توی خیابان برقصم از بس خوشحال وشاد بودم ،

هفت‌شب از آن شب گذشت و بسرخاکش رفتیم ،

کیومرث را پس ازیکهفته بربالین مادرش دیدم و خودش من و مادرم را بخانه‌ی ما رسانید اما پهلوی‌ما نماند ، ماهم اصرارنکردیم زیرا میدانستیم عزادار است ،

کیو رفت که رفت ، در مراسم چهلم مادرش اصلا به ابن‌بابویه نیامده‌بود ، این مراسم را خاله وشوهرخاله وخاله زاده‌هایش انجام‌داده بودند .

کسی را نداشتم یعنی نمی‌شناختم که از حال و احوال کیو سراغ بگیرم .

خیلی دست پاچه بودم ، من‌این چهل‌شب را صبر کرده بودم زیرا گمان داشتم که این‌پسر ماتمزده ودلتنك است وفرصت نمیکند ازمن‌یاد بیاورد ، ولی‌حالا میبینم که بسرخاك مادرش هم نیامده است ،

هنگام غروب که بشهر بر گشتم مثل دیوانه‌ها سرم گیج میخورد .
میخواستم فریاد بکشم وزارزار بر بدبختی خودم گریه کنم ،
یارب ! آنشب چقدر برمن سیاه وتباه بود ، چقدر بمن بد گذشت
ستاره می شمردم و دقیقه و ثانیه می‌شمردم که چه‌وقت سفیده‌ی
صبح بدمد و روز روشن شود ومن از همقطار های کیومرث سراغش را
بگیرم .
ساعت هشت صبح یك‌راست بوزارت جنك رفتم ، در آنجا کسی
بکسی نبود ،کیومرث راکسی نمیشناخت ، پس چه خاکی بسرم بریزم ،
ازخاله‌اش بپرسم‌رویم نمی آید بگویم‌چی ؟
بالاخره فکری مثل برق بمغزم افتاد ،
از دم وزارت جنك یك تاکسی گرفتم ویك راست بخانه‌ی دوست
هنرمندش که برای نخستین بار هنرخفته رادروجودم بیدار کرده بودرفتم
تازه لباسش‌را پوشیده بود باداره‌اش برود ، جلویش راگرفتم . تا
مرا دید خوشحال شدوخواست بر گردد وازمن پذیرائی کند
- نه آقا، متشکرم ، ازکیومرث خبری ندارم ، میخواهم به‌بینم‌شما
ازاو چه خبری دارید .
شانه هایش را بالا انداخت و کمی پشت گوشش را خاراند و
آنوقت گفت ؛
- خبردارید مادرش مرده ؟
- بله آقابخانه‌شان رفتم ، خودش را دیدم وشب هفته‌ی مادرش‌هم
باهم‌ازابن بابویه بشهربر گشتیم ولی‌ازآن شب‌تاکنون ،،، بغمه‌ای‌بگلویم
افتاده بودکه نمی گذاشت جمله‌ام را بپایان برسانم .

البته گریه نکردم ولی حرف هم نزدم

دوست هنرمند ما خونسرد بود. مثل اینکه خبر از دلم نداشت. خبر ازقول وقرارما نداشت. کیومرث ارتباط خودش را بامن برایش تفسیر نکرده بود.

کبریت کشید وسیگارش را روشن کرد وآنوقت گفت:

ـ مادرش زن خوبی بود. زن مسلط و مدبری بود. کیومرث‌را مثل یك بچه هفت‌هشت ساله زیربال وپرش نگاه میداشت، پسره‌جرأت نمیکرد دست ازپا خطا کند ولی حالاکه ازدنیا رفت مرغ بال وپر بسته ازقفس آزاد شد. به‌بینید افسانه خانم این‌جور سخت گیری هاهم خوب نیست. یعنی تااین اندازه. بااین افراد کارخوبی نیست. وقتی جلوی‌یك جوی باریك راهم بگیرید وحبسش کنید بامرور ایام بصورت یك سیل خانمان برانداز درخواهدآمد. خدا رحمتش کند، چه خوب بود برای پس ازمرك خودهم فکری میکرد.

ای خداکله‌ام ازپرگوئی این آقاکه بگمانم تازه‌تریاکش راکشیده دارد میترکد. چقدرفلسفه باف و«زق‌زقی» وروده درازاست. دارم‌خفه میشوم. بازهم حرف میزند. ازوظیفه‌ی مادروحق مادرو تربیت فرزند وفساد محیط وآداب اجتماع صحبت میکند.

ـ ای افسانه خانم، مادر کیومرث‌که تا این چند سال پیش پا از دهات ملایر بیرون نگذاشته وچشمش شهررا ندیده بود چه توقع‌زنهای تحصیل‌کرده‌ی ما هنوز نمیدانند معنی مادری چیست؟ من چقدر بـآن خدا بیامرز سفارش میکردم تا زود است تاخودش زنده است بپسرش‌زن بدهد. زنش بدهدکه جمع وجورش کند. نشنید. چرا انگارکه‌یکبار

از دختری خواستگاری کردولی چه عرض کنم ، چه بگویم که آن دختر هم شوهر کرده وسابقه‌دار از کار در آمده بود ، دیگر چنان چشم این پیرزن از دخترهای تهرای ترسیده بود که قسم خورده بود جز در همان دهکده های ملایر بدنبال عروس نگردد پسرش هم که دخترهای دهات را دوست نمیداشت . صبر کرد وصبر کرد تا کهان اجلش رسید ، خدا رحمتش کند

دیگر حوصله‌ام سر رفته بود با منتهای خستگی و اوقات تلخی گفتم آقا ، من ازشما خواهش میکنم بی‌مقدمه بفرمائید کیومرث کجا رفته چه بسرش آمده ،

لحن من آنقدر ناراحت بود که تازه مردك سرحواس آمد و بر گشت نگاه معنی‌داری بمن کرد و با لبخندی گفت ،

- ببخشید خانم ،، نمیدانستم ، ببخشید ، بله کیومرث خان چهار روز پیش مرخصی گرفت و به اصفهان رفت و تا آنجاکه من خبر دارم یعنی وقت خداحافظی بمن گفته چهارروزدیگرهم خواهد ماند ، زیرا بیش از هشت روز مرخصی نگرفته بود ،

- چطور ؟ هشت‌روز مرخصی که به اصفهان برود ، کارش در آنجا چی بود

دیدم دیگر نمیخواهد حرف بزند نمیخواهد اسرار پنهان را آشکار کند ، دك ودهانش را جمع کرد

- نمیدانم خانم سربازها زندگی آشفته‌ای دارند ، اختیارشان دست خودشان نیست ،

کیومرث سربازاست و گوشش وهوشش به فرمان مافوقش دوخته است . اینطورنیست افسانه خانم ؟

دنیا بدورسرم میچرخید . نمیدانستم روی زمین راه میروم یامثل پرمرغی درفضا چرخ میخورم .

دل این آقاکه اسمش را فراموش کردم و اصراری هم ندارم بیادش بیاورم میخواست باز هم حرف بزند اماگوش من دیگر بحرفهایش باز نبود .

حتی رضا هم نمیدادم با وی توی خیابان راه بروم .

نمیدانم بخاطرم نیست که خدا حافظی کرده را هم رابر گردانیدم یا توی حرفهایش ازاوجدا شدم ویکسر بخانه‌ام بر گشتم .

وقتی دیدم ننه تنهاست ومادرم درخانه نیست بدر گاه‌خدا شکر گذاشتم زیرا دوست نمیداشتم دوباره این زن بینوا را بدردسر بیندازم و غمهای خودم را برای دلی که دراین دنیا جزغم نچشیده ونکشیده بشمارم .

آخرتاکی باین زن بدبخت عـذاب بدهم . اعتراف میکنم که هرچه شده خودم کردم وهرخاکی که برسرم ریخته شده با دست خـودم ببالا رفته است . پس ازجان مادرم چه میخواهم .

به ننه هم هیچی نگفتم یکراست باطاق خودم پناه بردم و نشستم وتا دلم خواست گریه کردم . ازدر بسته صدایم بهیچ جا نمیرسید .

ماکی هستیم ناصر . ماچی هستیم . ماآدمیزده با اینهمه نخوت و غروراینهمه خودبینی وخودپسندی دربرابرقدرتی که بالای قدرت ها و سیطرت های مادیست جزیك موجود بدبخت وبیچاره ومنکوب ومغلوب چه نامی میتوانیم داشته باشیم .

فکرمیکردم که تنها مادرکیومرث سد راه من و مانع سعادت من است . ازتوجه پنهان خدا خدا میکردم این سد درهم بشکند واین مانع

ازپیش را هم برکناررود .

خداهم‌یا حرف‌مرا شنیده ویاخودش دیدکه این پیرزن‌را ازاین‌د
بآن دنیا ببرد . درعزای این زن عروسی خود را میدیدم .

اشکهای غلطان‌کیومرث‌که بخاطرمادرش برگونه هایش میلغزید
مرا بیاد خنده ها ونشاط های شب عروسیم میانداخت .

آخ چه خوب شدکه زنی بمیرد و زن دیگری بدنبال مرگ
زندگی دلخواهش راآغازکند .

چرا زودتر نمرده تا زودتراین نفس راحت ازسینه‌ام دربیاید .

اینهم‌مرگ او ، اینهم ماتم اوپس کوعروسی من ،کوسعادت ونشا
و شادی وشادمانی من ،

بازآنوقت‌هاکه زنده بود پسره‌سری‌بسراغ من‌میآمد . بازباحترا
مادرش هرزگی والواتی نمیکرد . حالا دیگربی‌مادرشده وبی سرپرست
است ویکباره زنجیررا پاره کرده وازدست رفته است .

گریه‌ی‌بسیارکردم . باخودم وخدای خودم وخیال کیومرث‌وروح
مادرش حرفها زدم .

هنوزاشکهایم خشك نشده‌بودکه مادرم ازکوچه برگشت . تقریبا
آرام شده بودم یعنی آن هیجان وتشنج چند ساعت بیشم آرام گرفته‌بود
تا چشمش بچشمان ورم‌کرده‌ام افتاد مطلب‌را دریافت . لبخندی‌زد
وگفت بازهم ماتم‌گرفته‌ای‌که چراکیوبسراغت نیامده .

سکوت‌کردم . مادرم هم سکوت کرد ، ولی باین سکوت چندان
ادامه نداد ، دلش شور میزد ، بالاخره بالحن جدی تری از من ماجرای
غم واندوه‌هم را پرسید .

نشستم و یواش یواش ، بی گریه وزاری برایش تعریف کردم و از
عریف خودم به این نتیجه رسیدم که دیگر کیومـرث ازدستم رفته واگر
ردسترسم قرار بگیرد بازهم بدرد من نمیخورد ،

این کیودیگر آدم خرابی شده است .

مادرم گفت افسانه ، دختر بینوای من حالا میخواهی چکار کنی

- خودم را بکشم .

خنده های تلخی کرد :

- چرا خودت را بکشی . ازدل خود بپرس که معنی این خودکشی
چیست ؟ خودکشی بخاطر چه کسی ؟ دخترانی که باین کار قبیح اقـدام
میکنند جندین دلیل دارند ، پیش ازهمه چیزدلیل این کارشنیعشان کودکی
وکوچکی وحماقتشان است وبعدازاین دلیل میگویند ما پسری رادوست
میداریم که اوهم دوستمان میدارد منتها پدرومادرما نمیگذارند بوصالش
برسیم ، یا پدرومادرپسره از ایـن ازدواج جلوگیری میکنند ، بـالاخره
امیدوارند که اگردراین جهان از وصال همدیگرمحروم مانده‌اند در آن
جهان بوصال هم کامیاب خواهند شد ولی توچه میگوئـی ؟ آیا تـو هم
بچه‌ای ؟ اززنی مثل تواین حماقت‌ها ودیوانگی‌ها شایسته است ، بخاطر
کی خودکشی میکنی که اوبادیگری دلبسته وسرگرمی تازه‌ای پیدا کرده .

این کار کارخوبیست ، تیره‌بختان آن‌دست‌شهر که‌ازخاطرخواهیهای
خود شکست و«نارو» میبینند انتهارمیکنند ولی انتهار آنها یك نوع نجات
اززندگانی است ، این زن بدبخت که جزیك مردك جگرکی یا قصاب و
دوغ فروش هیچکس را دراین دنیا ندارد وبهیچ چیزهم دلخوش نیست،
زنیست در چنك حوادث فشرده شده زنیست که جوانی و ذوق وفکر و

فضیلت وشرف و آبرو و درحقیقت حیات خودش را ازدست داده
میبیند خاطر خواهش از دستش رفته تقریباً بهانه‌ای بچنك می‌آورد
که خودش راازشرزندگی‌خلاص کند اما تو اینطورنیستی . توهنوز
چیزداری که نباید از آن چیزها بگذری تو باید این اندازه شعور
داشته باشی یك زن انتهار کرده نه تنها دامن کفن خود را بیك
نا شستنی آلوده میکندبلکه آبروی قوم وخویش و کس کارش راهم
همیشه بلجن میمالد ، معهذا اگر می خواهی خودکشی کنی مختار
من حرفی ندارم ! من زنی هستم که دیگرزندگیم بسر آمده وامروز
از رنج ومحنت دنیا خلاص میشوم من میدانم که مرك خودش بسر
خواهدآمد . خواه خودکشی کنی خواه زنده بمانی من خواهم مرد
از آن بترس که ترا یك قلم نبخشم وخدا هم ترا نبخشد .

حرفهای مادرم آنقدرساده و بی‌پیرایه وتسکین بخش بود که
آن فکرفجیح بازداشت ، اما به‌حل این‌معماکه‌تویش افتاده بودم کم
نکرد ، نگفت که چه بایدکرد ، تکلیف من چیست .

- راستی خانم جان من حالا چکنم .

- صبر کن آرام بنشین ، انگارنه انگاربتوقول میدهم که این
وتمکین توکیومرث را دوباره بسوی توبازخواهدگردانید .

- خیلی دشواراست .

- زندگی یعنی دشواری ، زندگی یعنی اشکال اشکال ، یعنی
و رنج ولی دختر من آنکس میتواند برغمها و رنجهای زندگی . سا
بگویم ، آنکس میتواند برخود زندگی چیره شود که دربرابرش خو
وآرام بماند .

- خواستم باصفهان بروم مادر !

مادرم زهرخنده‌ی زد و پرسید بکجای اصفهان میخواستی بروی .

درجوابش درماندم .

- توکه نمیدانی کیومرث با چه‌کسی باصفهان رفته و در کجای
ِهان خانه گرفته ،کیوراکسی نمیشناسد اما ترا آنجا میشناسند.

تو یك زن هنرمند و یك هنرمند سرشناس هستی ، اصفهان تهران
ت که مثل دریا شخصیت‌ها وشهرت‌ها را درکام خود فروببرد ودردل
د هضم کند ، بآنجا اگر سفر کنی طی دو سه روز دور و بر تو شلوغ
شود . اگرازتو بپرسندچرا آمدی وباچه‌کسی کارداری در جواب مردم
خواهی گفت :

- نمیدانم .

- ابن برای توعیب بزرگیست که خودت راکوچك کنی و حقیر
ُیری و دنبال یك افسر هرزه در شهر اصفهان‌کوچه بکوچه و در بدر
گردی .

تازه این مردکه شوهرتو نیست ودربرابرتوقانوناً تعهدی نداردآیا
یترسی که وقتی چشمش بتوافتاد یکباره آب به آسمان بپاشد و اصلا
شنائی و دوستی ترا تکذیب کند ؟ آیا این تکذیب برای زنی مثل تو
زان تمام خواهد شد .

از این خیال هم چشم پوشیدم . حرف مادرم را شنیدم نصیحت -
هایش را پذیرفتم وگرفتم و توی خانه‌ام نشستم ولی در عین حال گوش
زنك بودم .

روزها هروقت‌فرصتی بدستم میآمد دوروبروزارت جنك‌میلولیدم.

بله توی افسرها ببینمش . تا یك روز .. بیش و کم یك هفته از آن رو

گذشته بود که دیدمش .

دیدمش ازدرستاد ارتش با یك کیف تقریباً سنگین بیرون آمده

کمی شتاب زده وخودش را به سرچهارراه رسانیده .

آمدم جلو بروم‌و به چشمان بیحیایش نگاه ملامت وشماتت بدوز

ولی او به‌قدری گیج بود که اصلا بهیچکس وهیچ‌جا اعتنائی نداشت

سرظهر بود، دلم بحالش سوخت. فکر کردم‌که بانتظار تاکسی

ایستاده است. چه خوبست خودم یك تاکسی بگیرم وتویش بنشینم‌و ببر

جلویش نگاه بدارم‌وسوارش کنم ویکراست بخانه خودمان ببرمش .

این فکر بد فکری نیست. حتماًخجالت خواهید کشید.

حتی باخودم عهد کرده بودم‌که اساساً ازاین ماجری یعنی ازسف

بیخبرانه‌اش دم‌نزنم.

خدایا، یك تاکسی شیك برسان. رسانید. درماشین راواکردم‌و

چشمم‌به کیومرث بودکه نکند او هم تاکسی دیگری بگیرد.

ناگهان دیدم یك پونتیاك لوکس آخرین سیستم از راه رسید

جلویش نگاه داشت. چشمم گردشد .

شوفر تاکسی گفت خانم. ازکدام طرف بروم .

حواسم آنجا بود. جوابش‌را ندادم نگاه میکنم. یك نظامی‌ازپش

رل بپائین پرید ودر اتومبیل رابروی آقاگشود.

اوهم بازست یك‌وزیر توی اتومبیل نشست.

شوفر تاکسی دوباره گفت:

-خانم منزل شماکجاست!

- ببخشید آقا. یك دقیقه صبر کنید.

البته صبر کرد ولی قرقرهم کرد. بهقرقر شوفر گوش ندادم،ماشین
نتیاك روشن شد وتکان خورد.

گفتم آقای راننده خواهش‌میکنم این پونتیاك راتعقیب کنید.

ازترسم، ازخشمم، نمیدانم ازچه عارضه‌ای میلرزیدم.

توی تاکسی میلرزیدم. دندانهایم بهم میخورد.

پونتیاك ازجلو میرفت و من هم همه‌جا عقبش بودم.

سرچهار راه‌ها بانتظار راهنمائی پاسبان راهنما میایستاد. درست
ت سرش میایستادیم تابالاخره ازپیچ وخم خیابانها وسروصدای‌چهار
هاگذشتیم و بشاهرضا رسیدیم وازآنجاهم یك خیابان بالاتر رفتیم.

اتومبیل پونتیاك در یك خانه‌ی مجلل ایستاد.

ما هم چندقدم دورتر ایستادیم. کیومرث از ماشین* پیاده شد و
نشت روی شاسی زنك گذاشت.

مثلا اینکه حاجتی بکشیدن زنك نبود بیدرنك در واز شد و
ی که همه کس وهمه چیزهم بود لای‌درمحومیشد.

کیومرث به‌آنجا رفت ومن سرجا ماندم.

شوفر تاکسی که یواش یواش لجش در میآمد گفت خانم دیدید
تعقیب مابنتیجه رسید. حالا میخواهید چکار کنید. پیاده میشوید یا
ی دیگر میروید.

کمی آهسته‌تر قرانداخت:

- یا ماشین دیگری‌را میخواهید تعقیب کنید.

اوقاتم تلخ شد، یك مشت اسکناس از توی کیفم در آوردم و

جلویش گرفتم:

- هرچندتا کورس میخواهی حساب کن.

شوفر خجالت کشید.

معذرت میخواهم خانم. آخر ماهم کارگر هستیم. زن‌وبچه داریم. میخواهم بگویم تکلیفم راروشن کنید زودتر بکارم برسم.

آدرس خانه خودم‌رادادم و بخانه‌ام رسیدم ولی بمادرم‌حرفی‌نزد

البته از این پیش‌آمد سخت پریشان بودم ولی دلم خوش بود که ردپای کیورا گرفتم

اگر یك وقت بناشد بمچش بچسبم راه وچاه رامیتوانم‌بشناسم

صبح فردا بایك تاکسی خودم‌را بهمان خانه رسانیدم. پلاك خانه را خواندم. *

آن اسم یك اسم مشخص ومشهور بود.

چند لحظه دم‌آن در ماندم دلم میگفت افسانه زنك بکش و ب

بهانه‌ای خانم خانه‌را ببین.

توی‌کوکش برو بلکه بتوانی سر از سر کیومرث در بیاوری

بلکه دراینجا هدف آرزو و آمالش را بشناسی دل من این جور دستو

میداد اما عقلم این دستوررا قبول نمیداشت ازکجا در اینجا حسابی بکار باشد.

ازکجاکه کیومرث بازنی دختری سروسودا داشته باشد.

این دودمان دودمان سرشناسی است بعلاوه معنی ندارد که من

توی خانه مردم بجاسوسی بروم فقط باید این دور وبرها پرسه بزنم

کیومرث را کنترل کنم.

مسلم است که اگر زیر سرش بلند باشد وقت و بیوقت آفتابی خواهد شد. بگردش سینمائی . تفریحی.

در آن هنگام فرصت مناسبی بدستم خواهد افتاد که بند دستش را به گیرم.

توی این هشت و پنج ناگهان در آهنین گاراژ بالا رفت وهمان پونتیاك دیروزی از گاراژ در آمد.

سرباز جوانی که پیدا بود سرباز وظیفه است و مصدر این خانه است ماشین را در خانه برخیابان نگاهداشت و بی آنکه پائین بیاد همینجا ایستاد وسیگاری روشن کرد .

خوشحال شدم حتماً از کیومرث انتظار میکشد میخواهد کیو را باداره‌اش برساند آقا کارش چه بالازده.

خوشبختانه شوفر اتومبیل مرا نمیدید چون پشتش بمن بود و من هم بازست کسی که از کسی انتظار می‌کشد ایستاده بودم و آن دست خیابان را نگاه می‌کردم چشمم بآنجا ودلم دراینجا بود .

بیش وکم یك ربع ساعت طول کشید. حالا دیگر اطمینان یافتم که این ماشین ازکیومرث انتظار ندارد زیرا وقت اداری خیلی دیـر شده بود .

یك ربع ساعت گذشت ودربزرگ عمارت باز شد ویك خانم تقریباً سی وهفت هشت ساله که اگر خودش رابه هفتاد قلم بزك نکرده بـود شیرین چهل سال داشت پابکوچه گذاشت .

نگاه ماتقریباً بهم افتاده بود ولی چشمان او آنقدر کبر و یاغرور داشت که مرا شایسته‌ی نگاه نمیشمرد .

به همان چشم که آدم‌ازسنگ و کلوخ ودرخت ودیواررا میگذردچشمش
ازمن گذشت .

سربازراننده‌ازجایش جستی زد ودرماشین را بروی خانم‌واکرد .
وبعد خودش پشت رل نشست وبراه افتاد .

نگاه من این اتومبیل را بدرقه میکرد ازدور . تقریباً ازفاصله
دویست‌قدم خانم پابسنی‌را دیدم‌که باینطرف میآمد . همین که چشم‌خانم
به پونیناك افتاد ایستاد و مثل من نگاهش را بدنبال این اتومبیل وری
اسفالت‌هادوانید . آنقدرنگاهش کرد تا ماشتن پونتیاك ازپیچ دست چپ
بسمت شاهرضا سرازیرشد . وبعد ازجهت متقابل من براه افتاد .

این خانم یواش یواش میآمد . صبر کردم تا آمد و باینجاکه که
من ایستاده بودم رسید .

برگشت ونگاه معنی دارای باین ساختمان مجلل وزیبا انداخت .

تااین‌لحظه خیالی‌نداشتم . ناگهان فکری بمغزم افتاد که‌تکانم‌داد .
جلورفتم وسلام‌کردم .

خانم ناشناس باگرمی به سلامم جواب داد . گفتم خانم ببخشید .
شما صاحب این خانه را میشناسید .

لبخندی زد و گفت :

- همین بودکه توی ماشین نشسته بود .

- راستی . عجب .

خانم ناشناس دیگرحرفی‌نزد زیرا من باید مقصودم را ازاین پرس
وجو برایش توضیح میدادم .

هرچه‌فکر کردم‌چه بگویم ، ازکجایش بپرسم‌مغزم‌پاك گیج شده بود .

خانم ناشناس دوقدم آنطرفتر رفت و بعد رویش را بسمت من برگردانید و گفت :

- مثل اینکه با این خانم کارداشتید !

خدایا چه بگویم . من با این زن رنك وروغن شده هم ،کار دارم وهم کاری ندارم .

کارمن با او کارزندگیست . شیشه‌ی عمرم درمشت اوست . جانم درقبضه‌ی قدرت وی فشرده میشود .

این کاری است که با او دارم ولی درعین حال کاری هم ندارم زیرا کیومرث که با من رابطه ی قانونی و شرعی ندارد . شاید یك قلم دورم خط‌کشیده باشد .

خطوط قیافه ام بازو بسته میشد ، لبهایم میلرزید ، خفقان خون و ضربان‌قلب‌من‌سینه‌ام را پشت هم‌بالاوپائین میآورد ولی‌زبانم خاموش‌بود .

بالاخره این زن نا شناس ، این زن پا به‌سن که رفتاری نجیب و ترکیبی دوست داشتنی داشت ویك بند تبسم میکرد بحرف آمد .

چرا صحبت نمیکنی مادر . چرا نمی‌گوئی که با این خانم شیك و آلامدچه‌کاری داشتی .

حرف ازیادم رفته بود ، نمیدانستم چی بگویم . گریه‌ام گرفت .

ولی‌آن خانم به‌گریه‌ی من خنده نوازش‌آمیزی زد و گفت :

- میدانم . میدانم . حتماً با شوهرشما گرم گرفته . امان‌ازدست‌این زن . حق داری‌طفل من اما غصه‌نخور . شوهرشما بشما برخواهدگشت.

جلوآمدوباپنجه‌های گوشت‌آلود خود موهای‌مرا که بروی‌چهره‌ام ریخته بود جمع وجورکرد :

- غصه نخوردخترم . من هم ازاین صدمه‌ای دیده‌ام ومثل‌توخیال میکردم کارم‌ساخته‌است . امانه . لقمه‌ای که ازسفره‌ام ربوده بود گلوگیر بود . خدا نخواست پسرم را بلع کند .

نگاهی به ساعت پشت دستش انداخت و گفت :

- خانه‌ی ما با این‌جا خیلی نزدیك است می آئی یك لیوان‌شربت ازدستم بخوری .

باگریه گفتم متشکرم خانم . نمیخواهم اسباب دردسرتان رافراهم کنم . اما ..

- اما چی مادر ! حرف بزن .

- اما دلم خیلی میخواهدکه سرگذشتتان را بشنوم .

از شماکه با این خانم مبارزه کرده‌اید راه مبارزه را میشناسید تکلیف خودم را یاد بگیرم .

- پس زودباش برویم .

بیش و کم‌صد قدم آنطرفتر باکلیدی که توی کیفش داشت‌درخانه‌ی کوچك ولی آبرومندی راگشود .

اتاق پذیرائیشان دم‌در بود . مرا توی اتاق نشانید و خودش به آشپزخانه‌رفت‌تا اسباب‌وبساطی که‌خریده‌بود با دست‌جابجاکند. زنی‌بسن‌وسال‌ننه‌ی ماهم گوشه‌ی حیاط‌نشسته بود ورخت‌میشست. خانم رفت وتند تند برای من یك لیوان شربت آلبالو تهیه دید و آنوقت روبروی‌من‌روی‌نیمکت‌نشست و گفت من دخترحاج مشیرالتجار تاجرمعروف اردبیلی هستم . شوهرمن هم تاجربود تاجرپوست بود .

با شوهرم چند صفربه افغانستان و عراق وشامات رفتم . پیش از

انقلاب کبیر روسیه یکبار به قفقازیه مسافرت کردیم ولی بعد از انقلاب که روابط تجارتی ما با روسیه قطع شده بود دیگر برای ما مقدور نبود که به آنجاها سفر کنیم .

من زبانهای ترکی وروسی وعربی را خوب میدانم وحتی بارسوم و آداب بومیشان هم آشنا هستم .

شوهرم هم مرد خوبی بود وهم مرد خوبی نبود . خوب بود برای اینکه نجیب بود وسربه زیربود ومخارج من ودوتا فرزند مرا بدلخواهم میپرداخت و باید بگویم اصلابامن حساب و کتاب نداشت زندگیش دست من بود . این خوبیهای شوهرم . اما اینکه بد بود . بد بود زیـرا بسیار عرق میخورد و چون عرق فراوان میخورد اعصابش آرام نبود . ناگهانی از کوره درمیرفت ومثل کوه آتش فشان ازدهانش آتش و آهن میریخت و وچند لحظه دیگرهم پشیمان میشد ومعذرت میخواست .

هرچه نصیحتش میدادم . هرچه پندش میگفتم . هرچه از آخـرو عاقبت این کارمیترسانیدمش گوشش به حرف من بدهکارنبود .

بازهم میدیدم که صبح ساعت ۹ر۱۰ نشسته و شیشه عرق را پیش کشیده ودارد خالی خالی مشروب میخورد . بـالاخره این نافـرمانی و معصیت نتیجه‌اش‌را بخشید . قلبش که سالها بود پیه زده بود ووقت بیوقت به خفقان می‌افتاد یك تکان شدید خورد وازحرکت ایستاد .

دوشبانه روز هم نعشش زیـردست طبیب ها این رو آن رومیشد بلکه این قلب از کارافتاده را دوباره بکاربیندازند . بلکه عمر تمام شده را ازنو تجدید کنند ولی‌مسلم است که این آرزوها آرزوست . فقط آرزو. این آبیست که به زمین ریخته ودیگرجمع نخواهد شد .

جنازه‌اش را درتبریز بخاك سپردیم و ازتبریز بتهران آمدیم تا پسرم که بنا بوصیت پدرش بایدطبیب میشد تحصیلاتش‌را دردانشکده‌پزشکی آغاز کند قوم و خویش شوهرم البته مردم پستی نیستند ولی‌باخانواده‌ی من نمیتوانند دست وپنجه نرم‌کنند و البته چنین هوسی را ندارند. بنا بهمین حساب عموهای مسعود اقدامی نکردندکه مسعود را از دستم بگیرند ولی‌دائی‌هایش‌دوسه‌باربمن گفتند خوبست مسعودرا بمابسپارید. تا اصلا بفرانسه مسافرت‌کند و درس‌طبش را در همانجا بپایان برساند.

بحرف هیچکس گوش ندادم . حاصل عمرم دوتا بچه بود . یکی مسعود ویکی مولود .. من پیرشدم وچشمم باین پسرودخترخیره بود. نمیتوانستم دل ازحاصل عمرم بردارم .

گفتم نه با بچه هایم به تهران میروم و در همان جا بدانشکده‌اش میسپارم .

چه دردسرتان بدهم خانم من‌که دست مسعود ومولود راگرفتم و پشت بآذربایجان وروبتهران گذاشتم .

ازتهران پیش من خیلی بدگفته بودند ازمردهای تهران اززن‌های تهران .. اما من‌که زنی بیش وکم سفرکرده ودنیا دیده وتا حدی هم تحصیل ومطالعه داشتم ازاین تعریفها نترسیدم .

آدم باید خودش خوب باشد و حواسش را جمع بدارد متاعش را حفظ کند .

مردم تهران وتبریزوشیرازواصفهان‌هم تفاوتی ندارند . فقط‌کسانی که باآنها سروکارپیدا میکنند باید چشم وگوششان بازشد .

دست‌برقضا ازتهران‌بدی‌ندیدم. دوسه‌ماهی درخیابان امیریه‌مستأجر

مردم بودیم و بعد که برای خودمان خانه خریدیم و تقریباً مستقر و مستقل شدیم نه از کاسب گذرونه از در و همسایه از هیچکس توهینی و تحقیری نشنیدیم.

گمان میکردم که مردهای هرزه و جوان جلوی مرا « البته آن وقتها که بچه‌هایم کوچك بودند و خودم جوان بودم » خواهند گرفت خیال میکردم شرارت و وقاحت در این شهر که اسمش تهران است بحد اعلای خود خواهد بود ولی نه. نه کسی بمن تعرضی کرد و نه شب و نصف شب بخانه‌ی ما هجوم آوردند.

معهذا من برای پسر و دخترم نگران بودم.

بیشتر دلواپس مولود بودم که دختر است و تازگی پا ببلوغ گذاشته و گیج و یج است.

و برای مسعود هم از این لحاظ نگران بودم که نکند پیشه‌ی پدر را به پیش بگیرد و به دنبال عرق برود.

هفته‌ای دو سه بار خواه با مناسبت و خواه بی مناسبت ماجرای مرك پدرش را برایش تعریف میکردم.

برایش توضیح میدادم که این الکل قلب را چه جوری خفه میکند و چه بلائی بروزگار آدمیزاده میآورد.

خوشحال بودم که مسعود هیچوقت مست بخانه نمیآید حتی از دهانش بوی عرق نمی‌شنوم.

مسعود شاگرد دانشکده طب بود، ابتدا مثل بچه های دبستان صبح زود کیف و کتابش را برمیداشت و بدانشکده میرفت و ظهر بخانه برمیگشت و ناهارش را میخورد و دوباره بسمت دانشکده دنباله درس و بحثش را میگرفت ولی دیدم این رفت و آمد برای پسرم خیلی دردسر دارد.

دادم برایش یک قابلمه خریدند و سحر که از خواب پا میشدم پس از نمازصبح پیش ازهر کاردیگر ناهار بچه‌ام را می پختم وقابلمه‌اش را می بستم تا مسعود من غذایش را درهمان دانشگاه بر گذار کند .

بنابراین صبح که مسعود به مدرسه میرفت دیگر تاشب (البته تا سرشب) نمیدیدمش .

یواش یواش این تأخیروقت دامنه گرفت و کار بساعت ده ویازده و حتی به‌نیمه شب کشید.

ـ میپرسیدم کجا هستی ، چکارمیکنی ؟

خنده‌کنان ازکیف دستی‌اش استخوان مرده ها را درمی آورد و ونشانم میداد .

ـ اینها مامان نمی گذارند که من مثل عزیز در دانه ها شب وروز بردلتان بنشینم .

پسرم راست میگوید . دارد درس طب میخواند ، دارد مطالعه میکند ، مذاکره میکند « هر کرا طاوس باید جورهندوستان کشد » من که میخواهم مسعودم دررشته‌ی طب دکترا بگیرد باید این غیبتهای دراز وکوتاهش را هم نا دیده بگیرم .

یکروزپسرم بمن گفت :

ـ دیگرلازم نیست برایم ناهاربپزید .

ـ چرا ازدست‌پخت مادر بدت میآید

ـ زنان علاوه براینکه‌زحمت بخودتان میدهیدتاوقت ظهر ازدهان میافتد . مزه غذای تازه وگرم را هم ندارد و « مواد حیاتی» اش هم ضعیف میشوند .

برای نخستین‌بار ازمسعود طبیب آینده‌ی ایران این «حکمت» را شنیده‌ام که وقتی غذا بماند «مواد حیاتی» اش‌هم ضعیف میشود

ـ پس‌چکار کنم‌عزیزم ،اززحمت من نترس‌بگوهرچه دلت‌میخواهد تهیه به‌بینم وهروقت بخواهی برایت به‌دانشگاه بفرستم .

ـ نه مامان اینقدرنباید سخت‌گرفت . شما فقط‌پول ناهارم راتوی جیبم بگذارید دیگر کارتان نباشد .

ـ ازپسرم خاطرجمع بودم ، معهذاهرچندی یك‌بارسری‌به‌جیبش میزدم . می‌دیدم نـه تنها زیاد خرج نمی کند بلکه خیلی هم کم‌خرج می‌کند .

از پولی‌که روزانه باومیدهم یك‌سوم و احیاناً نصفش توی کیفش باقی مانده است .

خدایا پسرم را ازعرق بدوربدار . خدایا برمن رحم‌کن و مسعود مرا ازالکل وزهرمشروب حفظ‌کن .

خدایامن‌شکرمی کنم که‌عادت‌پدررا ازپسردریغ داشتی‌برجوانیش رحم کردی ، نگذاشتی‌که مثل‌پدرش بدام عرق حرام ونجس‌بیفتد .

بدرگاه خدا شکرمیگذاشتم . ازبخت وطالع‌خودم خورسندبودم درحق پسرم دعامی کردم .

میدیدم‌که پسرم درتحصیل خوب پیش‌میرود . دیگرازغیبت های وقت وبیوقت مسعود نگران نبودم : حتی چندبار شب‌را هم در جائی‌که نمیدانستم یعنی نمیشناختم کجاست گذرانید . اعتنا نکردم تا یك روز دخترم‌مولود بمن گفت مامان‌امروز داداشم را بایك‌خانم خیلی‌شیك توی یك ماشین دیده وقتی مرا دیدرویش را برگردانید اما من جلو دویدمو

صدایش کردم :

- داداش مسعود .

خواه و ناخواه نگاهی کرد وخندید و گفت مولود از دبیرستان بر میگردی .

وبعد به آن خانم قشنگ که بر بروراندازم می کرد معرفیم کرد :

- خواهرم مولود .

خانم بامن دست داد ولی چندان بامن گرم نگرفت . من که اصلا از این زن خوشم نیامده بود رویم را بسمت برادرم برگردانیدم و گفتم داداش نمی آئی ناهار بخوریم .

- نه . من امروز ناهارم را مهمانم به مامان بگو که من مهمان آقای بجلی هستم .

دهانم باز مانده بود . آمد بسرم از آنچه میترسیدم . اینکه از زنهای تهران شنیده بودم :

- راست میگوئی مولود .

- چرا دروغ بگویم .

- تو کدام خیابان این دو نفر را دیدی .

مولود کمی فکر کرد و گفت :

- توی خیابان شاهپور . نزدیك چهارراه حسن آباد . وبعد بالحن معصومانه‌ای ازمن پرسید :

- مگر شما آقای بجلی را نمی‌شناسید .

- نه مادر . من چه میدانم «بجلی» کیست .

وبعد پیش خودم گفتم که پیری وهزار عیب وعلت . شاید ازدوستان

شوهرم باشد . ازاردبیلی‌های خودمان باشد . چه‌میدانم . مثل‌اینکه‌پیر شده‌ام و فراموشی پیری بجانم افتاده و گرنه چرا نباید این آقای «بجلی» را بشناسم .

تا نیمه‌شب بیدار وبیقرارمانده بودم . بااینکه بخودم آرامش می دادم پندمیدادم بااینکه خاطرم‌ازبابت مسعود جمع بود بازهم نمیتوانستم آرام بگیرم . گرفتم که مسعود در خانه‌ی آقای بجلی مهمان است دیگر این‌زن‌کجا بود . بااین زن چکار داشت چرا پهلویش توی ماشین نشسته بود . شاید زن‌آقای بجلی بود . هرچه فکر کردم میان دوست و آشنای ما این‌تیپ مردم یافت نمیشدند کـه زنشان را پهلوی مهمان جوانشان بنشانند وخودشان عقب نخود سیاه بـروند . اصلا درزندگی‌ما دید و بازدیدحساب داشت . زنانه‌ومردانه بود . زنها بسراغ زنهاومردهابسراغ مردها میرفتند ما ملاقاتهای مختلط نداشتیم تاچه‌رسد باینکه زنی‌شیك وپیك وبقول مولود بزك‌کرده پهلوی مسعود بنشیند و شوهرش نمیدانم کدام‌کوربرود .

- توی این هشت وپنج درکوچه بآرامی صدا داد ومسعودپابرچین پابرچین بطرف اتاق خودش رفت .

فرصت خوبی بود . هم مولود وهم ننه‌ی‌کلفت ماهردو در خواب بودند حالاجای آن‌است‌که بامسعود حرف بزنم . ازوی پرس‌وجو کنم .

من‌هم مثل‌دزدهابانوك پا ازراهرو گذشتم وبدم اتاق پسرم‌رسیدم وقتی‌رسیدم‌که داشت کراواتش را بازمیکرد .

چشمش ازتوی آئینه بمن‌افتاد . تکانی‌خورد وبه‌عقب برگشت :

ـ مامان جان هنوز بیداری .

گفتم سلامت کـو مسعود مثل اینکه از آقای بجلی تربیت و ادب
درس میگیری .

خنده طنین داری کرد :

- آخر شما را دراینوقت شب بیدار دیدم ترسیدم ازترسم سلام را
فراموش کردم . ببخشیدماماں سلام .

- سلام پسرم ولی من که ترا تاحالا بیدار میبینم . آنهم بیدار تو
کوچه‌ها باید بیشتر بترسم .

- اختیار دارید ماماں مگرمن بچه‌ام .

- اگر بچه بودی ترسی نداشتم .

مسعودخندید .من‌هم خنده‌ام گرفت این‌خنده‌ی بی‌اختیارمن‌خیلی
بجا بود زیرا مرا بامسعود آشناتر ومحرم‌ترساخت .

مسعود ازخنده‌ی‌من ترس وهراسش را کنار گذاشت دیگر این‌مادر
آن مادر سخت گیر نیست کـه مته روی خشخاش بگذارد و از اسرار
محرمانه بپرسد .

آهسته روی لبه‌ی تختخوابش‌نشستم‌و گفتم‌تعریف‌کن به‌بینم‌مسعود
امروزکجا بودی تعریف کن به‌بینم حساب وکتابت باکیست ؟

باتمام مهریك پسرمهربان به‌چشمانم خسته‌ام خیره شدو گفت :

- راستی‌ماماں‌برای همین که ازحساب وکتابم بپرسید تاحالا بیدار
نشسته‌اید ؟

- بله پسرم . ایـن حساب و کتـاب تو تنها نیست ، بمن بیشتر
مربوط است

- خوب بود صبرمیکردید صبح باهم حرف میزدیم ،

- نــه مسعود ، خیلی حرفهاست که جلوی همه کس نمی شود
اغاز کرد .

- حتی پیش مولود که خواهر من است ،

- حتی پیش مولود هم نباید ازاین چیزها سخنی بمیان آورد بااینکه
واهر تست ، تو نمیدانی نصادف امروزچه تصادف زشتی بود ، چقدربد
یده که مولود ترابا آن خانم دیده گوش کن عزیزم ...

دیدم « یك دستی » من خوب گرفته وروی همین پیروزی بـه آب و
ابش افزودم :

- گوش کن مسعود ، این مولود دختری شانزده وهفده ساله است
که تازه چشم و گوشش گرم شده وبقول مردم «خودش را شناخته» است
خوب نیست یك چنین دختر وحشی برادرش را بایك زن نمی دانم چه اسمش
ا بگذارم توی ماشین ببیند.

ازجمله ی « نمیدانم چه اسمش رابگذارم » مسعود هاج وواج شد
ولی بزودی حواسش راجمع کرد و گفت چطورچه اسمش را بگذارید
آن زن اززنهای خیلی محترم تهران . خانم آقای « ك..الملك » است که
درسراسرایران ...

باقیش رانـگفت .

پاشدم و با مهربانی موهای نیمه پریشانش را نوازش دادم و گفتم
عزیزم . مـادرتو کاری بکار آقای « ك .. الملك » که اسمش همه جا آوازه
انداخته ندارد .

کاری بـکار زنش هم کـه تك و تنها تـوی ماشین پهلوی پسرش
می نشیند ندارد . . . فقط بکار پسرش کار دارد زیرا چشمش بهمین یك

پسر دوخته است .

مسعود درست است که من دوتا فرزند را شیرداده‌ام بزرك کرده‌ام
یکی مسعود و یکی مولود ولی باید بدانی که مولود بچه‌ی من نیست
یعنی بمن تعلق ندارد این دختریست که دوروزدیگر شوهر میکندو بخانه
مردم میرودودر آنجا سعادت‌وشقاوت و گریه وخنده‌اش‌را درمیابدهرچه
هم شوهرش بقال سر گذر وحمال دم سبزه‌میدان باشد .

مولود مال مردم است . زن مردم است . بمن نمیرسد .

همانطور که مادرتو دختر مشیر التجاراردبیلی بود وقتی شوهر کرد
دیگر کسی نمیگفت راضیه‌دختر مشیر التجار بلکه میگفتند راضیه‌زن‌احمد
آقای پوست فروش .

میفهمی پسرم . برای پدرومادر برادرهای من مانده‌اند و برای
پدرومادرتوهم جز توهیچکس باقی نمیماند . بهمین‌جهت چشمم بتودوخته
شده . دلم‌بخاطر آینده‌ی‌تو که خانوادهٔ من‌است پریشان ونگران است .

من چه کاری به آقای فلان الملك دارم من پسرم را می خواهم
من سنك پسرم را بـه سینه میزنم . خوب حالا بگو به‌بینم خانه‌ی آقای
ك . الملك کجاست .

مهمانهایش کی بودند. اینها را بگو باید مادرت بداند کـه تو
چکار میکنی.

بگو ببینم خانه‌ی این آقای نمیدانم چی‌چی‌الملك کجاست؟مسعود
بالبخند شیطنت آمیزی اسم سه‌تا چهارتا خیابان آشنا و ناشناس را برد
آنوقت گفت توی کوچه فلان‌الملك.

- پس شما دم چهارراه حسن آباد چکار میکردید.

درجوابم«من ومن» کرد :

ـ این رجب . نوکرشان رفته بود میوه بخرد. ما از رجب انتظار
ی کشیدیـم .

ـ بچشمان مسعود که پیدا بود خیلی خسته است نگاه کردم. بـه
ونهای داغ شده‌اش بخاطر پریشانش .بکودکی وعصمت کودکانه‌اش که
نوزهم جلو مادرش خجالت میکشد وجرأت نمیکند راستش رابگوید
ند لحظه بـه پسرم نگاه کـردم دلم سوخت . خـوب نیست زیاد سر
سرش بگذارم .

خیلی خسته‌ای پسرم؟

ـ نه زیاد خسته نیستم.

سرش را بسمت بالا بلند کردم و گفتم :

ـ ازچشمانت پیداست که خواب داری و گرنه ازتو میپرسیدم‌پس
بجلی» کی‌بود که وعده‌ات گرفته بود. آن خانم خانم فلان‌الملك باآقای
جلی نسبتی داشت این استنطاق بماند ولی مسعود یادت نرود که بیست
سه سال‌پیش ازاین آشنائی‌ها ومهمانی‌ها آغوش توجای من‌بود و آنکس
بها تابسحر بپای گهواره‌ی‌تو بیدار می‌نشست من بودم میفهمی‌مسعود.

خم‌شدم و بوسش کردم وبحال خود واگذاشتمش ، مـن بـه اطاق
بودم رفتم .

تارفتم مسعود روی تختخوابش درازکشید وخوابید ولی‌من تاصبح
خوابیدم ببدشری افتاده بودم تـکلیف دشواری گریبانم راگرفته‌بود.

خدایا چکار کنم. دست بالاکنم و دار وندارم را بفروشم و زنش
ـهم؟ این کارخیلی دردسر دارد.

بسراغ یك دختر نجیب کوبکو گشتن و این و آن را دیدن و
ازپسر خودم وهم ازدخترمردم ناز وادا تحویل گرفتن. آن هم تازه برا
کی؟ برای یك جوان بیست وسه وچهار ساله که محصل دانشکده ط
است. هنوز پایش بند نشده. هنوز تکلیف آینده‌اش بدستش نیفتاده. د
یك چنین سن وسال طوق‌لعنت بگردن جگر گوشه‌ام بیندازم ودور بر
را شلوغ کنم ...؟

بایك پاگیوه ویك پاکفش بپوشم وچوب بردارم وصبح وشب ز
سیاهش راچوب‌بزنم.؟

اگر بنا باشدکه بخاطر مسعود اینهمه‌کوچه‌ها وخیابانها راکت
کنم ودنبالش اینطرف وآنطرف بدوم پس وظیفه‌ی من درحق مولود
خواهد بود.

آن یکی‌دختر است وپاببلوغ ودم بخت است ومراقبت‌ومواظ
بیشتری‌لازم دارد.

خدایا. چه گرفتار شده‌ام. بچه بدبختی عجیبی افتاده‌ام. ه
نمیگویم که مسعود نباید مرد باشد ونباید در خود هوسهای جنسی
احساس کند این توقع توقع غلطی است.

هرگز نمیخواهم پسرم مریض باشد ولی از طرفی هم سعی د
زندگیش بی دغدغه و اضطراب بسامان برسد. دلم میخواهد پسرم م
پدرش زندگی کند. بوقتش زن بگیرد وبوقتش خانه وخانواده بهم بز
چه‌شیوه‌ای به‌پیش بگیرم که به این هدف برسم.

صبح که دور سفره‌ی صبحانه جمع شدیم من وپسرم ودخترم. احس
کردم که مسعودناراحت است. هروقت چشمش بمن میافتد سرخ‌میش

حرفی نزدم بالاخره خودش بحرف آمد:

- مامان مثل اینکه حال شما خوش نیست.

دریافتم که ازچشمان کدورت دار و قیافه‌ی درهم و برهم من قلب پسرم فشرده شده. مسعود حق داشت بخاطر من نگران باشد.

چشمش بمن واشده‌بود من هم‌پدرش بودم وهم مادرش بودم.

گفتم نه‌عزیزم هیچ کارم‌نیست. نترس.

مولود داشت کیف و کتابش‌راردیف میکرد که به‌دبیرستانش برود دیدم مسعود این دست و آن دست میکندکه مولود عقب کارش را بگیرد واطاق راخلوت‌کند تا دوباره بامن حرف بزند.

ازپیش آمد خوشم آمده بود. اگر من‌ازنو ماجرای شب‌را به‌پیش میکشیدم ومسعودرا بزیر مهمیز درمی‌آوردم رویش بازمی‌شد.

«پوئن‌قبل» مسعود بدستم آمده‌بود روی عاطفه‌ی فرزندیش‌میتوانم حسابش‌را برسم.

مولودکیفش رابرداشت وگفت خدا حافظ اتاق خلوت شد.

وقتی اتاق خلوت شد مسعود مثل یك بچه‌ی چهار پنج ساله بگردنم پرید وگفت مامان چرا اوقاتتان تلخ است. چرا دیشب نخوابیده اید.

- چرا؟ میپرسی چراپسرم؟

- مگر نباید بپرسم؟ من ومولود جزشما در این دنیا چه‌کسی را داریم. همه‌کس ما شما هستید، ما شما را میخواهیم. برای خودمان هم میخواهیم.

گفتم عزیزم نمیخواستم دیگر باتو در باره‌ی این ماجرا صحبت

کنم. حالاکه خودت عنوان کرده‌ای پس بحرفهای من گوش کن . عمر من بپایان رسیده. من همین امروز فردا مهمان شماهستم . ما پیر شدیم و باید دنیارا بجوانها بگذاریم وازدنیا بگذریم.

بنا براین اگر توی کوك زندگانی تومیدوم جزمصلحت تووخیر تو هدفی ندارم برای من در این دوسه روزکه زنده‌ام تفاوتی نمی کند خواه باتو باشم وخواه بی‌تو من از خدا میخواهم که توزنده وخوشبخت باشی چه از مادرت احوالی بپرسی یانپرسی امانمی توانم بوجود تـو و شرافت تو خونسردانه نگاه‌کنم . نمی توانم بخاطر تو غصه نخورم این زن‌که با تو دوست شده ترا قاپیده است. حیفم می آید پسری مانندترا یك زن سی‌وچند ساله‌که شوهر دارد وبچه دارد بقاپد .

مسعود تکانی خورد ودستهایش را بهم مالید .

دهانش واشد حرف بزند اما مثل‌اینکه حرف درگلویش‌شکسته

دیدم این جور خوب نیست. باید پسرم بسیار دوستانه بامن‌حرف بزند تابه نتیجه‌ای برسم. بی باك وبی‌پروا . انگار برای هم شاگردیش دارد تعریف میکند :

- مسعود عزیزم .به مادرت راست بگو با مـن صمیمی باش: اگر اینطور نیست بگو نیست. اگر دختر جوانیست وبدرد تو میخورد وباتو سرمیکند بگو.تعریف‌کن خودم بقربانش میروم وخاك پایش رابچشمانم میکشم وبادست خودم عروسش میکنم ودستش‌را بدستت میگذارم

نه مامان دختر نیست.

- زن‌شوهرداری است. نه؟

- بله مامان.

- از تو بزرگتر هم هست . اینطور نیست!

- اینطور است مامان!

- خیلی دوستش میداری!

- او دوستم میدارد . من که نمی شناختمش . اومرا شناخته‌و...

- گوش کن پسرم. هدف نهائی‌تو دراین کار چیست؟ میخواهی چه کار کنی .

مسعود کمی فکر کرد و گفت میخواهم بگیرمش.

- بااینکه شوهر دارد. بااینکه بشوهرش دروغ می گوید. بااینکه ده‌سال شایدهم بیشتر ازتوبزرگتراست .

مسعود بالحن روشنتری گفت :

- مادر میدانی . من تمام این اختلافات‌را بدوستیش می‌بخشم

- به‌مال ومکنتش طمعی نداری .غش‌غش خندید :

- نه مادرجان. مال زن‌بچه درد آدم می‌خورد

من دو روز دیگرطبیب ورزیده‌ای خواهم بـودکه سیل‌طلاو نقره ازچهار طرف بخانه‌ام سرازیر خواهد شد.

چه‌طمعی بمال ومنال زن دارم.

- پس‌فقط عشقش بیچاره‌ات کرده

- نمیدانی مامان. چه‌جور بپایم اشك میریزد . چه جوربرایم‌غش وضعف میرود .

من چنین زن فداکاری دراین دنیا نمی‌توانم بدست بیاورم.

شما خیال می کنید مامان، دختر هائی تاپرسیدید احوالت چطور است میگویند بیامرابگیر ازعشق ومحبت‌بوئی برده‌اند. این‌دخترهااگر

یك روزهم خودشان راواله وشیدا نشان بدهند غرض دارند . غرضشان هم آب کردن خودشان است .

توی این سال وروزگار که کسی بکسی نیست ناچارند بهرترتیبی شده سروسامانی برای خودشان دست‌پاکنند ولی اونه . اومی‌گوید ترا فقط بخاطرخودت میخواهم. بتو حاجتی ندارم. ازتوتوقعی ندارم.

اینجاست که آدم احساس می‌کند بیك چنین زن محتاج است.

بمسعود میدان داده‌که حرف بزند .

- بله مامان . این خانم. این «فری» که راستی راستی فرشته‌ی وفداکاری ووفاست هرچه‌دارد باختیار من‌میگذارد. بپای‌من پول میریزد بارها جعبه جواهرش را جلو من گذاشته تاهرچه میخواهم بردارم واگر جعبه‌را یکجا لازم دارم ببرم بفروشمش وخرج کنم . این‌چنین زن‌کو! شما دختر اینطور فداکار ومهربان سراغ دارید ؟

اگر سراغ کرده‌اید بگوئید بعنوان نمونه‌ی گذشت و فداکاری بدنیا معرفیش‌کنم.

- تاکنون امتحانش هم‌کردی؟

- بارها . بارها . ده مرتبه امتحانش کردم . شما نمیدانید چه تحفه ایست

- پولهارا نمیگویم. جواهررا نمی‌گویم.

پس ازچه چیزش امتحان‌کنم .

- بوی پیشنهاد ازدواج داده‌ای.

مسعود فکری کرد و گفت‌نه‌هنوز اما برای من‌ازخورشیدروشن‌تر استکه این زن ... زنی‌که اینطور دوستم داشته باشد ازخدا میخواهد

من شوهرش باشم.

- مسعود! حرف مال حرف دیگریست زندگی ازمال بزرگتراست من بتو ازامروز آزادی مطلق میدهم. نترس. ازمن نترس. خیال نکن من مادرت هستم. مثل یك دوست همه چیزرا تجربه کن ونتیجه‌ی تجربه‌ات را برای من تعریف کن می‌فهمی؟

امروز وامشب. هروقت فرصت کرده‌ای. هروقت رانده وو داری بوی بگوکه ازشوهرش طلاق بگیرد وباتو عروسی کند.

راستی مسعود. باید اعتراف کنم که از بس تعریف این خانم را گفته‌ای من ندیده عاشقش شدم. دلم بسیار میخواهد که عروسم باشد هرچند هم‌از توبزرگتر است زیرا یك‌زن بااینهمهٔ فتوت و گذشت وعشق وفداکاری اگر بسن وسال خود من‌هم باشد بدرد تو خواهد خورد. من سعادت ترا میخواهم.

میتوانی باو بگوئی که مادرم این دستوررا بمن داده و جداً ازتو خواستگاری می کند.

مسعود خوشحال شد گل‌ازگلش شکفت:

- ترا بخدا مامان. فرشته را قبول داری؟

- چرا قبولش نداشته باشم. این زن نیست. این گوهر بی‌همتاست

- اخ. اگر ببینیش چه‌خواهی گفت؟



چه درد سرتان بدهم دخترم که من روش عاقلانه ای بپیش گرفتم تااین مور بی‌دست وپارا از«طاس‌لرزنده» نجات بدهم.

پیدا بودکه اگر قال مقال براه می‌انداختم یك‌قلم مسعود ازدستم

رفته بـود .

مادر هائی که چه با پسرشان چه با دخترشان درین حوادث روش خشونت و فشار پیش میگیرند بجای نتیجـه ای مستقیم نتیجه معکوس بدست می آورند.

بدترش میکنند. من میدانستم تکلیفم چیست اگـر چه تا «ناق» لبریز خون بودم .

اگرچه شب و نصف شب قرآن بدست میگرفتم ودر پیشگاه خدا دعا می کردم واز خدا نجات پسرم را میخواستم اگـرچه این فرشته زیبا «زیبا درچشم مسعود» درچشم من ازمادرفولادزره هم مخوف تر ومهیب تر وخطر ناکترمی آمد

معهذا بمسعود روئی نشان میدادم که خیال کند دل من از دل او آشفته تر است.

سه شب طول کشید تامسعود به بیندش وباهم حرف بزنند .

شب سوم که پسرم بخانه آمد احساس کردم کیفش چندان کوك نیست خودم را اصلا بآن راه نبردم . چیزی ازوی نپرسیدم .

وقت خـواب شد و مولود برختخوابش رفت امـا مسعود هنـوز نشسته بود .

دریافتم که می خواهد بامن حرف بزند وانتظار میکشد که مولود بخوابد •

وقتی من واوتنها شدیم گفت مامان باو گفتم .

بال وپروا کردم وغنج زدم :

- خوب ! حتماً سَراپایت را غرق ماچ کرده . مسعود درعین اینکه

ازفاتش تلخ بود خنده‌ای کرد وگفت :

- من ازکارش چیزی سردرنمی آورم

- چطور .

- وقتی به فرشته گفتم که « ازشوهرت طلاق بگیر وبامن عروسی کن » ابتدا حرف مرا نشنیده گرفت تکرارکردم بازهم تکرارکردم .

غش‌غش خندید وتوی خنده گفت راستی مسعودچه شوخی های بامزه‌ای میکنی .

- دیگر ؟

- دیگرهیچی نگفت .

خیال فرشته‌خانم را تاآخرخوانده بودم ولی برای اینکه مسعود درست‌وحسابی ازکار دربیاید خودم‌را بآن راه نبردم . بالحن بسیارساده وخونسردی گفتم :

- فرشته باورنمی‌کند جوانی‌مثل تواززنی مثل‌اوخواستکاری‌کند

- بعقیده‌ی‌شما اینطور است .

- البته البته .

- حالا تکلیف من چیست .

- تکلیف‌تو اینست که سفت وسخت دنباله‌ی این پیشنهاد رابگیری تا بداند مسخره‌اش نکردی .

کمی رنك پسرم باز شد و جلوآمد و مرا بوسید و بسمت اتاق خودش رفت .

خدا را شکر . شکرخدا که دارم بمقصود میرسم .

فردا مسعود ازدانشکده یکراست بخانه‌ی محبوب رفت خیلی‌دیر

از آنجا برگشت .

بیدار بودم ولی خودم را بخواب زدم ، مسعود سری هم باطاق ما کشید بلکه بامن حرف بزند ،

توی دلم گفتم میدانم چه میخواهی بگوئی ، من این درس‌ها را خوانده دارم ،،

من میدانم که فرشته خانم خر نیست شوهر پولدار واتومبیل‌دار و متشخص و نفوذ دارش را ازدست بدهد و باتو پسرك فسقلی ازدواج کند و تازه هم حلقه‌ای کنیزی ترا بگوش بگیرد .

دست برقضا آن روز روز جمعه بود جمعی ازقوم وخویش ودوست و آشنا درخانه‌ی ما مهمان بودند . پسرم هرچه سعی کرد مجالی بدست بیاورد تا بامن خلوت کند وحرف بزند .

بالاخره شب شد و خانه آرام شد و مسعود باقیافه آشفته گفت :

- مامان این خیلی عجیب است .

- کجایش عجیب است مادر .

- فرشته اصلا ازاین پیشنهاد خوشش نمیآید تا آنجا که بمن گفت این صحبتهای کودکانه را تکرار نکنم .

مسعود من انگار که دربرابر فرضیه‌های لاینحل « انیشتاین »قرار گرفته باشد باچشمانی غرق در بهت وحیرت وحماقت بروی من خیره شد و گفت تعریفش اینست مامان :

باهم درکرج لب نهرقدم میزدیم . دستش را بدست گرفتم ویك کتاب ازعشق خودم ازجنون خودم برایش تعریف کردم و آن وقت گفتم من بی‌تو نمیتوانم زندگی کنم . باید هرطورشده ازشوهرت طلاق بگیری

وبعقد من دربیائی

فکرمیکردم که حالا ازذوقش غش خواهد کرد ولی دیدم خونسردانه دستش را ازدستم درآورد و گفت :

- نبینم مسعود ، این حرفهای کودکانه را تکرار کنی .

هرچه ازوی پرسیدم این حرفها چطور کودکانه است .

درکدام فرهنك پیشنهاد ازدواج کودکانه نوشته شده برایم توضیحی نداد واحساس کردم که محبتش نسبت بمن خیلی کم شده است

راستی مامان فکر کن به بین راز این مطلب چیست . چرا فرشته نمیخواهد زن من باشد . چرا فرشته ازپیشنهاد من گریزان است .

خنده کنان گفتم نازمیکند . توازنازز نها خبر نداری .

- فکرمی کنید اگراصرار کنم . به پیشنهادم تسلیم شود .

- در اینجا ملاك عمل عشق است . اگرعاشقانه دوست بداردحتماً دربرابر پیشنهاد توبزانو درخواهد آمد .

مسعود دوباره بفکر فرورفت . این حیرت انگیزاست که زنی جوان وخوشگل وفتنه گر وحساس شوهرپابسن خودش را بریك جوان دلبخواه « بقول خودش دلبخواه مثل من ترجیح بدهد .

جوانی مثل من بوی پیشنهاد عروسی وزندگی بدهد اما اوقبول نکند . دارم دیوانه میشوم مامان .

- پرسیدم :

- ازکجا میدانی که اورا برتوترجیح میدهد .

- ازهمین جاکه میگویم طلاق بگیرو بامن ازدواج کن واین حرف مراکودکانه میپندارد .

لحن فیلسوفانه‌ای بدهانم گذاشتم و گفتم عزیزم .

هنوز اول عشق‌است اضطراب مکن

توهم بمطلب خودمیرسی‌شتاب‌مکن

تو مگر دیوان را ورق نزده‌ای مگر نشنیده‌ای که حافظ گفته

میان عاشق ومعشوق فرق بسیار است

چو یار نــاز نماید شما نیاز کنید .

از این گوشه کنایه‌های شاعرانه‌ای که بکار بردم رك غیرت مسعود گرم شد .

اوقاتش تلخ شد و فریاد کشید یعنی حالا من عاشق شدم و فری معشوق .

تاکنون که او عاشق من بود وبدنبالم میدوید .

گفتم آنچه امروز مسلم‌است اینست اگراوعاشق مسعودخان است نباید معشوق خودرا بنفع دختران جوان تهران ازدست بدهد .

خوبست فرشته خــانم بداندکه اگر مسعود را بـوسیله عقد و قباله بلجام نکشیده دخترکان قشنك دبیرستان‌ها بیکار نخواهندنشست .

دراینجا فرصتی بدست آوردم وتامیتوانستم ازدوشیزگانی که مثل گل سرخ توی پیراهن اورمکی خودشان جلوه و جمالی می افشانند و جوانی و نشاط میفروشند و دلرباتر از کبکهای کـوهسار توی خیابان های تهران راه میروند تعریف کردم و احساس کردم که دل مسعود دارد می‌رود .

گفتم دختر، دختریعنی‌موجودی که چشمش‌درنگاه نخستین‌بروی شوهرش‌وامیشود .

دختر یعنی میوه‌ای که برنهال عشق وجوانی به‌ثمر میرسد ونعمت وجودش‌را به نخستین‌دستی که بسمتش دراز میشود میبخشد.
دختر یعنی غنچه‌ی ناشگفته دختریعنی‌کوزه‌ای نامکیده وشربت ناچشیده.. این دختر ها بانتظار مسعود و مسعود های این دنیا چشم براه نشسته‌اند.

آیا فرشته خانم شوهرکرده وبچه زائیده نمی‌ترسد که دستی قشنگ‌تر و پاکتر از دست او دراز بشود وپیش بیاید و مسعودش را بردارد و برود.

آن‌وقت رویم را به‌سمت پسرم برگردانیدم.

- باو بگو. آنچه من درگوش تو خواندم بگوشش بخوان. من مصلحت فرشته خانم را میخواهم. بااینکه ندیده‌مش دوستش می‌دارم تو برو به‌فرشته بگو که اگردست وپانکنی‌سرت بی‌کلاه خواهد ماند.

ومسعود هم قول داد در نخستین ملاقاتی که بااو دارد بترساندش دختران شیك ومست مدرسه ها را برخش بکشد.

بمسعود گفتم با این حرفها بآتش و حسادتش دامن خواهی زد و اسیرش‌خواهی کرد ولی‌خودم میدانستم که‌جنس‌فرشته راازچه تاروپودی بافته‌اندواین‌قماش‌ازکدام قماش‌است

من میدانستم فرشته زنی ثروتمند ومتشخص وسرشناس است.

شوهری داردکه ازمال ومقام واسم ورسم دلبخـواه اوست فرشته زنی پزی ومتفرعن وجاه دوست است.

شوهرش هم باسخاوت وجوانمردی موجبات تفرعن وکبریای این زن را تأمین می کند.

فرشته زنی بلهوس وبازیگراست وشوهرش مردی خونسرد وسهل
انگار و بی غیرت.

فرشته میداندکه محال است درپنج قاره‌ی دنیا نظیراین شوهر را
بچنك بیاورد پس مسلم است که چشم ازوی نخواهد پوشید .

من میدانستم فرشته خرنیست که فلان الملك را از دست بدهد
با یك پسرك تهی دست و ازخود راضی ازدواج کند . دیگر مهمانیهای
دست جمعی ! وپیك‌های دستجمعی ومحافل قماورقص‌های احساساتی را
جزدرعالم خواب نبیند .

فرشته خرنیست که چشم ازهمه لذتها وکیف‌های خودش بدوزد
باین بچه مدرسه که اگرناهارش دیرشود گریه‌اش درمیآید قناعت کند .

من میدانستم که فرشته با مسعود ازدواج نخواهد کرد زیرا از
برخوردش با مولود پی بیك بی اعتنائی نهانی بردم .

این زن فرشته خانم اگر میخواست بمسعود وصله شود سیاستش
این بودکه خواهرش را بقاپد .

بعد مادرش را ببیند با زبان بازیها با عبارت آرائیها ، با بمیرم و
بریزمها خودش را توی دل ما دو نفر آب کند وبعدکه عقد شد و رشته‌ی
زندگی را بدست گرفت و بسرمسعود سوارشدآن وقت بیك آب خوردن
مادروخواهرش را به «ابرقو» بفرستند .

ولی فری خانم که چنین خیالی را نداشت این سیاست را زیر پا
گذاشت .

برای مولود پشت چشم نازك کرد و با زبان بی‌زبانی اینطورحالی
کرد که مسعود برای من بیش ازیك جفت کفش ارزش ندارد ، تاآنروز

که نواست وپایم را نمیزند وخسته‌ام نمیکند درزیر پاهایم نگاهش میدارم روزی که بنای ادا واطوار را گذاشت ازپایم درش می آورم ویك جفت دیگر که نونوارتر وچسبنده‌تر ومطلع‌تر است بپا میکنم .

این بود نقشه ی فرشته خانم یعنی من گمان داشتم که نقشه‌اش نیست وقتی روز دیگر مسعود را آشفته وعصیان کرده دیدم گمانم به یقین پیوست .

پسرم سخت پریشان بود . اوقاتش مثل زهرمار تلخ بود .

به حرفش گرفتم بدنبال یك کتاب بدوبیراهی که به جنس زن تحویل داد وازدروغ وتزویروریا وحیله بازیشان تعریف کرد گفت من نمیدانستم که برای فرشته یك بازیچه‌ی پیش پا افتاده ومبتذل بیش نیستم ، درانتهای این مدت که درس ومدرسه ووقت گرانبهاتر از طلای خودم را وقف این خانم کردم تازه پی بردم که فرشته زنی بلهوس ودروغگوست . درعمرش هیچکس را دوست نمیداشته وبا هرپسراحمقی مثل من چند روزی گرم میگرفته وبعد یك پسرجوان‌تر وتروتازه‌تر را بجایش می‌نشانیده و باین ترتیب همیشه سرگرمی جدیدی برای خودش دست وپا میکرده است .

خودم را به کوچه علی چپ زدم :

- نه پسرعزیزم . اینطورنیست . نباید اینطورباشد .

- دست برقضا اینطوراست وبرای همیشه اینطورخواهد بود . وگرنه نباید فرشته خانم ازپیشنهاد ازدواج جوانی من سرباز بزند . حتی مسخره‌ام کند . حتی آشکارا بگوید مسعود اگردیگرازاین جورحرفهای کودکانه به زبان بیاوری روی مرا نخواهی دید .

- تودیگرباوچیزی نگفتی ؟

- چرا . برای اینکه دلش را بسوزانم گفتم میروم زن میگیرم .
با یك دخترجوان وتحصیل کرده ازدواج می کنم امافرشته بی آنکه
حسودیش بشود خندیدو گفت حالا شدی یك پسرعاقل .
من خودم بخاطرتو از آن دختردلخواه خواستگاری خواهم کرد
این حرف فرشته مثل یك صخره‌ی هزار خرواری که ناگهان از
کمرکش کوهی به غلطدو بی‌خبر برسرمن فرو بیفتد مغزم را پریشان کرد
ایوای . پس توبرای من خواستگاری هم می کنی ؟ توچطوردوست
میداری که مرا بدیگری وامی گذاری ؟
توچطورخواطرخواه منی که رضا میدهی سر بربالین زن دیگری
بگذارم . با قهروخشم ازجایم پاشدم . فریاد کشیدم که هرگز پا بخانه‌ی تو
نخواهم گذاشت بازهم امیدوار بودم فرشته دست وپا گم کند ولی خونسردانه
نگاهی بمن کرد و گفت برای آینده ترا مثل برادرم دوست خواهم
داشت اما . . .

دنباله این «اما» را کوتاه کرد . معنیش را دریافته بودم . یعنی
داستان ما دیگر پایان گرفته وبجای من دیگری کاندید شده است .
وقتی مسعود حکایتش را باینجا رسانید بسیار خوشحال شدم ولی
خوشحالیم را پنهان کردم وبا لحن مادرانه‌ای گفتم البته فرشته زن خوبی
است اما خوب بود که ترا ازدست ندهد .
حالا که اینطور شد تکلیف توانیست که هرچه زودتر دختری را
نامزد کنی تا خیال نکند برایش بلوف میزدی وتوپ پنبه‌ای درمیکردی .
مسعود پیشنهاد مرا با منتهای رضایت پذیرفت و من که از دیرباز
دختردائیش را برایش زیرسر گذاشته بودم فرصت را غنیمت شمردم و به

بریز تلگراف کردم . تلگراف کردم که تا تنور گرم است نان خـودمان را بپزیم .

هفته‌ی دیگر خانواده‌ی دائیش هم بنام سرکشی و بازدید وهم برای انجام امر «خیر» به تهران آمدندو دخترش را پوران که یك سال ازمولود من بزرگتراست به‌عقد مسعود درآوردیم و کلك قضیه راکندیم .

وقتی صیغه‌ی عقد بپایان رسید و چند روزی گذشت مسعود چند پا جفتك انداخت زیرا دوباره به فکر فرشته و یاد هندوستان افتاده بـود ولی خوشبختانـه پیش آمدی کرد که یکباره مهر فـرشته از قلب مسعود زدوده شد .

پیش آمدش هم‌این بود که یك‌روزمسعود از دانشگاه بر می گشت ، ناگهان چشمش به اتومبیل آقـای . . الملك خـورد . با هوس و اشتیاق سرشاری جلورفت وتوی ماشین سرکشید . پیش خود خیال هم کرده‌بود که فرشته عمداً ماشینش را باًنجا آورده تا عشق کهنه شده‌را نو کند ولی چنان توی ذوقش خورد که عقب عقب تـا بیخ دیوار پیاده‌رو برگشت . خودش‌برای من بروزداد . گفت دیدم فرشته هفت قلم خودش را درست کرده و پهلوی یك افسرجوان به سن وسال خودم لم داده ونگاهش بـه روی من آنقدر بیگانه وغریب بود که انگاراساساً مرا ندیده وباسم مسعود آدمیزاده‌ای را نمیشناسد ،

امیل

خانم ناشناس ازقول پسرش اسم افسرجوانی را برد وجان مرا به زلزله انداخت .

سراپا لرزیدم . رنگم مثل گچ سفیدشد . جوری شدم که آن زن

مهربان سراسیمه بسمت من آمد و گفت مگرچی شده ؟

گریه را سردادم وناله کردم که خانم آن افسر شوهـر من است

شوهرمن بدبخت است .

البته کیومرث شوهرم نبود ولی گفتم شوهرمن . چاره‌ای جزاین نداشتم . رویم نمیشدکه بگویم رفیق من است . محبوب من‌است .

علاوه براینکه حق‌نداشته ازرابطه‌ی رفیق خودم بازن دیگررنج ببرم احساس کرده بودم این خانم مطلقاً به‌عشق ومحبت عقیده‌ای نداردو هیجانهای روحی مردم را مسخره‌ای بیش نمی‌داند .

بناچار گفتم خانم این افسرشوهرمن‌است . شوهرمن‌است که بجای پسرشما بدام آن زن فتنه‌گر افتاده است .

خانم ناشناس خندید وبا ایمان و اطمینان سرشاری بمن قول داد کـه رشته‌ی مهرشان دیر یـا زود گسیخته می‌شود وکیومرث بمن باز می گردد .

خیلی پندم داد . خیلی نصیحتم کرد . البته پند و نصیحت این زن مهربان بمن امید بخشید ولی‌هروقت پیش‌خودم ماجرای خودم راتحلیل میکردم می‌دیدم سخت بیچاره و گرفتارم .

میان کیومرث ومسعود فاصله دورو درازیست .

مسعود پسری محصل بودکه مادری مثل این‌خانم بالای سرداشت ولی کیومرث .. چه کسی کیومرث را ازدست فرشته نجات خواهدداد.

این میدان میدان یك مادر سیاستمدار وباتدبیر وزرنك است .

دراینجابایدمادرش‌سرازخاك دربیاورد ودستش‌رابگیردوازآغوش فرشته بدرش بکشد .

البته زن دیگری که فتنه انگیزتر ودلرباتر ازفرشته باشد میتواند بااین عشق مبارزه کند وحتی حریفش راهم بزانو دربیاورد اماچه‌سودی بحال من خواهد داشت . بجای فایده ضرر بیشتری خواهم کرد چون کیومرث ازچاله بچاه خواهد افتاد.



تقریباً ظهر شده بود که من‌خانه آن خانم‌را ترك گفتم ورو بخانه‌ی خراب شده‌ی خودم آوردم.

اگرچه ذرات وجودم در اضطراب والتهاب جان بلب آوری موج میزد اما چندان از قیافه‌ام پیدا نبود که چقدر ناراحتی نهانی دارم.

نمیدانم ناصر تومالاریائی های بدبخت راکه عمری با این مرض دست بگریبانند دیده‌ای یانه؟

مرض مالاریا در ابتدای کار خود بالرزش ها وتشنج های بسیار شدیدی توأم‌است . آدمی که تازه این میکرب بخونش راه یافته بهنگام «نوبه» لرز میکند. لرزی که میخواهد بندبندش‌را ازهم سوا کند ولی هرچه این مرض کهنه تر میشود مقاومت سلول های بدن در برابرش تخفیف میگردد تاآنوقت که مالاریا مزمن‌شده دیگرمریض بوقت«نوبه» بجای آن همه رعشه و تشنج و لرز فقط یك خمیازه میکشد و می افتد . دیگر کارش ساخته است .

منهم اینطور شده بودم ناصر! من آن مالاریائی بدبخت بودم که سلولهای بدنم قدرت مقاومت ومبارزه‌ی خود را در برابر مرض ازدست داده بودند .

آن روزکه مادرکیومرث آن حرفها را بمن گفت چنان ناراحت

شده بودم که داشتم سکته میکردم.

حتی میخواستم خودکشی کنم واگر پندهای مادرم نبود تاحالا خاك شده بودم ولی یواش یواش بااین اوضاع واحوال خو گرفتم جوری خو گرفتم که دیگر یك خمیازه کافی بود حملات مالاریا رابه آسانی برقلب من بیندازد

خونسردانه بخانه رفتم ولی سخت دلتنك وغصه‌دار مادرم که سالها بود خنده به لبهای من نمی‌دید از غم و غصه من حیرتی نکرد. برایش قیافه‌ی ماتمزده‌ی من یك قیافه‌ی عادی بود.

ازمن پرسید که کجا رفته‌بودم.

جریان ماجرارا برایش تعریف کردم و گفتم که جناب سروان حالا کارش خیلی بالازده وبازنی مثل فرشته گرم گرفته‌است .

مادرم که احساس میکردم نمیخواهد وتقریباً ازابتدای این آشنائی نمیخواست من باکیومرث ازدواج کنم فرصت رامناسب شمرد وبرای من بمنبر رفت.

برای چندمین بار از مرد ها وهرزکی و بیوفائی مردها داستانها گفت ودست آخر گفت بعقیده‌ی من بازهم اگر شوهری بدرد توبخورد همان فرج الله خان یامردی بسن وسال فرج‌الله خواهد بود. این جوان های خودخواه وخودآرا قدرخودشان‌را نمیدانند تاقدر زنشان‌رابدانند

اما من بمادرم جواب دادم که اساساً ازهر چه مرد است چشم پوشیدم . بوسیدمش و بکناری گذاشتم . اگر اززبان من تادم مرك اسم‌شوهر را شنیده‌اید بی‌فرج الله خان بفرستید. من که شوهر نمیخواهم:

راست راستی تصمیم من‌این بود ولی یك روز بهنگام غروب در خانه‌ی ماصداداد ودربرابر ننه‌که دم دررفته بود چشمم بکیومرث‌افتاد.

من از پشت شیشه نگاه میکردم . چنان لرزیدم که نزدیك بود سکته کنم. بعقب برگشتم وگفتم خانم‌جان کیو .

خانم جان که ازترکیب این پسره بیزار بود قرقر کرد:

- عجب مردك بی‌چشم روئیست

ولی ازترس من دنباله قرقرش راکوتاه کرد .

کیومرث خندان وخوشحال ازپله‌ها بالا آمد وبانیش چاك‌خورده بمادرم سلام کرد .

من که شکل خرم و خندان کیورا دیدم روی آن همه اضطراب و اشتیاق پردهٔای ازناز کشیدم و ابروهایم رابهم انداختم .

آنقدر بخودم گرفتم که مادرم بصدا درآمد :

- افسانه ! چرا عزا گرفته‌ی . چراپذیرائی نمیکنی گفتم چه آشتی چه آشنائی . من اساساً این جناب سروان را نمی‌شناسم کیومرث بجای اینکه دربرابر نازمن نازی نشان بدهد غش‌غش‌خندید و آمد ودستم را گرفت و گفت دیگر دوران هجران ماپپایان رسید وحالا فصل وصال ما آغاز میشود .

مادرم مرد ومن تك‌وتنها هستم و امروز بیش‌ازهرروز بوجود تو احتیاج دارم .

خدایا دارم ازفرط مسرت دیوانه میشوم.

معهذا به‌قیافه‌ام تلخی مبهمی دادم‌وگفتم :

- چند وقت است ازآن شب میگذرد .

جند وقت است که رفتی برگردی اما برنگشتی. کجا بودی .باچه کسی سرگرمی داشتی. سراغت را دراصفهان بمن داده‌اند. یعنی

درتمام این چند ماه تودر اصفهان بسر میبردی.

کیومطلقا میخندید:

- خیال کن من دراینمدت مرده بودم. دراین دنیا نبودم. حالاازخدا عمر دوباره‌ای گرفتم وبخاطرتو. فقط بخاطرتو زنده شدم وباین‌دنیا برگشتم. تمام شد. همه چیزتمام‌شد.

اسم فرشته ازقلب من بزبان من می‌آمد و دوباره اززبانم به‌قلبم برمی‌گشت. این اسم مسموم توی دهانم بود.

چند بار لبهایم باز شدکه بپرسم پس بافرشته خانم چه‌کردی اما دوباره لبهایم جمع میشد پیش خودمی‌گفتم چرا رویش را جلوی خودم بازکنم.

چرا ازیك راز نهانی «نهانی برای خودش» پرده‌براندازم خوبست اساساً ندیده انگارم ودیگر نام‌آن فرشته‌ی دیو خصلت را بزبان نیاورم

شکرخداکه میانه‌شان بهم خورد وکیومرث بروزگار مسعودافتاد یعنی مرد دیگری جایش را درکنار فرشته‌گرفت و خودش بمن برگشت پس آن خانم روزگار دیده و تجربه‌کرده راست میگفت‌که می‌گفت غصه نخور دخترمن شوهرتوهم بتوبرمیگردد:

آمدم بنائی برای عقدوعروسی بگذاریم.

من سکوت کردم، ولی مادرم‌گفت اختیار باخودتان است.

- نه خانم جان. هرگز چنین حرفی را نزنید. درآن روزگارکه مادرم زنده بود بازهم دربرابرشما اختیاری نداشتم تاچه رسد به‌حالاکه کسی را دراین دنیا ندارم. شما تنها مادر افسانه نیستید. مادر من هم هستید. دستور بدهید هرچه دستور بدهید اطاعت خواهم‌کرد.

این تعارف در ذوق مادرم بسیار گوارا مزه داد آدمیزاده وقتی پا بسن می گذارد و لهیب جوانیش فرو می نشیند از هیچ چیز مثل احترام لذت نمی برد. روی همین قاعده‌ی طبیعی بزرگان دین واجتماع دستور میدهند که پیرهارا محترم بشمارید.

مادرم از این احترام سخت خوشحال شد:

بله کیو جان. اگر صدتا پسر داشتم ترا بهترین پسرانم میدانستم وحالا که پسری ندارم پیداست چقدر دوستت میدارم. البته برتو مادری خواهم کرد. البته برای عروسیت آستین بالا خواهم زد.

مادرم گفت کیومرث عزیز. درست است که افسانه یکبار درمیگون عروس شد ولی اگر بدانی آن عروسی چقدر نا مبارك وسرد وتلخ بود دورش را خیط سیاه خواهی کشید. روی این اساس میخواهم بگویم آرزوی عروسی افسانه همچنان در قلب من باقیمانده ومیخواهم دوباره دخترم را درپیراهن سفید بختی به بینم. میخواهم دامادت کنم.

میخواهم برای شما دو تا جشن برپاکنم. میخواهم چنین کنم و چنان کنم،

کیو خندید وخنده کنان گفت:

- مرسی خانم جان اما من مثل شما فکر نمی کنم. یعنی دوره‌ی حالا دوره‌ایست که نمی تواند این سیستم فکررا بپذیرد با اینکه عقیده دارید عروسی افسانه یك عروسی نایاب و نامساعدی بود حقیقت اینست که یك عروسی بوجود آمده ویکبارهم این خانم عروس شده، خواه تلخ وخواه شیرین مزه‌اش را چشیده است پس نباید زیاد هوس داشته باشد تجدیدش کند تنها من میمانم که لباس دامادی نپوشیده‌ام و مزه‌اش را

نچشیده‌ام . ازمن اگرمیپرسید هرگزچنین هوسی را ندارم .

ما سربازها لباسی جز همین «فرنج» وهمین چکمه نداریم . خواه داماد باشیم و خواه سر خدمت . خواه بیك مهمانی رسمی دعوت شویم و خواه در کوچه و خیابان بگردیم . لباسمان همین است که هست من فرض می کنم که داماد شده‌ام واینهم لباس دامادیست که به‌تن‌دارم .

در این میان تکلیف ادا نشده‌ای که میماند مهمانی وعشق و سور دادن به مردم است .

من دوست وآشنای زیادی ندارم ازایل و تبارمن کسی در تهران بسر نمیبرد خاله جان من‌هم‌باشوهرش منزلها دورازتهران زندگی‌میکنند ولی افسانه خواننده‌ی مشهوریست . اگربخواهم سروصدا براه بیندازیم باید خیلی‌سنگین بگیرم . این سنگین گرفتن هم جزبدوبیرا مردم‌پاداشی نخواهد داشت محال است که مردم پای سفره‌ای خواه پررنك خواه کم‌رنك بنشینند ولحظه‌ای که از پای سفره برمی خیزند به میزبان خود بدوبیرا نگویند .

چه آزاری داریم خانم جان که خرج کنیم وفحش تحویل بگیریم .

کلك این قضیه را یك صیغه عقد دریك محضرازمحضرهای رسمی تهران خواهد کند .

یواشکی‌این مسئله را حل میکنیم ودوستان وآشنایان رادربرابر یك مسئله حل شده قرارمیدهیم .

بنیه‌ی استدلال کیومرث خیلی قوی بود . تاآنجا که مادر بر چانه و زیر و بالا کن مرا هم بجای خود نشانیده بود . من که اساساً خاموش بودم . من کیو را میخواستم . فقط اورامیخواستم نه مهرونه طلاوجواهر .

به هیچ چیز چشم نداشتم

من بدرگاه خدای خود شکر میگذاشتم که اورا بمن برگردانیده و شام هجران مرا به سپیده‌ی وصال رسانیده است .

بالاخره گفت و شنود ما بپایان رسید و قرار شد که فردا همین فردا در یك ساعت سعد و مبارك یواشکی به محضر عقد برویم و کار را بپایان برسانیم .

هرچه اصرار کردیم که کیومرث شبش را باما بپایان برساند تمکین نکرد قسم خورد که درخانه‌اش مهمان دارد و باید به مهمانانش برسد .

میدانستم که فرشته به خانه او نرفته و هرگز هم نخواهد رفت و گرنه گوشه‌ای به بزنگاه میزدم .

بعلاوه اگر او در اختیار آن زن گدائی قرارداشت هرگز بسراغ من نمی آمد .

محرمانه درحق فرشته هم دعا کردم زود به زود رفیق عوض میکند.

هنوز ساعت ده نشده بود که کیومرث رفت . وقتی که رفت مادرم گفت خدا عمرش بدهد که بنا گذاشت مسئله عروسی محرمانه انجام بگیرد

پرسیدم چطور خانم جان .

ـ هیچی دخترم . ناگهانی خیالم پیش فریخان رفت گفتم اگر ما جشن حسابی بگیریم و همهمه وغوغا در بیاوریم آن مردك نا نجیب بهر شکلی شده زندگی ما را بهم خواهد ریخت . مگر اینطور نیست ؟

مگر همین فرج بی‌حیا نبود که برای مادر کیومرث آن شرح کشاف را برداشت نوشت و کار نیمه تمام ما را خراب کرد .

مادرم باز هم درحق کیومرث دعا کرد و به رختخواب خودش رفت .

من به رختخواب رفتم تا سپیده‌ی صبح بیدار بودم.

احساس میکردم که موجود خوشبختی هستم. بخـودم می گفتم معنی «گر صبر کنی زغوره حلوا یابی» این است.

مزه صبر خیلی تلخ است ولی آنکس که تلخی جانگزای صبر را شیرین بگیرد و بروی رنجها و دردها بخندد نتیجه‌ی شیرین خواهد برد وازمیوه این درخت تلخ شیرین کام خواهد شد.

معهذا خاطرم آرام نبود. مثل اینکه لکه‌ی سیاهی روی قلب شاداب وشادمان من باینطرف و آنطرف میلغزید و کیف مرا بهم میزد.

این لکه سیاه مانند خاری که به چشم باشد یکجا نمی‌ایستاد تا چاره‌ای بخاطرش بیندیشم، رویش فکر کنم. تجربه وتحلیلش کنم. اگر یك سیاهی راست راستی است که بزرگش کنم وسعتش بدهم و بگذارم قلبم راسراسرفرا بگیرد واگرنه دروغ است وخیالست که ازصفحه سفید قلب خودم برش دارم.

آنچه مسلم است اینست که کیومرث با من ازدواج خواهدکرد.

مرورایام که تربیت کننده‌ی بی‌چشم ورو و بی رحمی است طی این چند وقت تربیتش کرده وقدرمرا بوی شناسانده است.

کیومرث مرا دید وفرشته خانم را دید ودخترگان زیبا و دلربای خیابان را هم دید. دیدکه فرشته علاوه براینکه درعقد آقای فلان است هرگز به یك رفیق قناعت نمی کند.

این زن باید بقول آن خانم، زود به زود رفیقش را عوض کند.

کیومرث دنبال دختران شیك و پیك مدرسه ها راگرفته و به خواستگاریشان آدم فرستاده اما چه نتیجه‌ای بدست آورده.

البته کیوجوان است وقشنك است وافسرهم هست . در برورو پز و
کیبش عیبی نیست ولی آنچه درچشم دختران امروزودختر داران امروز
است جاه وجلال و ثروت وازهمه مهمتر ماشین های آخرین سیستم است
یدار بودم . ازشوق ؟ ازذوق ؟ ازترس ؟ نمیدانم چراخوابم نمی برد . البته
تودم فکرمیکردم که چون خیلی خوشحالم وشادمانم خوابم نمی برد و
دق هم همین بود . یعنی باید اینطورمیبود .

برای افسانه که یك زن جوان وخواننده وبقول مردم یك هنرمند
ابرورمرد فراوان بود . امامن برای مرد « مرد مطلق » اینقدرتب وتاب
نداشتم . من برای یك افسرجوان که مردایده آلم بود وخیال می کردم در
این دنیا جزاومردی زندگی نمی کند بی تاب و بیقراربودم ؛

من برای کیومرث که بارها ازچنگم دررفته ودوباره وسه باره به
چنگم آمده وحالا آخرین باراست که دردامم گیر کرده حق داشتم شبی تا
سپیده دم بیدارو شب زنده دار بمانم .

من بقول حافظ آن بلبل نالان بودم که برك گلی خوشرنك درمنقار
داشت ومعهذا ناله های زارمیکرد .

باری آن شب را به روز رسانیدم و در روشنائی روز فکر تازه ای
مثل مالیخولیا به مغزم افتاد . نکندکه باز فریب خورده باشم . پس چرا
کیو دیر کرده. چرانمیآیدکه بهمحضرعقدبرویم و کارعقدرا یکسره کنیم .

آنقدردلم شورزدکه بالاخره مادرم را صداکردم وازوی پرسیدم
آیا بازهم کلاه بسرم رفته .

ولی مادرم مثل همیشه خندید وبا قیافه ای روشن ازاطمینان و
ایمان گفت نه عزیزم هنوزدوساعت به ظهر مانده ، دیر نیست . بیخود

نگرانی داری مادرم راست گفته بود .

هنوز عقربك ساعت روی ده نغلطیده که دیدم کیومرث سراپاشگفته وشاداب ازدر درآمد وجلوی مادرم تعظیم کرد .

خندیدیم و خوشحالی کردیم و آنوقت دست جمعی یعنی من و مادرم و کیومرث و ننه‌ی کلفت ما پاشدیم وتوی ماشین نشستیم و به‌محضر عقد رفتیم .

درآنجا گواهان عقد حضور داشتند . دلم تاپ‌تاپ توی سینه‌ام صدا میکرد .

می گویند که یك دختره باکره وقتی‌پای محضرعقد مینشیند برسر دوراهی زندگی‌قرار میگیرد .

لحظه‌ی عقد برای یك دوشیزه لحظه‌ی تصمیم است و لحظه‌ی تصمیم بقول « ناپلئون بوناپارت » سخت ترین و دشوار ترین لحظه های زندگیست .

ولی‌من‌دختر باکره نبودم . من کارم‌را کرده بودم . بنابه‌مثل‌معروف آردم‌بیخته والکم آویخته بود . دیگرراز این آشفتگی ونگرانی‌چیست که بجانم افتاده است .

برای کسی که آب ازسرش گذشته یك‌نی وهزارنی تفاوت نداردامامعهذا نگران بود .

مثل یك دختر. مثل یك دوشیزه‌ی چشم و گوش بسته ومردندیده واززندگی وحشت‌کرده وهراسان سراپا میلرزیدم وباانگشت‌های‌لرزانم سند زندگی‌را امضاکردم .

مادرم خوشحال بود وننه‌ی کلفت ما همین ننه که هنوزهم باما بسر

ببرد . غنج میزد وفریاد شوق می کشید .

ازمحضرعقدکه درآمدیم یکراست به شمیران رفتیم . توی کافه‌ی شنك فرد شاممان برگذارشد . آن شام ، شام شب‌زفاف من بود ودرنیمه های شب ازشمیران به شهربرگشتیم .

عروسی دوم من بدین ترتیب صورت‌گرفت .

بی دنك وفنك . بی‌سروصدا . ولی درعوض کیومرث بمن گفت‌ماه عسل‌ما حتمی است .

چه خوب . عمری دراین انتظار بسربرده بودم‌که باکیومرث به مسافرت‌بروم، من‌زنش باشم‌واوشوهرمن باشدوبنام دونفرجوان امیدوار دست بدست‌هم بدهیم سربه باغ و صحرا بگذاریم . باهم برساحل دریا بچرخیم. باهم دردامنه کوهها ولب‌نهرهااز روی صخره‌های خزه‌دار بپریم

این ایده‌آل من بود وحالاهم از زبان خودش چنین مژده ای‌را می شنوم .

با لحن تعارف آمیزی به مادرم گفت خانم جان شما را هم می - توانیم ببریم .

ولی‌پیدا بودکه این پیشنهاد ساده‌ای بیش نیست . بعلاوه مادرم‌از بس‌فرسوده وخسته بودکه حال مسافرت را درخودش نمیدید .

درحق مادعاکرد وگفت بروید خوش‌باشید . بروید درپناه خدا

دل‌من‌میخواست باکیومرث‌خودمانی‌تر بگویم‌بیاشوهرعزیزم بجای خلوت ودورافتاده‌ای سفرکنیم‌که من‌باشم واو ولی‌لب ازلب وانکردم تا به‌بینم دل خودش چه میخواهد بخودم تلقین‌کرده بودم‌که برای وی یك زن صددرصد مطیع ومحکوم باشم.

هرگزازوی چیزی نخواهم . هرگز بوی پیشنهادی ندهم . ودر کارش دخالت نکنم ..

بنا بهمین تصمیم هیچی نگفتم ، خودش بمن گفت با کنار دریا چطوری ؟

خندیدم ودرجوابش این شعرها را ازمولوی خواندم .

هرکجا توبامنی من خوشدلم — گربود در قعر گوری منزلم
هرکجا باشد شه‌ما را بساط — هست‌صحرا اگر بودسم‌الخیاط
خوشترازهردوجهان آنجابود — که مرا با تو سرو سودا بود

ماچم کرد و گفت اگربدانی ساحل پهلوی‌چه چشم‌اندازهای‌ماهی دارد . اگربدانی دراین فصل آنجا چقدر دل‌انگیز وشوق‌انگیزاست.

بازهم جواب دادم‌که ساحل پهلوی ودریای خزر ومنظره‌های دل انگیز وروح‌افزا برای من توهستی . تاترا دارم همه‌چیزرا دارم .

خنظل

گفتم راستی‌کیو مرخصی گرفته‌ای یانه ؟

خندید :

- مرخصی؟ دربندش نباش . حالا دیگرازماکهنه سربازها که‌کسی بازخواست نمی کنده

- چطور ؟ توبچه‌ی دیروز حالاکهنه سرباز شده‌ای ! یك شبه ره صدساله پیموده‌ای .

با پنجه‌های ورزیده وتوانای خودش دوتا بازوی مراگرفت و توی چشمانم خیره شد :

- توافسانه هنوز شوهرت را نشناخته‌ای . تو نمی‌دانی باچه کسی

ازدواج کرده‌ای . من نه مرخصی میخواهم ونه مرخصی می گیرم و معهذا به مسافرت هم میروم و هیچکس هم نیست که بگوید بالای چشمت ابروست .

این حرف‌ها را یك نفر ستوان یکم بمن میزند که تا دیروز دم دانشکده‌ی افسری کشیك میداده وجلوی فرمانده‌ش ترق وتورق پا به‌زمین می کوفته .

آیا خنده‌دار نیست !

خنده‌ام گرفت :

- ها ! چرا میخندی .

گفتم بیاد یك حکایت افتادم .

از روی کتاب کلیله و دمنه پرسید چگونه بود آن حکایت گفتم یکروز حضرت سلیمان که بروایت کتابهای مذهبی جن وانس ومرغ وماهی وابروباد ومه وخورشیدوفلك همه تحت فرمانش بسر میبردند دراورشلیم به تخت سلطنت خود نشسته بود و برای خودش فکرمیکرد . بادمیوزید بگوشش ازاقطار جهان خبرها و گزارش‌ها میرسانید .

باد خبرگزارراستگو و بی‌شیله پیله حضرت سلیمان بود .

باد کارآگاهی بود که ازپرونده‌سازی ودروغ پردازی وپدرسوختگی سررشته‌ای نداشت . خودش جیزی نمیگفت بلکه صدای رعایای سلیمان رادست نخورده درنوارخودش ضبط میکرد و برای سلیمان بازگومیکرد

سلیمان که حوادث گوناگون دنیا را بوسیله‌ی باد می‌شنید ناگهان احساس کرد که توی‌اینهمه همهمه وقال‌مقال‌و گفتگوهای سیاسی‌واقتصادی و اجتماعی دوتا گنجشك هم جیك‌جیك می کنند . خوشش آمد که سراز

گفتگوی این دوتا گنجشك دربیاورد .

این دوتا گنجشك یکی نر بود و آن یکی دیگر ماده بود . نر و ماد
بفاصله چندمتر بر روی دوتا شاخه‌ی درخت باهم صحبت میکردند .

فصل بهار وفصل جفت گیری گنجشکها وبقول تقویم مصباح «موس
ازدواج طیور» بود .

گنجشك نر سر کیف بود . جیك جیك کنان بـه گنجشك ماد
می گفت .

- بیا اینجا .

ولی گنجشك ناز میکرد وبعوض تمکین واطاعت به شوهرش ناز
وغمزه تحویل میداد :

- میگویم بیا اینجا . بیا اینجاکارت دارم .

بازهم این فرمان آمیخته با تمنا وخواهش بی‌جواب ماند .

برای بارسوم گنجشك نر بادی به گلو انداخت و صدایش راکلفت
کرد و گفت :

- ضعیفه ! مگر کری ؟ میگویم اینجا بیا ،

گنجشك ماده که‌توقع نداشت ازشوهرش هارت وپورت گوش کن
صدایش را «زیل» کرد و گفت :

- اگر نیایم چکار میکنی .

- حتما نمیدانی من چه کسی هستم .

- چرا نمیدانم تو کی هستی . تویك گنجشك کوچولووضعیف مثل
منی منتها بااین تفاوت که تو نرهستی ومن ماده .

گنجشك نرفریادکشید ،

ـ نه اشتباه کردی خیلی اشتباه کردی خانم . من قوی‌ترین مـرغ
ـهای دنیا هستم

ـ عجب .

ـ بلکه قوی‌ترین جانوران دنیا هستم .

ـ چشم ما روشن .

ـحتی آنقدرقوی، آنقدر زورمندوتواناکه‌میتوانم بیك‌چشم‌بهم‌زدن تخت وبارگاه سلیمان را بهم بریزم وقتی گزارش باد باینجا رسد سلیمان غش‌غش‌خندید و آنوقت به رئیس گروه مرغها دستورداد آن دوتاگنجشك را احضار کند .

سلیمان پیغمبر گنجشك ماده را نوازش کرد و از وی پرسید که چـرا در بـرابر شوهرش کله شقی می کند . گنجشك ماده بـا صراحت جواب داد .

ـ ای پادشاه بزرگوار : ای پیغمبر خدا این گنجشك شوهـر من ست ولـی شوهر هرزه ایست . چشمش بدنبال گنجشك هـای ماده‌ی دیگر است .

دل من از دستش خون است بهمین دلیل هروقت فرصتی بچنگم آمـده اذیتش میکنم. چکنم که قدرت بیشتری ندارم تا از وی انتقامم را بکشم .

حضرت سلیمان رویش را بسمت گنجشك نر بر گردانید و بی آنکه درباره‌ی هرزگیش حرفی بزند پرسید .

ـ این تو بودی که‌چرت وپرت میگفتی .

ـ چی گفتم قربان .

- هرچه گفتی بگوشم رسید . خوب مرغك بینوای بی‌سروپا تـ
چطور بیك چشم بهم‌زدن میتوانی تخت وبارگاهم را بهم بریزی
گنجشك نر بی آنکه خجالت بکشد گفت .

- قربانت گردم درست است این حرف را خودم گفتم ولی شما ک
مرد هستید باید بدانید شوهر هـا جلوی زن خودشان هزاران لاف ا
این گنده‌ترهم می‌زنند سلیمان دوباره خندید و آنوقت هردوتا رانوازش
کرد وبعد مرخصشان کرد .

کیومرت از این قصه‌ای که برایش تعریف کردم به قهقهه خندید
و گفت ؛

- افسانه‌ی عزیز . باور کن که من ازآن شوهرهای گزاف باف و
لاف زن‌نیستم . من راست میگویم . توبه سردوشی من نگاه کن . نفو
من خیلی زیاد است خیلی‌خواهی دید .

برای اینکه نرنجد جلویش رفتم وبوسیدمش .

- خوش‌بحال من . این مایه‌ی افتخار من‌است که شوهرم مردسر
شناس وتوانائی باشد .

☆

☆☆☆

دیگر ازوی نپرسیدم که این نفوذ وقدرت را چه‌جوری بدست آورده وچه کرده که بمیل خودش مسافـرت می کند . بمیل خودش از مـاه عسل لذت ببرد .

هنوز بخاطر داشتم که مادرم گفته بود ، مرد خدای روی‌زمین‌زن‌است .

البته باین «آیه» خیلی زیاد ایمان نداشتم ولی عقیده داشتم که‌زن نباید توی‌کوك شوهرش برود

برای مادرم از این مسافرت صحبت کردم لحن‌من‌نه‌لحن اجازه‌خواهی بود ونه‌لحن مشورت .

پرسید : میخواهید بکجا بروید .

ـ به بندر پهلوی .

خندید و گفت خوش باشید .

ای امید ! ای کلمه‌ی بی‌معنی که فقط بلدی درزندگی بمافریب بدهی وتلخی‌های حیات را بکاممان شیرین کنی .

روزدیگر یك اتومبیل سواری که کیو کرایه کرده بود در خانه‌ی ما آماده شد .

مادرم را بوسیدم و گفتم خداحافظ

اتومبیل ما ساعت دیگر به‌کرج رسید واز کرج گذشت .

احساس می کردم که بر بالهای سعادت نشسته‌ام ودارم در اوج اعلای لذت و کیف پرواز می کنم .

این کیومرث‌است که پهلوی من نشسته‌است تاکنون بارها پیش‌آمده که کیومرث در کنارمن وآغوش‌من‌آرمیده بود ولی لذت امروزی‌رانمیداد. این موجود ایده‌آل که پهلوی من نشسته شوهر من است . دیگر دل دربرم نمی‌طپد که دیگری « این لقمه‌ی از حوصله بیش » را از دهانم برباید و بدر ببرد .

هنگامی که اتومبیل ما به‌کوهستانهای غرق درجنگل وسبزه‌وصفای منجیل وفومن رسیده بود نزدیك بود از شوق وذوقم فریاد بکشم .

برشت رسیدیم اما دررشت توقف نکردیم وروببندرپهلوی نهادیم .

تقریباً شب شده بود که ببندر پهلوی رسیدیم ، امـا خوشبختانه در مهمانخانه‌ی تروتمیزی جای مناسبی گیرما آمد .

مهمانخانه‌ها چندان مشتری نداشتند ، از بس خسته بودیم هر کدام روی تختی دراز کشیدیم وخوابمان برد ، صبح سحر ازخواب بیدارشدم. پنجره‌ی اطاق‌ما بروی دریا وامیشد، دم پنجره ایستادم وچشم‌انداز دریارا درسپیدی خلق تماشا کردم . وقتی این سطح مشعشع تکان میخورد ستاره های پریده رنك سحر گاهی را بر روی خود بتلاطم و هیجان می انداخت .

ای خدا . آنروز چه‌روز خوبی بود ، چقدرخوش گذشت ، من و کیو دوتائی روی شنهای ساحل قدم میزدیم ، زنهای بندر توی مرداب‌ها رخت وبساطشان را می‌شستند . بچه‌ها عقب‌هم اینطرف وآنطرف میدویدند .

کیومرث خوشدل وخوشحال بود . اگرچه گاه و بیگاه بچپ‌وراستش نگاههای دورودرازی می‌انداخت ولی‌چون‌در آنجا زن‌ودختری که‌وجودشان حسدانگیز باشد دیده نمیشد خاطرم جمع بود ، وقتی ناهارمان برگذارشد بازهم دلم می‌خواست دوتائی بگشت وتفریح بپردازیم ولی کیومرث گفت نه . برویم توی‌اتاقمان کمی بخوابیم . بدحرفی نبود ، روی تخت افتادیم . من چشمهایم را هم گذاشته بودم ولی کیومرث همچنان بیدار مانده بود .

بهرسروصدائی که ازخیابان برمی‌خاست پا میشدواز پنجره سرمی کشید انگار از کسی انتظار می کشد .

یواش‌یواش خوابم برد ، بی‌خبر از همه‌جا یکوقت بیدارشدم که‌دیدم کیومرث روی تختش نیست ، ولی صدای خنده‌اش از درمهمانخانه بگوشم می‌آید .

خوب نبود باآن سرووضع آشفته بـدنبالش بدوم ببینم شوهرم دم مهمانخانه چکار می کند . حتماً بادوست وآشنائی برخورده ، شاید تازگی مسافری از تهران رسیده .

کم کم این سروصدا توی کریدورمهمانخانه پیچید وپس از نیمساعت کیومرث از در درآمد وخنده کنان گفت خوشبختانه ما تنها نمانده‌ایم ، من که از تنهائی بیشتر لذت میبردم ودلم میخواست تاآخر عمر باکیومرث و طبیعت تك‌وتنها بمانم از ایـن پیش‌آمد چندان خوشحال نشدم ولی معهذا بخاطرشوهرم گفتم : چه خوب .

وبعد از کیومرث پرسیدم : تازه رسیده کیست :

ــ یك آقای خیلی محترم با خانمش .

خوشحال شدم زینت باشوهرش آمده و «دخترمختری» دربساط نیست

ــ زودباش ، لباست را بپوش‌برویم توی‌آن‌اتاق باهم‌چای‌بخوریم

دقت کردم ولباسم را پوشیدم ودستی هم بسر ورویم کشیدم وازدنبالش براه افتادم .

کیومرث جلوتر رفته بود ومنهم پس ازچند لحظه سلام کردم ورفتم تو. یك آقای پابسن باخانمی که چندان جوان نبود ولی خوشکل وخوش هیکل هردو ایستاده بودند .

خانم نیم رخش بسمت من بود . بی آنکه باتمام رخ بطرف من برگردد لبخندی زد واز کیومرث پرسید خانم شماست ولی آن آقا جلو آمد وبا من دست داد وخوش بش کرد و گفت بفرمائید

درهمین برخورد دریافتم که بازنی ازخود راضی واشراف منش تماس گرفته‌ام وای که از این تیپ زنها چقدر بدم می آمد .

کیومرث پشت سرهم می‌خندد وشوخی می کند وسعی می کند مجلس را گرم کند اما خانم همچنان خونسرد مانده است .

چای آوردند وچای خوردیم ودست جمعی بسمت ساحل براه افتادیم اما هوای آزاد بندر پهلوی، نسیم های جانبخش دریا چنان بسینه وریه‌ام فشار میآورند که نزدیك است خفه شوم

کیومرث پهلو بپهلوی آن خانم قدم میزند ومرا باختیار «آقا» گذاشته است انگار باهم تقسیم کرده‌اند حرفی نداشتم که بدرد آن آقا بخورد وخانم هم اصلا بمن محل نمی گذاشت تامنهم کمی شیرین زبانی ومجلس آرائی بکار ببرم وسرش را گرم کنم

توی این گردش ناگهانی فکری به سوزش آتش روی مغزم افتاد

ـ آه نکند که این خانم همان خانم باشد ، همان فرشته ، همان زن که می‌خواست پسره‌ی محصل را بقاپد پاهایم لرزید ، چشمانم باشعله‌های زمانه کشیده‌ای به‌هیکلش افتاد این خانم با شوهرش به بندر پهلوی آمده واگر خودش یك زن خراب وبدکار باشد شوهرش که حتماً رضا باین افتضاح نخواهد داد

بصلاح من نیست که ناگهانی بکیومرث حمله ببرم وبقول معروف «ورجلا» بزنم ، یواش یواش بمن بروز خواهد داد

تاشب باهم بودیم شام را هم دوریکدیگر صرف کردیم ، منکه لقمه‌را نمی‌توانستم ازگلویم فروببرم ومنتظر بودم که باکیومرث تنها بمانم ودر باره‌ی این خانم بتحقیقات بیشتری بپردازم

وقتی باتاق خودمان برگشتم علی‌رغم خودم از خانم بتعریف وتمجید لب گشودم وبعد ازکیو پرسیدم اسمش چیست :

- راستش اینست که من اسم کوچکش را نمیدانم و کسی حتی شوهرش هم اسم کوچك او را بزبان نمی‌آورد تا دیگران یاد بگیرند

بازهم از اینجا و آنجا سخن بمیان آوردم و گفتم مال رشت هستند یا تهران

- البته تهرانی هستند ، در تهران عمارت بسیار زیبا ومجللی هم دارند

- پس چرا مرا بخانه‌شان نبردی ؟

- آخر آنوقتها من و تو باهم ازدواج نکرده بودیم خوش نداشتم پیش از ازدواج بهم معرفی شوید

کمی مکث کردم و گفتم : خانه‌شان در کجای تهران است

- آن بالای شهر آنجا که خانه‌ی ازما بهتران است

یواش یواش آدرسش را برای من بروزداد دیگر بیطاقت شدم واین کلمه مثل آتش از دهانم پرید :

- پس اسمش هم فرشته است اینطور نیست

کیومرث چنان روی تختخواب مهمانخانه تکان خورد که پایه‌های تخت ترقی صدا داد تو ازکجا اسمش را شنیده‌ای

خندیدم و گفتم :

- اینطور حدس زده‌ام ، چون زنی بااین جاه وجلال وشوهر مطیع وخانه‌ی بالای شهر جز اسم «فرشته» اسم دیگری را نمی‌تواند قبول کند بعلاوه اینجورخانمهافقط میتوانند فرشته باشند حمله ناگهانی من کار کیومرث را ساخته بود ولی برای اینکه از رو نرود وخودش را نبازد قرقر می کرد:

- نه فرشته نیست ، حتماً اسمش فرشته نیست ، اشتباه می کنی، عوضی شنیده‌ای. گفتم تو که اسم کوچکش را نمیدانی چکار به حدس من داری خواه درست وخواه غلط



کیومرث که بعدازظهر نخوابیده بود به‌راحتی خوابید ولی من نمی‌توانستم بخوابم ، تا سپیده‌دم خواب بچشمم نیامد

آه ای کیومرث ! پس تو بخاطر فرشته مرا بکنار دریا کشیدی پس تومی‌خواستی بااو باشی ومرا بنام پرده‌ای که روی فسق وفجورتان بیندازید بهمراه آوردی حتی بامن ازدواج کردی که بهتر بتوانی زن شوهرداری را دراختیار داشته باشی این‌چه شانسی بود ، این چه پیش آمدی بود چرا رضا دادم که بایك چنین مرد فاسق وبداخلاق پیمان زندگی ببندم شنیده بودم که عاشقها ، بیمارها ، مردم غصه‌دار وداغدیده شبها تاصبح نمی‌خوابند ولی

نمی‌توانستم باور کنم چطور میشود از سر شب تاصبح خواب بچشم آدم نیاید اما در آن شب باورم شد که اینطور است زیرا درست آفتاب سر از افق مشرق بدر کشید و من همچنان بیدار و بیقرار کنار تخت‌خوابم نشسته بودم

حالا تکلیفم چیست با این توهین با این تحقیر چکنم با این رقیب بی انصاف که جلویم مثل سد اسکندر ایستاده چگونه بجنگم

آیا بهتر نیست همینجا همین امروز بگریبان کیومرث بچسبم وازوی طلاق بخواهم یا خودم تك وتنها به تهران برگردم وویرا با معشوقش تنها بگذارم

هیچیك از دوکار کار من نبود ، از دستم برنمی آمد ولی رسوائی کیومرث این خوبی را داشت که دست ازجان من بردارد دیگر وادارم نکنند که توی این اکیپ رسوا بیفتم واو با فرشته ومن با شوهر فرشته گردش کنیم بعلاوه پیش از سه روز این «ماه عسل» عسل ازحنظل تلخ‌تر دوام نگرفت

فرشته وشوهرش بنام اینکه کار دارند بسمت تهران حرکت کردند و ماهم روز دیگر ازعقبشان براه افتادیم ولی دیگر آن زن وشوهر که ازتهران به بندر پهلوی میرفتند نبودیم . خیلی زود پرده از روی اسرار برافتاد وخیلی زود مشت شوهرم بازشد

وقتی بتهران برگشتیم سروصدای ما بلند شد کیومرث ابتدا به انکار وتکذیبش ادامه میداد ولی در آن لحظه که احساس کرد من از همه‌جا خبر دارم وخودش را در آن خانه دیدم بروز داد وصاف وصریح گفت که محال است بتوانم دست از این خانم بردارم

مادرم که بیش و کم درجریان افتاده بود فقط قیافه‌ی اندوهناکی داشت نه‌میگفت زنش باش و براین رنج‌ها صبر کن ونه‌دستور میداد که ازوی طلاق بگیرم وتوی خانه‌ام آرام بمیرم اما تکلیف من اینست که بدانم چکاره‌ام این درست است که کیومرث را دوست میدارم اما برایم بسیار ناگوار است که وسیله‌ی شهوترانی وفسق‌وفجور او باشم

آنچه مسلم است اینست که فرشته تشویقش کرده برود زن بگیرد کیومرا بدستور فرشته گرفته ومن اگر از بی‌شوهری وتنهائی بمیرم بهتر است تا یك زن بدکار مرا بفاسق خودش بچسباند

اینبار بردوشم خیلی فشار می آورد ورنج میداد

تسلیم

خیلی طول کشیده بود

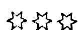
سرگذشت افسانه افسانه‌ی دورودرازی بود ومن نمیدانستم
این افسانه‌ی دورودرازشب مارا بسحر کشانیده‌بود . کافه‌چی خوابش برد ودیگر جزمن واین خواننده‌ی محبوب کسی در آن کافه نبود
گفتم برویم
- اگرچه حکایتم ناتمام مانده ولی برویم بازهم وقت داریم
آیا این زن رنج کشیده همان دختر سیاه‌چشم نیست که توی‌اتوبوس میگون در صف جلوی ما نشسته بود

آیا این همان‌موجود خیال‌انگیز است که‌من‌در بولوار میگون بخاطرش آهنگ مهتاب را ساخته‌ام ؟

ما چقدرسطحی وظاهربین هستیم ، تاکنون‌خیال‌میکردم که‌بادختری خوشکل‌وخوشبخت آشنائی‌دارم ولی‌ازامشب .. معهذا دوستش میدارم زیرا نخستین عشق من است .
نخستین چشم جذاب وجادوگریست که برویم واشده ومرا از عالم بی‌خبری ببهشت آرزوها هدایت کرده است .



ما از سمت مغرب شهر بسمت مشرق می‌آمدیم ، سپیده‌ی صبح‌داشت میدمید ، ستارگان سحری یکی پس از دیگری خاموش میشدند افسانه با من بود ، ازبس توی پرده‌های‌گوناگون زندگی رنج دیده بود که رنگی همرنك سیماب برسیمایش میدرخشید اما هنوز سرگذشت خود را بپایان نرسانیده بود ، بازهم میخواست صحبت کند وشکایتها بگوید .



ناصر . دردنیای ما مردم تلاش می کنند که پی‌بحقایق ببرند . ملاك علم ، مـلاك دانش ، سند شخصیت ، فکـر وحتی فضیلت را کنجکاوی و جستجو میشمارند
مـن بی‌خبرها ونادان‌ها را خوشبخت‌ترین گروه بشر میدانم بقول نیما یوشیج :

ای خوش‌آنانیکه نمیدانند، که نمی‌فهمند، که نمیخوانند ، که‌نمیجنبد زابتلای خویش ، جز برای خویش .

دانستن کارخوبی نیست فهمیدی‌جز تلخی‌وتندی وشقاوت‌فایده‌ای‌ندارد.
دریکی از داستانهای « گی‌دوموپاسان» حکایت یك قاضی قاتل را خوانده‌ام که تاچندی بماجرایش فکر می کردم ، این قاضی دادستان شهری ازشهرهای فرانسه بود . مدعی‌العموم بود یك عمرکاراین‌مرد تعقیب قاتلها

ودزدها بود . وای برحال آنکس که گریبانش بچنگ اینمرد میافتاد .

بالاخره روزگاری گذشت ودادستان محبوب شهر ازدنیارفت. جنازه‌اش باتجلیل وتعظیم بخاك سپرده شد . مردم بینوا و بی‌خبر شهرچه گریه‌ها که نکردند و بخاطر روحش چه فاتحه‌ها که نفرستادند تا پس از چندی دفتر خاطرات قاضی بآفتاب افتاد

ناگهان مردم دریافتند که‌صدی‌نود قتل‌های فجیع وهولناك این‌شهر با مباشرت مستقیم همین‌آقا ، بادست همین قاضی صورت میگرفت

این مرد مریض ، این سادیك خطرناك مردم را یکی‌یکی می گرفت ومحرمانه میکشت وآنوقت برضد انسان بیچاره‌ای که لکه‌ی تهمت بناحق بردامنش می‌نشست ادعانامه مینوشت و برایش از دادگاه اعدام «عاجل» تقاضا میکرد .

پیداست که مردم فرانسه باخواندن این یادداشتها چه‌حالی‌پیدا کردند بیش‌ازآنچه‌برحال مقتول‌های بی‌گناه وبرحال تهمت‌خورده‌های اعدام‌شده افسوس بخورند براشتباه خودشان افسوس میخوردند

منهم‌ایکاش‌بی‌خبرمیماندم ناصر. قبول نداری ؟ ایکاش‌هرگز نمیفهمیدم که کیومرث بافرشته‌رفیق‌است و نمی‌فهمیدم که مرا بخاطر تحکیم این‌رفاقت نامشروع بعقد خودش درآورده است خاك برسرمن چرا آنروزعقبش‌توی تاکسی نشستم وتا درآن خانه خراب شده تعقیبش کردم

اگر درآنروزاینحرکت «خاله‌زنکانه» ازمن‌سرنمیزد وزاغ‌سیاهش را چوب نمیزدم حال امروز زن خوشبختی بودم ودردی نداشتم

دلم بحال زنهای جستجوکننده‌ی دیگر که مثل من بادست خود بنای خوشبختی‌خودرا واژگون‌میکنند میسوزد ، جنس‌مرد ذاتاً جنس‌هرزه‌ایست حتی شنیدم که خدا این جنس را هرزه آفریده است

این‌جنس‌خراب اصلاح‌شدنی نیست بنابراین زنهائی که‌بخیال‌خودشان کاروکردار شوهرشان را کنترل میکنند بادست خود برسر خود خاك بدبختی میریزند

خانم میبیند که شوهرش دیر بخانه می‌آید یا زود از خانه میرود ، بفکر می‌افتد ، احساس میکند که زیر سر یارو بلند شده است

چقدرجوش میزند ، چقدر خودش را میخورد تا بالاخره پامیشود و دنبالش براه می‌افتد ، توی راه ونیمه‌راه آقا را بایك خانم یا خوشگل‌تر ازخودویا بی‌ریخت‌تر ازخودش میبیند دعوا ومرافعه براه می‌اندازد ازاین غوغا ودعوا وجنك وجدال نتیجه‌ای نمیگیرد ناگهان خود را میان دو راه

سرگردان میبینند ، راه اول راه طلاق ، از خانه وزندگی و کودکان معصوم وبخت واقبال چشم پوشیدن وبیوه زنی بربیوه زنهای شهر افزودن وراه دوم راهی از این مخوفتر ووحشت انگیزتر ، یعنی دربرابر «های» شوهر «هو» کشیدن وبرای انتقام ازشوهر رفتن وبایك نره خر دیگر که حتماً ازشوهرش دروغگوتر وپست تر است پیوستن وپس از چندی رسواشدن وبا رسوائی طلاق گرفتن

این بدبختی ها حاصل جستجو وتحقیق وفهمیدن است این فهمیدن و دانستن که درشأنش کتاب کتاب توصیف وتعریف نوشته اند

باری منهم زحمت کشیدم وتحقیق وجستجو کردم وفهمیدم که کیومرث آبرو وشرف وگذشته وآینده ی مرا درراه هرزگی خودش قربانی کرده است ، باعشق من شوخی کرده دوستم نمیداشتند وبخاطر کسی که دوستش میداشتند عقدم کرده وشوهرم شده است

برای خودش خانه ای دارد وتوی آن خانه بافرشته ی خود خوش میگذراند نه با همقطارها دوره دارد ونه همقطارهایش دردوره های خصوصی بدمستی می کنند ، فقط خودش بایك زن شوهردار درآنجا کلبه ی عشقی بوجود آورده وسرگرم کیف ومستی است

این حقیقت ها که برمن روشن شده ، این معماها که دربرابرمن بآفتاب افتاده ، این فهمیدن ها پاك دیوانه ام کرده بود ، نخستین فکری که بمغزم افتاد فکر طلاق بود ، یقه اش را می گیرم بمحضر طلاقش میبرم واز اینمرد دروغگو ومتقلب طلاق میگیرم

فکر کردم وروی فکر خودم حسابش هم کردم آیا کیومرث ازطلاق من امتناع خواهد کرد ، آیا کاررا بآنجاخواهدرسانید که من بگریبانش بچسبم وجداً بمحضرش ببرم ؟

دیدم اینطور نیست ، شاید هنوز «طا»ی طلاق از دهانم درنیامده طلاق نامه ی مهرشده وتمبرشده ام را جلویم بگذارد وآنگهی مگراین همان «کیو» نیست که من از فراقش داشتم میمردم : مگر اینمرد همان مرد ایده آل من نیست ، آیا طاقت دارم که داغ فراقش را برقلبم بگذارم

او طلاقم خواهد داد ، بی حرف وسخن ولی من چه خواهم کرد پس چاره ام چیست ؛ بروم مثل آن دسته از زنها که بقول خودشان رفیق را با رفیق جواب میدهند وباینترتیب از شوهرشان انتقام میکشند دنبال رفیق بگردم ؟ چه کسی را پیدا خواهم کرد که بتواند جای کیومرث را در دل من بگیرد

آن کیست که لذت آغوش او را بکام من خواهد ریخت

تازه ماه که در پشت ابر نخواهد ماند واوهم خونسردانه طلاقنامه‌ام را بوسیله‌ی پستچی برای من خواهد فرستاد ، ببدتله‌ای افتادم ، راه فرار از چهارطرف بروی من بسته است ، فقط یك راه دارم وآنهم تسلیم بـه تقدیر است ، باید تن بقضا بدهم بازهم بروی کیومرث بخندم از همه‌جا و همه‌کارش بپرسم ، فقط از فرشته صحبت نکنم ، از او یاد نیاورم البته این جهاد جهاد عظیمی است ، ولی زندگی آنهم زندگی ما اگر با دشواری و مرارت آمیخته نباشد تعجب دارد

بله ، دوسه‌شب‌دیگر که‌بخانه‌ی‌ما آمد بازهم باوی گرم گرفتم واوهم اصلا بروی بزرگواریش نیاورده بود

دوسه‌هفته که گذشت یواش‌یواش زبان بازکرد واز من تقاضا کرد که بخانه‌ی آقای «..الملك» برویم ، اطاعت کردم همراهش افتادم خدا میداند که وقتی بدرآن خانه رسیدم

خدا میداند برمن چه گذشت کیومرث بطپش‌قلب واضطراب والتهاب من پی‌نبرده بود اما تاچشمم بفرشته افتاد حالی‌شدم ورنگی کردم که هردو ترسیدند ، زیاد مینشستیم ، فرشته‌باگوشه‌ی چشم وابروبشوهرم دستورهای خودش را داد توی‌ راه کیومرث بمن گفت افسانه مـرا ببخش ، دیگر ترا باین‌جور جاها نخواهم‌آورد ، منهم گریه‌را سردادم والتماس کردم که‌هرچه برسر من بلا ومصیبت می‌آوری می‌پذیرم فقط تمنا میکنم که نگذار بااین خانم روبرو بنشینم همین

قرار من‌و کیومرث باینصورت بسته شد واز آن تاریخ تا کنون چشمم بفرشته نیفتاده ولی آنچه مسلم است اینست که شوهرم صددرصد باو تعلق دارد ومن برای او یك زن اسمی بیش نیستم

هفته‌ها وماهها میگذرد ویك‌لحظه پیدایش میشود ومنهم بهمین یك لحظه قناعت دارم ، میخواهم اسم خودم را عاشق بگذارم اما تاآنجا که ازرمانها وافسانه‌ها شرح پریشانی عشاق‌را خوانده‌ام هنوزیکنفرمثل‌خودم نشناخته‌ام

چندوقت پیش باارباب وزن ارباب بله باهمین فرشته‌خانم به فرانسه مسافرت کرده وچندروز پیش بمن تلگراف زده که تنها خواهد برگشت

منهم مثل هیپنوتیزم شده‌ها صبح سحر پاشدم وبفرودگـاه مهرآباد رفتم وبرایش دسته‌ی گل وقلب خونینم را پیشکش بـردم ، باهم برگشتیم ولی او بهانه‌آورد وبخانه‌ی خودش رفت ، دست‌کم سری بمادرمنهم نزد،

توی راه از من سوا شد و بسمت خانه‌ی خودش پیچید ومنهم برای تمرین بخانه‌ی شما آمدم

اساس بدبختی من اینست که نسبت بمن بمنتها درجه خونسرد است ، اگر دوستم میداشت کمی آزارش میدادم تا قدرم را بداند ولی اصلا باین چیزها فکر نمیکند ، نه می‌پرسد چه می کنی ! کجا میروی ؟ و نه میخواهد من برایش از هنر وزندگی هنریم تعریف کنم حتی چندماه پیش ، پیش‌از آنکه بفرنك برود باو گفتم آیا اجازه دارم باارکستر ناصر کار کنم

شانه هایش را بالا انداخت ودر جوابم قر زد که اینکارها بخودت مربوط است .



ناصر بقول وحشی بافقی این بود «شرح پریشانی» و«قصه‌ی بیسرو سامانی» من ، ازهمان‌روزها که باتو آشنا شدم میخواستم برای‌تو این‌ماجرا را تعریف کنم فرصتی بدست من نیامده بود تا حالا سرشب که‌دیدم اوقات تو از دست من تلخ است ، مثلا خیال کرده‌ای که رفیق مسافری داشتم و بخاطر استقبالش برای تمرین حاضر نشده‌ام آن فرصت بدستم افتاد

برای تو حکایتم را تعریف کردم تا بدانی که خواننده‌ی ارکستر تو اهل این حرفها نیست

بدنبال ما زنها که اهل سازوآواز هستیم مردم خیلی حرف میزنند

این فریادهای آتشین که ازسینه‌ی‌ما درمی آید درفرهنك‌مردم عیب‌جو خیلی ترجمه وتفسیر دارد

من نمیخواهم بگویم که مطلقاً اشتباه میکنند ولی قدر محقق اینست که قضاوتشان مطلقاً درست‌نیست ، ما بدکاره نیستیم ، ما هرزه نیستیم ، ما جانهای دردمندی هستیم که ازسردرد لب بآواز می‌گشائیم ، من امشب‌سرت را تا آنجا که خودم هم توقع نداشتم بدردآوردم من سعی کردم که برای‌تو سرگذشتم را از ابتدا تااینجا تعریف کنم وترا که دوست من وهمکار من هستی در جریان زندگیم بگذارم تاهم ازخیال تو تهمت نخورم وهم بقلب شکسته‌ی خود تسلائی بدهم مرا ببخش ناصر عزیز وهنرمند

بدرخانه‌ی خودشان رسیده بودیم با کلیدی که از کیفش درآورده‌بود درخانه‌اش‌را گشود و گفت خداحافظ ومن باپای پیاده روبسمت خانه‌ی‌خودم آوردم آفتاب تازه دمیده بود

انفجار

آفتاب تازه دمیده بود ، زنم بیداربود داشت بچه‌اش را تروخشك

میکرد تاچشمش بمن افتاد خندید و گفت از رنك پریده‌ات پیداست که بیداری کشیده‌ای

درجوابش لبخندی زدم خواب ازچای برای‌تو گواراتراست خوبست یکراست برختخواب بروی

گفتم حق باتست دیشب اصلا خواب نکرده‌ام بیش‌ازاین باهم حرف نزدیم ، یك کله باتاق خودم رفتم ولباسم را کنده ونکنده روی تختخوابم نعش شدم

از زنم نترسیدم زیرا میان من واوزندگی درویشانه‌ای برقراراست او میداند « هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد »

ولی افسانه وافسانه‌ی زندگی اونگذاشت باهمه خستگی و بیخوابی که کشیده بودم آرام بگیرم

باو فکر میکردم ، بچشمانیکه آنقدر رازورمز ووحی والهام دارد . به‌آوازی که آنطور آتش بمغز واستخوان‌آدم میاندازد ، بآیت یأسی که در گوشم خوانده ، بعشق شدیدی که نسبت بیك حق‌ناشناس میورزد چه‌خوب بودکه یك‌هزارم ازقلب‌آشفته‌اش بمن تعلق میگرفت ویك ذره مرا دوست می‌داشت حتی‌دلبستن بزنی که دلی ندارد خیلی‌سخت‌است ، یعنی محال‌است این افسانه‌زنیست که دلی‌ندارد ، بودونبودش ، عشقش ، حالش مال‌دیگری است ، مـال یك‌مرد خوشبخت است ، خوشبخت از یك جهت و بدبخت از جهت دیگر

خوشبخت‌است که افسانه بدین‌شوروشروجنون ومستی‌بدورش‌میچرخد

وبدبخت است از اینجهت که قدر این پروانه‌ی دیوانه را نمیداند

ایکاش این جناب سروان را میدیدم ، حتماً خیلی گرم‌دهن وشیوه‌باز وعبارت‌پرداز است ، من وصفش‌را نمیتوانم از افسانه بپرسم ، زیرا سؤال من بیهوده وبیجواب خواهدماند کیومرث‌درچشم افسانه یك‌مردایده‌آلیست مردی است‌که خوب میتواند زنی مثل افسانه را تسخیر کند

مگر سعدی نگفته :

گر هنری داری وهفتاد عیب دوست‌نبیند مگر آن یك هنر

افسانه در وجود کیومرث‌فقط‌همان هُنررا میبیند تازه این پرس وجو وکنجکاوی بچه درد من خواهد خورد ؟

گرفتم یك مرد زشت بدبخت وبدترکیب هرچه باشد محبوب افسانه است افسانه او را ازجان خود بیشتر دوست میدارد

معهذا دلم میخواهـد بشناسمش ، میخواهم این افسر دلاور را ببینم

آنچه مسلم است اینست که مردی تواناست ، صدای پائی ازراهرو بگوشم آمد ، احساس کردم که زنم پا برچین پابرچین بـاینطرف می آید ببیند خوابم یا بیدار .

زنم گاه‌وبیگاه ازاین کارها میکند ، برای‌اینکه خیالش پریشان نشود خودم را بخواب زدم

آمد وسری باتاق من کشید وهمچنان نك‌پائی ازراهرو گذشت سرم ازشدت درد داشت میترکید . بناچاری ازتختخوابم پائین آمدم ودوتاقرص لومینال را یکجا بالاانداختم ودیگر نفهمیدم چطور شد وقتی که ازخواب پا شدم نیمساعت از ظهر گذشته بود . در خودم یك راحتی و آرامشی یافتم ولی وقایع شب گذشته ازخاطرم محو نشده بود ، فکرم این بود که پس ازناهار سری به افسانه بزنم بلکه بتوانم کیومرث را در آنجا ببینم زنم بالحن دوستانه‌ای گفت :

ـ خوب بود افسانه را هم می‌آوردی اینجا . . من ازاینندختر خیلی خوشم می‌آید ، با اینکه ماجرای زندگی این خواننده‌ی بظاهرخوشبخت ودرباطن بدبخت در ردیف اسرار زندگی بنده قرار گرفته بود باز هم مصلحت دیدم که زنم را تاحدی درجریان این‌ماجری بگذارم . . گفتم بهتر است زنم بداند که افسانه دختر نیست یکزن شوهر کـرده وبچه زائیده‌واز شوهرش طلاق گرفته ودوباره شوهر کرده است امااز بدبختی‌اش حرفی نزنم.

زیرا درآنوقت شاید زنم خیال کند که اینموجود ناراضی دلتنگی‌ها وغصه‌های زندگیش را در کنارشوهر اوبه خوشحالی تبدیل‌میدهد ، تازنم شنید که قضیه از اینقرار است فریادکشید : چه‌میگوئی ناصر ، این افسانه دوتا شوهر کرده .

ـ بله ، دختری که در خانه‌ی شوهراولش زائیده اگرتا حالا مانده بوده یك‌دختردم‌بخت بود .

ـ ازاین شوهر بچه ندارد ؟

شانه‌هایم رابالاانداختم : میگوید ندارم ، منکه زیاد از فوت وفن زندگی مردم خبر ندارم، آنچه افسانه میگوید اینست ، تادیشب‌هم‌نمیدانستم برسرش چه گذشته .

نقشم را درجلوی زنم‌بدبازی‌نکرده‌بودم منتها روی کلمه‌ی «دیشب» زبانم لغزید ورنگم کمی برگشت .

ـ بگو ببینم ناصر ! با این‌شوهرش چطوراست .

ـ اما این‌شوهرش را خیلی دوست میدارد ، اینکه دیروز دیر کرده

بود باستقبال شوهرش رفته بود ، زنم لب ولوچه‌اش را غنچه کرد و گفت راستی ما ازاخلاق مردها هیچی سردرنمی آوریم .. چطوریك نفرمردرضا میدهد که زنش تا صبح توی مردها غوطه بخورد و بااین و آن بگویدو بخندد وبرقصد فقط بنام اینکه زنش «هنرمند» است ، اگرمادام رولان زنده می‌ماند یك جمله هم بر جمله‌ی تاریخی اش اضافـه میکرد . « ای هنر ! چه کثافت کاری که باسم توصورت نمیدهند .» سرناهار دوباره ازمن پرسید .

- راستی ناصرشوهرافسانه چکاره است ؟
- میگوید افسراست .
- ندیدمش !
- ندیدمش ومیخواهم ببینمش .



مادرافسانه داشت لب حوض دستهـای خودش‌را میشست ، سلامش کردم . وقتی رویش را بطرف من برگردانید انکار تا اینلحظه ندیده بودمش درچشم من بصورت یك موجود تماشائی جلوه کرده بود.

اینزن مادرافسانه است ، این همان زن است که با رنج وعذاب دختری باین قشنگی تربیت کرده و بعدوی‌را درراه اشتباه وحماقت خودش‌راقربانی کرده بدامن یك کچل منحوس وملعون انداخته ودرنتیجه بروزگارامروزش نشانیده است ، باخنده گفت :

- شوهرش آمد و برش‌داشت وبرد ، وبعد تعارف کرد که بنشینم . گفتم نه خانم ، نمیتوانم بنشینم ، کار دارم ولی خواهش میکنم وقتی کـه افسانه خانم آمد بگوئید برای تمرین سری بخانه‌ی ما بزند واگر آقای .. آقای کیومرث‌خان هم‌می توانند باایشان بیایند چون دلم میخواهددامادتان راهم ببینم.

- مگرتا حالا کیومرث را ندیده بودید ؟

خواستم بگویم تا دیشب ازوجودش‌هم خبری نداشتم ولی‌خودداری کرد.

— نه. آخرایشان درمسافرت بودند .

— بسیار خوب .

یواش یواش بسرخیابان رسیدم . ودم ایستگاه اتوبوس بانتظارایستادم.

هنوز اتوبوسی که باید ازسمت بالا بیاید وما را سوار کند نرسیده بود که‌اتوبوسی ازسمت‌پائین‌رسیدودرایستگاه مقابل من‌ایستادومسافرینش را پیاده کرد ، ناگهان چشمم به افسانه افتاد . افسانه پیداشد و بدنبالش هم یك‌افسرجوان ، افسانه ازدورمرا دید. ببازویش چسبید وکلمه‌ای گفت،

نگاه او هم بمن افتاد. خنده کنان بسمت من آمد.

گفتم جناب سروان، اگر ادعا کنم که فقط بخاطر دیدار شما تا اینجا آمده‌ام اغراق نیست. اگرچه با افسانه خانم تمرین هم دارم اما میتوانستم صبر کنم تا مثل همیشه خودشان بیایند.

با گرمی پنجه‌هایم را فشرد و تشکر کرد و بنوبت خودش از من تعریف کرد: - منکه همیشه با شما آشنا بودم یعنی گوشم با نغمه‌های دلاویز شما آشنائی داشت و بسیار آرزو داشتم که صاحب این پنجه‌های هنرمند را ببینم.

صحبت کنان دوباره بخانه برگشتیم وچون بنده ویلونم را همراه خودم برده بودم توانستیم دورهم بنشینیم بقول معروف یك عیش تاجرانه‌ای بر پا بداریم.

کیومرث که پشت سرهم برای من دست میزد و بخاطر من فریاد تحسین وتمجید میکشید گفت من هم یك دوست اهل حال دارم که فقط تار میزند. این دوست من بود که افسانه را بعالم هنر کشیده بود ولی او کجا و ناصر کجا.

بیش و کم تا نصف شب در آنجا بسر بردم وهم تمرین کردیم وهم تفریح کردیم وقرار گذاشتیم شب دیگر این محفل را درخانه‌ی خودمان برپا بداریم.

وقتی بخانه برمیگشتم درباره‌ی کیومرث فکر میکردم. جوان خون‌گرم وحساسی است. جز خونگرمی وجنب وجوش امتیاز دیگری که افسانه را بیچاره کند ندارد ضمناً باهمین حرارت وحلاوت دل ازچنك آن خانم هم ربوده... اما بدمی کند. حیف است که زنی باین خوشگلی وجوانی را در راه یك زن بلهوس فدا کند.

آمد ورفت ما تجدید شد وتکرار شد وزن منهم بیش و کم در جمع ما مینشست. آنچه حقیقت است اینست که از کیو خوشم نمی‌آمد زیرا در عشقی که ازسالهای پیش به‌افسانه بسته بودم رقیب من بود و دلم خیلی میخواست که افسانه دوستش نداشته باشد. اگر اینطور میشد خیلی خوب بود زیرا در آن‌هنگام میتوانستم خودم دوستش داشته باشم.

یك روز من واو تنها بودیم. نه زن من ونه زن او هیچکدام باما نبودند. برگشت و گفت:

- ناصر اگر ازتو دعوت کنم که دریك مهمانی خصوصی با من باشی اجابت خواهی کرد؟ بیدرنك گفتم البته..

ازشوقش مرا بوسید. ناگهان فکری مثل برق به مغزم دوید. نکند که میخواهد مرا بخانه‌ی آن خانم ببرد.

چه پیش‌آمد خوبی.. خوبست اورا هم ببینم. اگرچه افسانه ازوی

پیش من تعریف بسیار کرده بود اما تعریف یك زن از زن دیگر وقتی باهم اصطکاك هم نداشته باشند چندان باانصاف مقرون نیست تاچه رسد بافسانه که بخون این خانم نشسته است . تکلیف من نبود که پرده ازاسرارپنهانم بردارم. کمی خونسردی نشان‌دادم و گفتم این‌من‌واین‌دلخواه کیو . هرکجا دلش‌میخواهدمرا ببرد.

- ولی من میخواهم این راز برای همیشه مکتوم بماند .

- مثلاازکی ؟

- ازهمه .

- خاطرجمع باش که‌داری با یك مرد حرف میزنی . آنشب تا بیدار بودم درفکر رانده‌ووئی بودم که باکیومرث گذاشته بودم .. بـرای من آن خانم که مثل پیراهن رفیق عوض میکند یك‌زن دیدنی جلوه کرده بود. باید ببینمش. بالاخره ایندو روزهم گذشت وسرخیابان‌لالـه‌زار من‌و کیومرث توی تاکسی نشسته و درخانه‌ای پیاده شدیم . گفتم کیومرث! اینجا کجاست؟ خندید :

- از چی‌چی اش میپرسی . گمان میکنی که توی این جلال و جمال مردمی که هنردوست باشند یافت نمیشوند . گمان مـی کنی هنردوستی در انحصار ما پابرهنه‌ها و گداگرسنه‌هاست ؟

- صاحب خانه چکاره است ؟ اهـل حال و اهل ذوق ، بسیار نجیب و شریف .

ازلغت‌های نجیب و شریف خنده‌ام گرفت .

کیومرث مثل صاحب‌خانه جلوجلو میرفت و کلفت و نوکر خانه‌هم‌باو سلام می کردند بالاخره در انتهای کریدور بیك‌سالن وسیع که غرق در تجملات بود رسیدیم .

کیو یك صندلی بمن نشان داد و گفت‌بنشین تا برگردم .

از تنهائی خودم فرصتی جستم که قالی‌ها وتابلوهای گرانبهای این سالن را تماشاکنم .

چهل‌چراغش مثل خورشید با منظومه‌ی شمسی خود در وسط سقف نورمی‌افشانید ونور برق با امواج‌عطراین تالار بزرك‌را سرشاد ساخته‌بود. برای من یك لیوان شربت آوردند . من چنان محو تماشا بودم کـه اصلا شربت یادم نبود . پاك ازصاحب‌خانه و کیومرثی که خودش صاحب خانه‌ی دیگری بود غفلت کرده بودم .

محو تماشا بودم که صدای خانمی مرا بحال خودم که برگردانید و سرم را بآنطرف برگردانیدم خانم‌را دیدم که از جلو و کیو از عقبش می آیند ، باخترامش پاشدم و سلام کردم با زبان بسیار گیرنده‌ای بمن خوش آمد گفت .

گوش من از اینحرفها که « مشتاق دیدارشما بودم» و«غائبانه‌ارادت داشتم» و « برنامه های شما را با منتهای شوق و ذوق گوش میدهم » پر بود .

البته برداشت صحبت خانم هم از همین قبیل بود ولی لحنش لحن دیگری بود . خیلی قوی بود . خیلی گیرنده بود . دیدم اینزن یك زن عادی نیست . البته زیاد جوان نیست اما آن جورهم که افسانه میگفت « پیرزن» آنجورهم نبود .

زنی بود که میان سی‌و پنج وچهل میچرخید ولی زیبائیش وی‌راجوانتر تقریباً پنج شش سال جوانتر نشان میداد . هیکل قشنگی داشت . و بالاتر از همه آنقدر مردم شناس‌ومردم‌دار بود که میتوانست عقل افلاطون راهم بدزدد آنطور که من طی چند دقیقه گفت وشنید ازاین فهمیدم ویرا زنی بسیارقوی و بانفوذ یافتم یواش یواش مهمانهای دیگر که چندتا آقا وچندتا خانم بودند ازراه رسیدند ویکزبان ازمن خواهش کردند که سر گرمشان بدارم .

من درآن هنگام که داشتم ویولنم راکوك میکردم آهسته گفتم خیلی میل‌داشتم آقا را هم زیارت کنم .

مگر تشریف ندارند .

خنده‌ای کرد و گفت چرا تشریف دارند منتهی کمی کسالت‌دارند . بوسیله‌ی من ازمقدم شما تشکر کرده‌اند .

آرشه را مستانه روی سیم‌های ویولن فرو کشیدم و آهنك مهتابم‌را که عزیزترین آهنگهای ساخته‌ی من بود نواختم .

غوغائی برپاشد که خودم حیرت کردم. این‌قوم که ما خیال‌میکنیم تنها بعیش و نوش زندگی قناعت کرده‌اند وکاری بکار کسی ندارند مردمی بسیار روشن وموشکاف ودقیق هستند . تا آن ریزه‌کاری‌های بسیار محرمانه‌ای موسیقی‌را هم نادیده نمی گیرند خوشم آمد . کله‌ی منهم کمی داغ بود .

به کیومرث نزدیك شدم وتقریباً خودمانی گفتم :

ـ اگرافسانه بود . . اگراوهم‌می آمد محشری برپا میکردیم کیومرث با لبخند شیطنت‌آمیزی لبش راگزید :

ـ یادت باشد که این محفل ازاسراراست .

- خاطرجمع باش.

شب بنیمه رسیده بود وپاسی‌هم از نیمه شب گذشته بود که ما آن‌جمع گرم را ترك گفتیم . یعنی من‌و کیومرث باهم ازآن خانه بیرون آمدیم‌ولی کیو سرخیابان بامن‌خدا حافظی کرد وخودش دوباره بآنجا برگشت .

من تنها بخانه‌ام‌آمدم ووقتی توی رختخواب رفتم به تجزیه وتحلیل دیده‌های امشبم پرداختم .

کیومرث باخانم حرف میزد وسرگرم بود ولی‌مهمانان دیگر باچشم دیگری نگاهش میکردند .

مثل‌اینکه خانم هم خیلی‌زیادآسوده نبود. پیدا بود که باکیوچندان خوشدل نیست ، کمی توی رختخواب ایندنده آن دنده کردم و کمی بحال افسانه‌افسوس خوردم ودست‌آخرخوابم برد .

فردا که افسانه را دیدم خونسردانه از احوال کیومرث پرسیدم . شانه‌هایش را بالاانداخت :

- چه میدانم کجاست . او اسماً شوهرمن‌است .

بالحن نصیحت‌آمیزی گفتم‌افسانه‌ی عزیز. برای تودیگراینحرفها کهنه شده. اعتنانکن . خونسردباش. حق بالاخره بصاحب‌حق برمیگردد . قبول نداری!

- قبول دارم ولی این حق درآن‌روز بصاحبش باز خواهدگشت که نه‌صاحبش دیگر رمقی دارد و نه خودش یك‌غاز بدرد میخورد .

چشم براه کیومرث بودم‌ببینم درآنشب باو خوش‌گذشته یا نه .آیا برای من اسراررا بآفتاب می‌اندازد ویا انکارمیکند .

پس ازسه‌روز به سراغم‌آمد . قیافه‌اش گرفته بود .

دیدم دلتنك است. من خودم هم دلتنك بودم . دستش‌راگرفتم وبا هم بکافه‌ی خلوتی رفتیم تاچند قدم ازغم دنیا فرار کنیم وقتی داغ شدیم کیومرث رشته‌ی سخن را بدست‌گرفت. کیو گفت من با این‌خانم چهارسال است آشنا شده‌ام . من‌با اوآشنا نشده بودم . بلکه او مرا پیدا کرده بود. یواش یواش بوی دل بستم.. من میدانستم که نخستین«کس» او نیستم . پیش‌ازمن کسانی هم بودند باینخانه ازدری وارد شدند وازدر دیگربیرون رفتند ، اینرا میدانستم . اما گرمیها ومحبت‌های اینزن مرا مغرور کرده بود . دراین‌آشنائی جلورفتم ، چهارنعل پیش دویدم ، افراط کردم تاآنجا که دیدم برای من بازگشت محال‌است .

ولی‌حالا..

کیومرث خاموش‌شد . بی‌آنکه بپرسم حالاچه‌شده پرسیدم آیاافسانه

ازاین جریان آگاه است .

در جوابم گفت : ای بیش و کم .

من میدانستم یعنی از مهمانی آن شب دریافته بودم که دیگر کفش، ببخشید چکمه‌های جناب سروان جفت شده ولی ازادراك خودم حرفی نزدم . فقط گفتم کیومرث عزیز • تو دیگر حالا بچه نیستی. تو نباید ازاین قهروآشتی‌ها که میان دوستان ، وآشنایان ، حتی پدرومادر بافرزند وزن باشوهراحیاناً بوجود میآید بترسی ، اگر دیدی که «یارو» باتو گرانی کرده ازمیدان در نرو ، شاید بخواهد برای تو ناز کند ، شاید بخواهد بیشتر در قلبت جا بگیرد • نترس .

کیومرث گیلاس عرق را روی میز کوبید و گفت : چه حرفها میزنی ناصر • صحبت ازاینچیزها گذشته‌است . صحبت قهر وآشتی ونازونیاز نیست حرف اینست که میگوید گذشته‌ها را فراموش نکن ، دیگر مرا نشناس .

- حتماً از تو رنجیده .

- من کاری نکرده‌ام ازمن برنجد .

- پس چطور میخواهد گذشته‌ها را فراموش کند .

کیومرث جام لبالبی را سر کشید و گفت : بشنوناصر. آن شب که باهم خداحافظی کردیم من دوباره به پهلوی او برگشتم .. تامرا دیددر سالن را واکرد و بجای اینکه مثل همیشه مرا ببوسد وباطاق خوابش ببرد مانند یك مهمان غریبه به سالن دعوتم کرد ، یعنی چه این چرا اینجورشده و بعد گفت کیومرث خان مگر بامن کاری داشتید ؟

ازاین شوخی بیمزه خیلی ناراحت شدم• نمی‌دانستم درجوابش چه‌بگویم ، خودم رابمسخرگی‌زدم و گفتم با اتاق خواب دو کلمه عرض‌داشتم، بیمقدمه ابروهایش را بهم کشید :

- خواهش میکنم اینحرف را دیگر تکرارنکنید •

گفتم شوخی نکن این چه قیافه ایست که امشب گرفته‌ای لوس‌نباش من خواب دارم .

دیگر به حرفم جوابی نداد ، پاشد وبه‌سمت اتاق خوابش‌رفت •

بیش و کم نیمساعت‌صبر کردم که برگردد ، برنگشت پاشدم به سمت اتاق خواب بروم دیدم نوکرشان بیدارشد و گفت‌خانم فرمودند ازشمامعذرت بخواهم، اگر فرمایشی بود فردا تشریف بیاورید ، نمیدانی در آن حالت باکله‌ی گرم وحال‌خراب بمن چه گذشت، خواستم هفت‌تیرم‌را بکشم وشمرده هفت‌تاگلوله‌ی گرم‌توی دهان اینمردك خالی کنم‌وآنوقت به‌آن اتاق‌خراب

خراب شده بپرم و با این پنجه‌های تب کرده آنقدر گلوی اورا بفشارم که برای همیشه زبان دروغگو وفریبکارش را لال کنم ولی باز هم دندان برجگر گذاشتم از آنجا بیرون آمدم

میدانستم افسانه هنوز بیدار است وآغوشش هم بروی من گشوده است اما شرمم آمد بخانه‌ی او بروم وراستش را بگویم از آن آغوش حرام وخبیث گذشته دیگر هیچ آغوشی بمن مزه نمیداد خودم کلبه‌ی خلوتی هم داشتم ، بآنجا هم نرفتم ویلان وسرگردان توی خیابانها قدم میزدم تا بالاخره با کمك يك پاسبان بمسافرخانه‌ای از مسافرخانه‌های خیابان سپه رفتم وشبم را با بیداری و بیقراری در آنجا بروز رسانیدم

صبح با تن خسته وچشمان پف کرده بوزارت جنك سر کارم رفتم، تا ظهر وتا دو بعدازظهر چشمانم بدر وگوشهایم بزنك تلفن بود ، انتظار داشتم که برایم تلفن کند ومعذرت بخواهد ودوباره مرا بآغوش خود دعوت کند تا من از همه‌چیز بگذرم و بجای پا باسر بپابوسی‌اش بدوم ولی خبری نشد.

خواستم خودم هنگام عصر رو بآستانش بیاورم ، از تو چه پنهان رك سر بازیم نگذاشت ، شب هنگام با دوسه بطر عرق باطاق خرابه‌ام پناه بردم بجای همه‌چیز تاصبح عرق خوردم وتاصبح گریه کردم ، صبح دیگر باداره نرفتم یکراست بدر آن خانه رفتم

دربان خانه بالحن خشکی گفت خانم تشریف ندارند

ـ کجا تشریف بردند ؟

ـ نمیدانم

دیگر ازجا دررفته بودم ، سیگارم را روشن کردم وجلو رفتم مردك ازجایش پاشد و گفت جناب سروان عرض کردم تشریف ندارند

ـ غلط کردی که عرض کردی پدرسوخته

ـ چرا فحش میدهید آقا ، عرض کردم

هفت‌تیرم را کشیدم و گفتم اگر لال نشوی لالت میکنم و آنوقت بامشت بسینه‌اش کوبیدم ورفتم تو

خانم باربدوشامبر فاخری که بتن کرده بود داشت قدم میزد تاچشمش بمن افتاد یکه خورد

منکه با هفت‌تیرم بازی میکردم آرتیستمآبانه جلو رفتم و گفتم سلام خانم ، یعنی اینجور !

ـ چه‌جور ؟ مگر چی شده کیومرث خان ، بفرمائید بالا بفرمائید

- دیگر من اهل بالا نیستم ، من در همین پائین حسابم را با شما تصفیه میکنم

- چه حسابی ؟

رنك از صورتش پریده بود

- مرا میشناسید !

- این چه حرفهاست میزنید ، چطور شما را نمیشناسم

- پس چرا در خانه‌تان را بروی من بسته‌اید

خنده یخ‌زده‌ای کرد و گفت :

- آخر منهم زنده‌ام ، من که همیشه نمیتوانم از آشنایانم پذیرائی کنم

دیدم این حرفها بخرجش نمیرود ، اسلحه‌ام را بالا گرفتم :

- میبینید خانم، این هفت‌تا گلوله گرم باخودش دارد که شش‌تایش مال شما ویکیش مال من است

هنوز این حرف توی دهانم بود که دیدم رئیس کلانتری بایك افسر دژبان از راه رسیدند

دریافتم که طی بگونگوی ما تلفن براه افتاده بود ، خودم راباختم بدطوری شده حالا جلوی اینها نقشه‌ام صورت‌پذیر نیست

خانم که چشمش باین دم ودستگاه افتاد رنگش جاآمد ومثل اینکه مطلقاً پای تهدید و کینه‌توزی درمیان نباشد خنده کنان با من حرف زد و آنوقت مرا بآندو افسر باسم یك دوست خیلی‌صمیمی‌خانوادگی معرفی کرد و بعدهرسه‌تایمان‌را بسالن‌پذیرائی‌برد و گرم شیرین‌زبانی وعبارت‌پردازی‌شد

نشستیم واز هردری سخن راندیم ، اصلا نه از من پرسیدند که‌اینجا چکار میکنی ونه از خانم پرسیدند که چرا تلفن کرده واز دست چه کسی شکایت داشته ، بیش‌وکم یك‌ربع ساعت نشستیم وبعد سه‌تائی‌آن خانه را ترك گفتیم ، دلم میخواست بیشتر بمانم ومذاکره را بجائی برسانم ولی افسر دژبان مانع بود

از آنجا باداره رفتم چندلحظه‌نشستم ، دیدم مغزم مطلقاًکار نمیکند چشمم پرونده‌ها را نمیبیند ، ازرئیسم اجازه گرفتم ودوباره ویلان خیابانها شدم ، ناگهان بیادم آمد که چرا برایش تلفن نمیزنم ، توی تلفن خیلی از ناگفتنی‌ها را میشود گفت :

اینجا وآنجا عقب تلفن‌خلوت بی‌دردسر گشتم تا دریك بنگاه‌معاملاتی بمقصود رسیدم ، جای دنجی بود توی تلفن دست بعجز والتماس گذاشتم ، عزیزم ، چطور مرا نمیشناسی ، چطور ازمن رو برمیگردانی ، توکه آنهمه

دوستم میداشتی ، توکه میگفتی زندگی دوراز کیومرث برمن حرام است، توکه سراپایم را عرق بوس نمیکردی آرام نمی گرفتی ، بگو بمن آخر چه کرده‌ام ، بگو ترا بخدا بگو !

شنید ، شنید ، ده‌دقیقه‌ی تمام حرفهایم را شنید و آنوقت گفت :

ــ همین را میخواستید بگوئید ، دیگر حرفی ندارید

ــ نه !

ــ راستش اینست جناب‌سروان من تاکنون شما را دوست میداشته‌ام وازحالادوستتان ندارم ، میدانید من‌زنی‌شوهردار هستم ونمیخواهم دیگر بشوهرم خیانت کنم

فریاد کشیدم :

ــ پس گذشته‌های‌ما ، خاطرات‌ما ، آخرمن بااین‌یك‌عمرعشق‌وآرزو که بپایت ریخته‌ام چکنم

خندید و گفت :

ــ بچه‌نباشیدآقا ، این‌چه‌حرفهاست میزنید ، شما زن‌دارید وبپهلوی زنتان برگردید ودیگرهم اجازه نمیدهم این حرفها را تکرار کنید

داشتم از خشم سکته میکردم

ــ من بالاخره تو دروغگو را خواهم کشت

ــ چی..! من مرغ نیستم که مرا باین‌آسانی بکشید ، خودتان‌را بخطر نیندازید واین تهدیدها را برای سروهمسر خودتان بکار ببرید ، من همسر شما نیستم

اینرا گفت وتقی گوشی را روی دستگاه گذاشت

دوباره نمره‌شان را گرفتم ، پس از چهارپنج‌دقیقه زنك دردسرآور نوکرش گوشی را برداشت وبا صدای نکره‌اش گفت باکی کاردارید

دریافتم که دیگر نمیخواهد بامن حرف بزند گوشی‌را گذاشتم

ناصر ! دارم دیوانه‌میشوم ، مغزمن‌درمقدمه‌ی یك انفجار مهیبی‌است من او را خواهم کشت

ــ نه عزیزم ، این‌حرفها بمصلحت‌شمانیست ، اگر لاتهای دم دروازه قزوین دم ازآدم کشی‌میزنند حق‌دارند ولی‌برای افسری مثل شما دربرابر زنی مثل او این اصطلاحات خیلی زننده است

ــ پس چکار کنم دارم دیوانه‌میشوم ، حرفهای‌من‌شنونده ندارد عشق من عشق دزدکی ومحرمانه‌وبالاخره کشنده من است ، اگراو زن مردم‌نبود ودخترمردم بود خواه‌وناخواه بوصالش‌میرسیدم ، یادست کم‌میتوانستم جلوی

مردم پیراهن بتن چاك بزنم كه ای مسلمانها بدادم برسید مـن عاشق این دخترم میخواهم بگیرمش ، میخواهم با او زندگی كنم ولی دراین شرایط چه بگویم ، بگویم من زن مردم را دوست میدارم ، آیـا مردم خودشان سنگسارم نمیكنند ؟

جز نصیحت حرفی نداشتم در جـواب كیومرث بگویم ، عشق كجا و نصیحت كجا . فرشته این پسره را دیوانه كرده ومن دارم بدیوانه پندمیدهم، علاج دیوانه بند است نه پند ولی افسوس كه هیچ بند حتی افسانه‌هم باشد نمیتواند دست‌وپای كیومرث را ببندد

چنان باشد اندرز شوریده حال　　　كه گوئی بكژدم گزیده منال

ولی من پشت سرهم دلیل ومنطق می آوردم كه « كژدم گزیده ننالد»

تا پاسی از شب در آن میخانه‌ی كوچولو باهم بسر بردیم و بعد من با هرزبانی كه میدانستم ویرا بخانه‌ی افسانه رسانیدم ، اگرچه دراعماق دلم یك‌هوس نمردنی فریاد میزد این‌مرد شایسته‌ی‌افسانه نیست واگرشایسته‌اش هم باشد حق‌ندارد دركنارش بنشیند ، افسانه عشق تست ، افسانه‌مال‌تست، افسانه حق‌تست ، این توئی كه افسانه را بیش ازهمه میشناسی و بعشق‌وهنر وزیبائی ووجودش از همه عمیق‌تر پی‌میبری

معهذا من كیومرث‌را بادست‌خودم بخانه‌ی افسانه رسانیدم وخودم به خانه‌ام برگشتم پیدا بود كه قضیه‌خیلی‌غامض است واین« كیو» كه‌من‌میبینم تا زنده است آرام نخواهدگرفت

این كیومرث محكوم است كه دربرابر آنچه برسرافسانه‌آورده كیفر ببیند تا دریابد كه هجران واعراض ازطرف‌محبوب چه‌مزه‌ای دارد، اینست جزای روزگار ومكافات طبیعت

ناحق

زنم ازاین‌گیرودارها هیچ‌خبر ندارد ، فقط خوشحال است كه‌افسانه زنی شوهردار است وبشوهر او هرگز نخواهد چسبید

روزدیگر كه افسانه بخانه‌ی ماآمده بودگفتم : پریشب جناب‌سروان را بدرخانه‌تان تحویل دادم تحویلش گرفته‌اید یا نه ؟

چشمانش را بروی من درانید وگفت چی ؟

مثل‌اینكه ناگهانی از انفجاركره‌ی مریخ صحبت كرده‌ام

ـ راستی! پریشب كیومرث درآنجا نخوابیده

ـ نه . چندروزاست كه مطلقاً از وی خبر ندارم

وبعد زهرخندی زد و گفت : شاید از بس مست بودید خانه مرا عوضی گرفته اید

ـ نه ، البته روشن بودیم ولی مست نبودیم

زنم خنده کنان توی حرف ما دوید

ـ هنرمندها اگر مست نباشند گیج که هستند از این قوم چه توقعی دارید

کم کم خودم هم بشبهه افتادم ولی وقتی توی دلم حساب کردم دیدم راه را عوضی نگرفته ایم منتها کیومرث گولم زد ودوباره از آنجا نمیدانم کجا فرار کرده

ما توی این حرفها بودیم که زنك خانه‌ی مارا کشیدند کلفت ما پس از چندلحظه مکث آمد و گفت یك مرد دم درایستاده باشما کار دارد

ـ چه کار دارد ؟

ـ یك پاکت بدست دارد و میگوید باید بخودآقا بدهم

مرد ناشناسی بود ، نوکرمآب بود ، تعظیم کوچکی کرد و گفت این نامه را خانم فرشته خانم فرستادند وسپردند بدست شما برسد

ـ بسیارخوب ، سلام مرا عرض کنید

همانجا پاکت را واکردم ، نوشته بود :

آقای محترم. اگروقت داریدساعت ۵ بعدازظهرچای را بامن برگذار کنید .. حتماً بیائید . درباره‌ی مطلب مهمی میخواهم باشما صحبت کنم . فرشته . کاغذ وپاکت هردورا ته کیفم جا دادم واز دم دربرگشتم .

پیش ازاینکه زنم چیزی بگوید افسانه گفت :

ـ چه نامه‌ای بود که اینهمه تشریفات داشت .

ـ پول .

و بعد بالبخند گفتم آن کدام نامه است که ازپول مهمتراست ، همه خندیدند ولی من دراینفکرم مطلب مهم چه مطلبی است آیا قضیه بچه صورتی درآمده که باید من برمسندقضاوت بنشینم .

با اینکه ازروزآشنائی ما وقت چندانی نمی گذرد ، معهذا بایدرفت یك ربع مانده بوقت میعاد کیف و یولنم را برداشتم وبراه افتادم . جز آن دربان که به کیومرث بی‌اعتنائی داده بود و جز یك کلفت کسی در آن عمارت وسیع نبود.

خانم تك وتنها روی کاناپه نشسته بود ، شوخ وشنگول بود .

سلام کردم . بی آنکه ازجایش برخیزد بمن گفت اینجا بیائید .

روی همان کاناپه پهلویش نشستم.

ننه که محرمترین خدمتکاران خانم بود برای من چای آورد.

ازاینجا وآنجا وموسیقی وزندگی صحبت کردیم.

فرشته بازهم لب به تمجید وتحسین من گشود وطی صحبت ازمن پرسید که چطورشده باکیومرث آشنا شده‌ام برایش تعریف کردم. تقریباً همه چیزرا راست گفتم. گفتم که زن جوانی برای همکاری با ارکستر من پیشنهاد داد ودیدم بسیار ورزیده ودرعین حال بسیارهم استعداددارد. قبولش کردم ازشوهرش پرسیدم وبالاخره باهمین کیومرث خان آشناشدم.

فرشته سیگاری روشن کرد وگفت: باکیو خیلی صمیمی هستید.

جوابش کمی فکرلازم داشت. اگربگویم چندان باهم صمیمی نیستم فرشته مرا دراین جریان محرمانه محرم نخواهدشمرد واگرصمیمیت نشان بدهم شاید خواهش‌هائی بمیان بیاید که انجامش درعهده‌ی من نگنجد. گفتم البته با هم دوست هستیم ولی این دوستی ازتاریخ خیلی کهنه ای شروع نمیشود. چند وقت است که باهم آشناشده‌ایم و...

باکمی مکث اضافه کردم: کیومرث بمن خیلی اعتماد دارد.

- بسیارخوب همین را میخواستم.

لبی به‌سیگارزد ونگاهش را بپنجره دوخت وگفت: بنابراین از سرگذشت ما هم خبردارید.

- ای.. بیش وکم.

دراینوقت بسمت من برگشت ودربرابرمن قرارگرفت وگفت: ایندوست شما خیلی بچه است .. اگربه شما بر نمیخورد اجازه بدهید بگویم خیلی احمق است.

- چطور خانم! چطور بچه است؟ چرا احمق است؟

- گوش کنید آقای هنرمند، دراین دنیا که بقول معروف خانه‌ی تحولات وتنوعات وحوادث است زندگی ما هم قهراً چرخ وگردش دارد. بهمین ترتیب که بهار تابستان وتابستان پائیز وزمستان میشود و طبیعت رنك برنك برمیگردد ما هم جبراً به تحول وتنوع محکوم هستیم. اینرا قبول دارید آقای ناصرخان.

- چرا خانم! تصدیق میکنم.

- ولی دوستتان این حقایق مسلم را قبول ندارد.

چندلحظه مکث کرد وآنوقت گفت: روزگاری بود که طبیعت سرکش

من ازآرامش وقرار بیزار بوده پدرم سالار ، پادشاه بی تاج وتخت کرمان جزمن هیچ فرزند نداشت. ما در «بم» زندگی میکردیم و مردم اسم مرا «ملکه‌ی بم» گذاشته بودند .. مادرم درجوانی مرد و پدرم تا توانست زن گرفت بلکه ازخدا پسری بگیرد ولی نه‌تنها خدا بوی پسری عنایت نکرد مطلقاً زنهای پدرم نازا ازکاردرآمده بودند ، مثل اینکه مقدر بود جزمن فرزند دیگری نصیب اینمرد اسم ورسم دار وثروتمند نگردد .

آقا «اسم شوهرش را برد» باپدرم دوست بوده سن وسالش ازپدرم چندان کمتر نبوده شاید سه‌سال ، چهارسال بیشتر باهم تفاوت سنی نداشتند. آقادریك محفل قماروعرق مرا ازپدرم خواستگاری کرده نمیدانم چه ملاحظه‌ی دامن گیر پدرم شده بود که جواب قبول داد .

وقتی اینخبر نامبارك توی اندرون خانه‌ی ما سرزبانها آمد زنهای پدرم داشتند پدرم را لت و پار میکردند که فرشته کجا واینمرد تقریباً چهل ساله کجا من درآن هنگام دختری هیجده ساله بودم ، دورم را گرفتند و گفتند قبول نکن ولی برای من مقدور نبود از اطاعت پدرم سرباز بزنم .

فقط بپدرم گفتم آخرسالارجان. این آقا که همسن شماست .

پدرم حرفم را تصدیق کرد وافسوس هم خورد اما معهذا بنام اینکه حرف مرد وقول مرد باید محترم باشد مرا به صبروتحمل وصیت کردو گفت اگررضای مرا میخواهی باید به عقد این آقا رضا بدهی . منهم دیدم که با کسی سروسودائی ندارم . بقول مردم سرم بهیچ جابند نیست . وانگهی آبروی پدرم درمیان است . خواه وناخواه بله دادم وعقد شدم .

شوهرم اگرچه درسن وسال جلوبود ولی نشاط وجوانیش را چندان ازدست نداده بود .. یواش یواش داشتیم باهم خومیگرفتیم که درزندگی من حادثه‌ای پدیدآمد وآن حادثه آرامش حیات مرا درهم شکست .

دخترم ژیلاراتازه زائیده بودم . دربیمارستان آمریکا توی رختخواب زایمان خوابیده بودم .

قوم وخویش‌های خودم وشوهرم ودوستان وآشنایان برایم دسته - دسته گل وکادووا ینحرف‌ها می‌آوردند ، درمیان اینها که بدیدارمن میآمدند وعیادت میکردند وتبریك میگفتند یك روز جوانی که تاآنوقت میان کس و کارمان ندیده بودمش بایك دسته گل بزرك ببیمارستان آمد . دست برقضا شوهرم پهلوی تختخوابم نشسته بود . تا چشمش باو افتاد از جا پرید و گفت : سعید کی آمدی ؟

دسته گل را پهلوی تختخوابم روی میز گذاشت و باشوهرم روبوسی کرد و آنوقت خم‌شد وانگشتان پریده رنك وافسرده‌امرا بوسید.

من هنوز نمیشناختمش . شوهرم بطرف من برگشت و گفت : سعید خان . نوه‌ی‌عموی من که ده سال‌پیش‌به اروپا رفته بود .

دوباره رویش‌را به سعید کرد :

- خوب سعید عزیز خوش‌آمدی . هرگزانتظار نداشتم ترا دریك چنین روز خوبی ببینم .

- بله عموجان دیشب آمدم . تاشنیدم که خانم وضع حمل کرده اند امروز باینجاآمدم تا دوتاتبریك را یکجا بشما وخانم تقدیم بدارم .

شوهرم خنده کنان بمن‌گفت : راست میگوید . آخرسعیدخان که در جشن عروسی ما شرکت نداشت .

وقتی که سعید باشوهرم صحبت میکرد فرصتی داشتم این‌منسوب‌تازه رسیده را درست‌وحسابی تماشا کنم .

جوانی ورزیده ، با جنب وجوش ، خونگرم ، خوش مشرب به چشم آمد ، تقریباً درتماشایش محوشده بودم تاآنجا که دیدم دربرابر نگاهش تاب مقاومت ندارم ، سرم را بپائین انداختم ، شاید اوهم دریافته بود که من لرزیده ام .. ازنو بدنباله صحبت هایش پرداخت ، اما یك ربع ساعت ایندو نفر باهم صحبت میکردند تن صدای سعید برایم بسیار شنیدنی بود ، وقتی ارجایش پاشد برود شوهرمنهم برخاست و گفت فری عزیزم . خدا- حافظ عصر بسراغ تو خواهم‌آمد .

اوهم بانگاه آشناترو آشفته‌تری برویم خیره شد :

- خداحافظ .امیدوارم‌وقتی حالتان خوب شد بیشتر بخدمتتان‌برسم . بیش ودنبال از دراتاق بیرون رفتند و مرا در دریائی ازاندیشه‌های مغز-گداز بجای‌گذاشتند .



حقیقت اینست که از سعید میترسیدم .. ذرات وجودم آرزو میکشید اورا ببینید وبا اوباشد وازاو دورنشود اما یك ندای نهانی همیشه‌درشیار های مغزم میدوید که فرشته پرهیز کن، فرشته ازدیو بگریز .

کارمن بجائی رسیده بود که اگردرمحفلی دعوت داشتیم ازشوهرم میپرسیدم سعیدهم میآید یانه ؟

جواب منفی ومثبتش هردو برایم استخوان‌شکن بود ،

یواش یواش کاسه‌ی صبرم لبریز شد ، کار بجان و کارد به‌استخوانم رسید.

یك روز که نا بهنگام بخانه‌ی ما آمده بود و باهم داشتیم تابلوی های سالن را باسلیقه‌ی هم جابجامیکردیم نفهمید چطور شد ، نمیدانم چند لحظه بروی هم خیره ماندیم ، چه جورسرخ شدیم ، چه‌جورداغ شدیم نمیدانم یکبار احساس کردم که بازوهای برهنه‌ام بدور گردنش حلقه شده و آغوش وسیع وتوانایش مرا درمیان خود فرو برده واین لبهای آتش گرفته اوست که برلبانم فشار میدهد .

آن بوسه آن نخستین بوسه‌ای بود که برلب هم گذاشتیم آن جرعه‌ی حرام که برای اولین بار بکامم ریخته شد درست نیمساعت طول کشیده بود. بالاخره سعید این سکوت را شکست و گفت اسم من سعید است . لغت سعید ازسعادت مایه میگیرد وسعادت لغت خوشبختی است اما من خوشبخت نیستم من سعید نیستم ، من جزشقاوت مزه‌ای اززندگانی نچشیده‌ام ، تا ازتودورم تا ترا درکنارم نمیبینم من کجا وسعادت کجا .

نوبت من بود که جوابش را بگویم ، چه بگویم ، من که چندان تحصیل نکرده‌ام ، من که بفرنك نرفته بودم ، در جوابش دوباره بگردنش پریدم ولب برلبش گذاشتم ومثل تبدارها ، مثل مستها گفتم آخ سعید ، نمیدانی چقدر دوستت میدارم ، نمیدانی چقدر بخاطر تو بیچاره‌ام

وبی‌اختیار گفتم : نمیدانی چقدر ازتومیترسم

– ازمن ! از من میترسی !

فکر کردم دیدم حرفم پرت بود ، درجواب سعید درماندم البته پس‌از آنروز روزگار گفته‌ی پرت ودور از اراده‌ی مرا برایش تفسیر کرد ، حالیش کرد که چرا از او میترسیدم ولی درآنروز که جزصفا ووفا گفتارورفتاری نداشت حرفم حرف یاوه‌ای بیش نبود

– مرا ببخش سعید ، نفهمیدم چه گفتم ، نمیدانم چرا گفتم سعید لبش را وحشیانه بلبانم فشرد ورشتهٔ سخن را یکباره از میان برید .

شوهرم ازهمان روزهای نخست مردی خونسرد وسهل‌انگار بود اصلا دراین فکر نبود که شاید زنش دست از پا خطا کند یا رندان معرکه زیر پایش را خالی کنند ، اما من زنی نبودم که خودم را باین آسانیها ببازم یا نقشه‌ی دیگری برای خودم طرح کنم

روی این حساب از شوهرم مطلقاً ابا نداشتم وخیلی خوشدل بودم

که محبوب من نوه‌ی عمومی خود اوست

از تاریخ آنروز یك قلم پرده‌ها بکنار رفت وسعید باجل‌بندی خود بخانه‌ی ما آمد ، شب‌وروز باهم بودیم در کنارهم وتنك آغوش‌هم

چه بسیار شبها که شوهرمرا تنها میخوابانیدم وخودم تاصبح توی‌اتاق سعید هم‌آغوش‌بودم ، حتی از یادم نمیرود که یك صبح دیر ازخواب پاشدم وشوهرم دیدکه من با جامه‌ی خواب از اتاق سعید بیرون‌آمدم ، من خیال میکردم که این سعادت را هیچکس از من نخواهد ربود اما کدام سعادت به سعادتمندان این دنیا وفا کرده که سعید من بمن وفا کند

یواش‌یواش از آن‌طرف سروصدا درآمد

پدرومادرسعید ، خانواده‌اش بخروش‌درآمدند که این چه بساطی‌است هرچه سعی کردند سعید را بموعظه وپند ونصیحت ازآغوش من بدربیرند نشد بالاخره راه دیگری بپیش گرفتند ، صحبت عروسی‌اورا بمیان کشیدند

آنروز که کلفت ما بمن گفت میخواهند بسعید خان زن بدهند من مثل دیوانه‌عربده کشیدم ازخشم وغیرت وناراحتی یك بیست‌وچهارساعت‌تب‌داشتم این نخستین‌باربود که میدیدم دنیا دار تحول است

ولی خاطرم جمع بود که سعید زیر اینبار نخواهد رفت،گفتم سعید، اگر زن بگیری خودم را میکشم

لبخندی زد : من که زن نخواهم گرفت ولی خودکشی توهم بیجاست

- چطور بیجاست ، مگر بامن عهد نبسته بودی که همیشه مال من باشی

- من همیشه مال تو بودم وهستم وبرای ابد مال تو خواهم بود

سعید خیلی زرنك بود ، این زهراستخوان گداز را میخواست جرعه جرعه بکام من بریزد و گفت :

- اگرهم یکروز جبراً بازدواج تن بدهم بازهم بخاطرتست ، برای اینست که کمتر هدف ملامت وشماتت مردم قرار بگیری

چه درد سرت بدهم ای هنرمندعزیز آنچه‌راکه در زندگی‌خود باور نمیکردم بچشم دیدم ، بچشمم سعیدرا بااسموکینك مشکی که هیکل‌زیبایش را صدبار زیباتر نشان میداد باعروس سفیدپوشش دیدم

بقول سعدی :

اگر دررفتن جان از بدن‌گویند هرنوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

دیدم سعید مرا دختر دیگری دارد میبرد اما دلم بازهم‌خوش‌بود که

سعیدمال‌من است · هروقت بخواهمش در کنارم حاضراست راستی اینطور بود درهمان شب عروسی وقتی که آمد بازنش بمن دست داد خودم را آماده‌ی رقص نشان دادم وهنگام رقص توی گوشش گفتم امشب ترا میخواهم .

باورمیکنی که خودش‌را وقت سحر بمن رسانیدوهنوز آفتاب‌درنیامده ازخانه ما به حجله‌ی عروسیش رفت وهیچ کس هم خبردار نشد ، این‌باور شدنی نیست ولی‌باور کن که راست میگویم .

دیدم بهترشد بعشق من کسی دست نزده . قلب سعید هنوز بخاطرمن میطپد ، جان سعید هنوز بهوای من بال‌وپرمیزند .

و اینهم خیلی شنیدنیست که من روز به روز بهوای سعید دیوانه ـ ترمی‌شدم.

من ، منی کـه بقول کیومرث خان مثل پیراهن رفیق عوض میکنم احساس میکردم هرلحظه ازلحظه‌ی پیش به سعید دلبسته تر وعلاقه‌مندترم .

بیش و کم دوسال هم بهمین منوال گذشت . وآهسته آهسته زنش‌به غرولند افتاد .

ابتدا غرولند وبعد دعوا ومرافعه میانه‌ی این‌زن‌وشوهر که‌پسر بچه‌ی شیرخواری هم در میان داشتند درگرفت ..

سعید توکارش درماند .. خدایا خودش را درمانده نشان میداد.

کم‌کم ازخانه‌ی‌ما پاکشید ، بالاخره صاف و پوست کنده بمن گفت دیگررابطه‌ای میان‌ما برقرارنخواهد بود :

سعید ، این تو نبودی که میگفتی درراه تو رضا میدهم سرم‌راببرند وعشقم رانبرند. تونبودی که میگفتی‌اگر برخاك گورم پابگذاری‌استخوان- های خاك‌شده‌ام‌از نوجان خواهند گرفت وبدامن فرشته عزیزم خواهندنشست

چطور شد .. چه شده‌که حالا هررابطه‌ای را از هم میگسلانی و فراموشم میکنی.

آنچه من درابتدای اینسر گذشت برای تو مقدمه چیدم حرف‌بحرف از سعید شنیدم ، سعید مثل یك فیلسوف برای‌من فلسفه بافی افتاد که‌خانم عزیز دنیا دار تحول‌است ،کودکی جوانی دارد و جوانی بـه‌پیری انتهـا میگیرد، وما هم روزگاری همدیگررا دوست میداشتیم‌وآن روزگارا کنون سپری شده · من دیگر زن وبچه دارم و دوروز دیگرهم بناست دست زن وبچه‌ام را بگیرم وبه «آنکارا» مسافرت میکنم وخدا میداند تاچندسال‌این مسافرت بطول خواهدکشید .

از هوش رفته بودم ·· بله یك‌چهارده ساعت تمام‌بیهوش افتاده‌بودم

و بعد هم مریض شدم تقریباً یك ماه در بیمارستان دوا ودرمان میکردیم وقتی‌هم از بیمارستان به خانه‌ام برگشتم تاچندروز به رژیم بیمارستان‌ادامه میدادم طی‌اینمدت نه سعید به‌عیادتم آمدونه احوال مرا ازکسی پرسید.. بعد ازچند هفته‌ی دیگر تازه این ننه همین ننه‌که برای شماچای می‌آورد به من گفت‌خانم‌جان‌شنیده‌ام که سعیدخان‌بازن وبچه‌اش بمسافرت رفته.

- کی؟

- همان روزها که دربیمارستان رضانور خوابیده بودید.

ازاینخبر نه غش کردم ونه‌ضعف کردم ونه‌غصه خوردم ولی‌یك گلوله گرم ومسموم درقلب خود بنام کینه احساس کردم ازهمان تاریخ بفکراغوا واغوای پسران جوان افتاده‌ام.

دوست شما کیومرث‌خان گمان‌میکند که غنچه‌ی‌قلب من بروی‌او واشده ولی غلط میکند.

فرشته در اینهنگام کلفتش را صدا کرد وکلیدی بدستش داد وگفت برو از فلان گنجه فلان شمیز را بردار وبیاور.

دیدم زنك یك شمیز بزرك که لبریز ازپاکت بود آورد. نزدیك به شصد هفتصد پاکت.

فرشته شمیز را جلوی‌من بازکرد وپاکت‌ها را روی فرش ریخت‌و گفت این نامه‌هاازجوانانیست که چندی بامن بسر بردند درست‌همان‌بلائی را که سعید به سرمن آورده منهم هرچه شدید تر وسخت تر بـه سرشان آورده‌ام.

باهرکدام‌یك‌سال ودوسال بسر بردم یعنی تاآنوقت که احساس کردم بیچاره‌ی من شدند نگاهشان‌داشتم همینکه به بیچارگی سقوطشان اعتراف کردند بایك اردنك ازدرخانه‌ام بیرونشان کردم.

کیومرث شما فکرنکند که‌من حتی‌یك‌ذره‌هم طی‌اینچند سال‌دوستش داشته‌ام زیرا اگر دوستش داشته بودم وادارش نمیکردم برود زن‌بگیرد. من وقتی که‌سعیدحرف‌زن رابمیان‌آورده داشتم‌سکته میکردم پس‌چه‌حسابی بودکه باوگفتم برو بهرقیمتی که شده ازدواج کن. باهرکس که میخواهی عروسی کن.

کیومرث تهدیدم میکند ومن امروز از شماخواهش کردم بامن‌چای بخورید تاجوابش‌رابوسیله‌ی شمابوی برسانم. من ازتهدیدش نمیترسم. من‌زنی ثروتمند ومتشخص ومتنفذ هستم. بهمه جا دست دارم، همه ازمن

حساب میبرند ، من هر بلائی که فکر کنید میتوانم بایك تلفن بسرش بیاورم ولی بخشیدمش ، من اورا وجنس اورا بخشیدم.. شما باو بگوئید که من بیکاره‌ام ، به او بگوئید که چندمین قربانی من است، صدایش درنیاید وگر نه هرچه میبیند بحساب خودش بگذارد .



وقتی ازآن قصرمرموز بیرون آمدم بیش‌ازچنددقیقه بوقت برنامه‌ی رادیوئی نمانده بود ، اما خوشبختانه خودم‌را سروقت به استاسیون رسانیدم. ولی پیش ازهمه‌چیز چشمم توی حیاط به کیومرث افتاد، جلو آمد و گفت کجا بودی تاحالا ناصر !

عجله داشتم :

ـ باش وقتی کارم را انجام دادم ترا ببینم .

برنامه‌ام را طی نیمساعت برگزار کردم و با افسانه بدم استاسیون رسیدم .کیومرث سرخیابان قدم میزد .

به افسانه گفتم یك امشب شاه داماد رابا من تنها بگذارید.

شانه هایش را بالا انداخت اما درعین حال چشمان سیاهش غرق شك بود.

من‌و کیومرث درست‌دم‌همان‌کافه که‌یکشب‌افسانه‌درآنجاافسانه‌زندگیش را برایم تعریف کرده بود ازتاکسی پیاده شدیم.

جای خلوتی بود، ابتدا ازحال واحوالش پرسیدم اماکیولبریزانتظار بود که ببیندمن‌چکارش داشتم .

گفتم کیومرث ، امروز فرشته‌خانم ازمن دعوت کرد .

انگار که خنجری بپایش فرو کرده‌اند ، یکوجب از روی صندلی پرید و گفت : چی ؟ فرشته ازتودعوت کرده .

ـ بله مرابه چای درخانه‌ی خودش دعوت کرده ولی‌مقصودش‌این‌بود که بوسیله‌ی من برای توپیغامی بفرستد .

ـ بگو ببینم ، پیغامش چیست.

ازماجراهای عاشقانه‌اش باختصار گذشتم و مطلب را برای کیومرث طی‌چندکلمه خلاصه کردم :

ـ یعنی چه !

ـ یعنی اینکه میخواهد ازاین تاریخ ببعد فقط مال شوهرش باشد .

کیومرث نعره کشید که اینحرفها به خرج من نمیرود .

من بیکزن هرچه هم فرشته باشد اجازه نمیدهم مسخره ام کند . من چنین میکنم ، چنان میکنم .

گفتم عزیزم ، تواورا خوب میشناسی ، بهتر ازمن بقدرت و ثروت و نفوذش پی برده‌ای ، تومیدانی که این تهدیدهاکاری ازپیش نخواهد برد ، چرا برای‌خوددردسر درست می کنی .

ناگهان کیومرث ازجایش پرید ویقه‌ی کتم راگرفت :

راستش‌را بگو ببینم تومیخواهی جای‌مرادرکنارفرشته بگیری؟حرف بزن آقای‌ناصرخان !

اگرسر به‌تنت سنگینی کرده اعتراف کن.

غش‌غش خندیدم :

- این‌دیوانگی‌ها راکناربگذار، من‌علاوه براینکه زن‌وبچه‌دارم‌عشقی هم دارم که بدنیا وآخرت هم نمیفروشمش‌تاچه رسد درراه فرشته خانم‌تو فدایش کنم خیال‌میکنی که منهم مثل‌توبچه‌ام که از اینزن فریب بخورم ، خونسردی من کیومرث را سرجایش‌نشانید .

کمی‌صبر کرد ویک گیلاس عرق خورد وآنوقت مثل بچه‌ها بعجزو التماس درآمد :

– ناصرجان ترا بخدار‌استش‌را بگو، دوستش نمیداری ،قسم‌خوردم.

– ولی دوستش میدارم ، چکارکنم ، چه خاکی بسرم بریزم ، تو نمیدانی اینزن چه‌آتش‌پاره‌ای‌است .

این زن

- میدانم ، میدانم که بلاست ومیخواهم دست ترابکیرم وازبلانجاتت بدهم ، وآنوقت خودت این بلارا باجان ودل بآغوش‌بکشی .

دیدم حرف‌های زننده میزنند ، ازمن‌باورنمیکنندکه من‌نسبت بفرشته خیالی ندارم .

دلم به حالش سوخت ، حق دارد ، عاشق یعنی این‌عشق یعنی همین جنونها ومسخرگی‌ها وپاکبازیها .

بیشتر سربسرش نگذاشتم و تقریباً با دلتنگی همدیگررا ترك‌گفتیم اوفقط دم ازگلوله وخنجر وکشت وکشتار میزد ، ومن نگران‌بودم که بالاخره فتنه‌ای برپا خواهد شد ، آن‌شب خواب بسراغم نیامد ، دربن بست بدی گیر کرده بودم .

بهنگام سحر خوابم برد ، تاچشمم گرم شد خودم را بالای کوه بلندی بارتفاع توچال دیدم .

مثل همیشه ویولنم باخودم بود ، جایم خیلی بد بود ، خیلی خطرناك بود ، عرض وطولش بقدر یك آجر بود ، اگر تکان میخوردم از اوج اعلی باعماق دره‌ها فرومی‌افتادم ، معهذا نمی‌ترسیدم ، داشتم ویولن میزدم، آهنك مهتابم را که آنقدر دوستش میدارم با آرشه‌ی سحر آمیزم بروی سیمها میکشیدم محو این آهنك شده بودم ، خبر ازهیچ‌جا حتی از خطر مرك که از من در ته دره‌ها انتظار میکشید نداشتم

بیك دم ابرهای سیاه بهم پیوستند ورگبار از بالا آغازشد ، بچپ و راستم نگاه کردم ، انگار که روی یك مخروطی مانند کله‌قند ایستاده‌ام بهیچ جا راه گریز ندارم

ناگهان کوه ارزید واز کمر شکست ومن از آن بالا بامغز بپائین پرت شدم ، سعی میکنم ویولن از دستم نیفتد ، غم جانم را نمیخورم ولی بخاطر این چندرشته سیم نگرانم ، دراینهنگام که‌دارم فرود می‌آیم چشمم بافسانه وفرشته افتاد که درفضا بجان‌هم‌افتاده‌اند ، دارند گیسوهای همدیگر رامیکشند افسانه فریاد می کشد :

شوهرم را بمن پس بده ولی فرشته بی‌آنکه حرف بزند افسانه را میکوبد ونعره میکشم بس کنید ، افسانه خاموش باش ، این‌خانم باشوهرت کاری ندارد ، ولش کرده ، ولش کرده

معهذا ایندونفر دست ازجان‌هم برنمیدارند ، ما سه‌نفری توی فضا، روی مه‌های غلیظ این دره باهم ایستاده‌ایم وازمن نصیحت‌کردن وقضاوت کردن وازآن دونفر نشنیدن

نمیدانم کیومرث کجا بود که بی‌مقدمه پیدایش شد ، تا او پیدا شد افسانه مخوشد، گفتم حالاست که باید یك معرکه‌ی دیگری را تماشا کنم ، حالاست که‌فرشته بجان کیومرث‌خواهدافتادو کیوهم بنا بوعده‌های‌تهدیدآمیز خودش این زن راگلوله‌باران خواهدکرد ولی دیدم بی‌سروصدا بازوبباز وی‌هم دادند وتوی یك‌ماشین سیاه رنك نشستند ورفتند ، حتی ازمنهم خدا حافظی نکردند رفتند ، دارند میروند ، همچنان روی فضای این اتومبیل پرواز میکنند ومن ازنو دارم بپائین می‌افتم ، وحشت شدیدی سراپایم را لرزانید از ترسم ویولن عزیزم را انداختم ، یعنی از دستم افتاد ، ویولن زودترازمن باعماق دره‌ها رسید ، صدای شکستنش را شنیدم،فریادکشیدم

ای خدا ! ویولن من ، ویولن نازنین من !

بفریاد من زنم بیدار شد ، بچه‌ام بیدار شد ، دورم را گرفتند و بهر زوری بود بیدارم کردند : زنم پشت هم می‌پرسد ناصر چی شده ، چه خوابی دیدی

خیس عرق بودم ، پاشدم ونشستم ، تا چندلحظه باورم نمیشد که آنچه دیدم کابوسی بیش نبوده است

بالاخره خندیدم و گفتم خواب دیدم که ویولنم شکسته بدهید بمن ببینم کارش نشده باشد

زنم خندید : بخواب ، بخواب ، فقط سعی کن که درآینده اینقدر بار نکنی

به تعبیر خوابم فکر میکردم . اگرچه خواب‌مردمی مثل‌ما سروتهی ندارد تا کسی‌تعبیرش کند ولی وحشت شدیدی بجانم افتاده بود که ناراحتم می‌داشت

پیوسته بگوشم صدای ناشناسی میرسید که میگفت : ناصر حوادث ناگواری پیش خواهدآمد

ودرعین حال خاطرم از بابت خودم جمع بود ، اینکه کیومرث خیال میکند من بافرشته سروسری دارم خیال میکند هرچه زودتر خواهد فهمید که اشتباه کرده است

فردا که افسانه بخانه‌ی ما آمد یواشکی بمن گفت : دیشب خواب وحشتناکی دیدم

ـ چه دیدی

ـ دیدم فرشته آمد و کیومرث را برداشت وباخودش‌برد ، من‌میدانم این زن بالاخره شوهرم را از دستم خواهدگرفت

باخنده گفتم : خواب زن چپ است نترس

اما نگفتم که فرشته شوهرش را مثل یك ریك ناچیززیرپا گذاشته و ازرویش گذشته است

ما آدمیزاده‌ها چقدر بیچاره‌ایم

مصلحت من در این بود که هم افسانه وهم زنم را در جریان ماجرا میگذاشتم ولی اینکار را نکردم ، بقول خودم زرنگی کرده‌ام

اینکه میگویم ماآدمها موجودات بیچاره‌ای هستیم ، تنها خودم را نمی‌گویم ، همه وهمه ، حتی افلاطون حکیم هم در برابر سرنوشت خود بیچاره بود

درپس پرده غوغائی برپابود ، حوادثی درآستانهٔ تکوین قرارداشت

ومن خیال میکردم خبری نیست وروی همین سعی داشتم این دوتا خانم از معرکه بدور بمانند تا بالاخره

محکوم

درست بخاطردارم آنروز که بنابود افسانه بخانه‌ی ما بیاید و برنامه شب را اجرا کند روز سه‌شنبه بود ، آهنك تازه‌ای ساخته بودم که اسمش «ای‌مرغ‌حق» بود ، خیلی بقول‌خودم خوب از کاردرش‌آورده بودم ، بنابود افسانه بخانه‌ی‌ما بیاید امانیامد ، پیش‌خود گفتم شاید گرفتاری زندگی‌دست وبالش‌را بند کرده ، زنم یکبار بمن یادآوری کرد که چرا افسانه نیامد و حتی گفت بخانهٔ خودشان برو یاآنجا ویااینجا بکار برنامه سروصورتی بدهید

اما من بخانه‌ی او نرفتم ، من از دیدار افسانه خودداری میکردم ، باهمه‌اشتیاقی که‌بدیدارش‌داشتم بازهم ازوی‌پرهیزمیکردم زیرا نمیخواستم حس بدگمانی کیومرث را نسبت بخودم تحریك کنم

کیومرث بخودش تلقین کرده بود که من بافرشته‌سروسودائی دارم ، اگرآنشب از این سوءظن معذرت خواست ولی درچشمانش‌آتش‌بدبینی و بدگمانی شعله میزد ، من این شعله را میدیدم

چه‌حاجت بخودم زحمت بدهم وعقب افسانه‌بروم ، خودش خواهدآمد واگرنیامدهم تشویشی‌نیست ، این‌آهنك را چندبارتمرین کرده واگر برای «ژنرال‌ریت‌سیون» نیامده حتماً ازخودش خاطرجمعی‌داشته‌ودرسش‌راروان کرده است ، معهذاخاطرمن جمع نبود ، انتظارمیکشیدم که‌یك‌خبر ناگواری بگوشم برسد ، چرا ؟ نمیدانم !

بالاخره ساعت بعد از ظهر به هفت رسید ومنهم از اضطراب بیجائی که توی این اتاق ناراحتم میداشت بستوه‌آمده بودم ؛ پاشدم که‌لباس بپوشم یواش‌یواش بسمت استاسیون بروم

لباسم را پوشیدم که ناگهان زنك در صدا داد ، اوه ، افسانه ، این حتماً افسانه است که‌آمده ، آمده با یك دنیا غرولند ازدست کیومرث

خدمتکار ما دم دررفت و کمی طول داد

پس این افسانه نیست ، من که لباس پوشیده وآماده ام بروم به ببینم کیست

مثل اینکه خدمتکار خانه‌ی مادارد بااینها چانه میزنند ، میگویدآقا نیست چکارش دارید

بطرف دررفتم وباصدای بلندی گفتم : رباب ، بامن کاردارند

پیش از آنکه رباب حرفی بزند چشمم بدوتا پاسبان افتاد
- بامن کاری داشتید ؟
- بله با سرکار
- چه فرمایشي بود
- در اداره‌ی آگاهی باشما کار دارند
اداره آگاهی ؛ یعنی چه ؟
گفتم سرکار مرا می‌شناسید
- بله‌بله ، شما آقای ناصرخان ویولنیست معروف
- عوضی نگرفته‌اید ؟
- نه آقا
بالحن تمنا آمیزی گفتم اجازه میدهید من برنامه‌ی رادیوئی خودم را برگذار کنم و آنوقت با خاطر جمع وخیال آسوده دراختیارشما قرار بگیرم
- نه آقا دست ما نیست
اوقاتم تلخ شد
- این چه بساطی است ، من یك هنرمند بی‌سروصدا باین گوشه خزیده‌ام ، کاری باکسی نداشتم ، این‌مردم آزارها نمی‌توانند ببینند که یك سر آسوده بربالین گذاشته میشود
وبعد بساعتم نگاه کردم و گفتم : من که تاساعت۹ نمی‌توانم خودم‌را باداره‌ٔ آگاهی برسانم
دراین‌هنگام آن پاسبان که عقب‌تر ایستاده بود دست بکمر برد، برق دستبند پولادین را در لای انگشتانش دیدم
پشتم لرزید ؟
- بفرمائید آقا ، برای خودتان اسباب‌دردسرفراهم نکنید، بیائید برویم وگرنه مجبورمیشوید که بیائید
از سماجت خودم شرمنده شدم ، دل غافل ، اگر کمی پوست کلفتی نشان میدادم با دست بسته مثل دزدها وقاتل‌ها پا بخیابان گذاشته بودم
به‌رباب سپردم که نگذارد خانم نگران باشد ، چیزی نیست، بشهربانی میروم ببینم چکاردارند ، وقتی باهم توی‌تاکسی می‌نشستیم ازنوفرقر کردم امشب برنامه‌ام خراب‌شده ، خدا این‌مملکت بی‌سروته وخراب را خراب‌تر کند ، در هیچ جهنم‌دره این افتضاح نیست
سرکارپاسبان که پهلوی دستم نشسته بود وبنا بمقررات دست‌راستش هم بقبضه اسلحهٔ کمریش بود آهسته گفت : ای آقا خیلی حوصله‌داری،خانه‌ی

مردم را خراب میکنند ، غصه‌ای نیست ولی برای اینکه یکشب نمیتوانند پای بلند گوضرب بگیرند ننه‌من غریبم درآورده‌اند

ـ چی ؛ خانه مردم را خراب می کنند ؟ کسی خانه‌ی مردم را خراب کـرده ؟

ـ برشما روشن خواهد شد

تا چشم افسر تأمینات بمن افتاد دستور داد بازجوئی آغازشود پای میز مستنطق نشستم ، بنابقاعده‌ی بازجوئی ابتدا ازاسمم واسم پدرم وکارم وسوابق ولواحقم تحقیق کرده وآنوقت پرسید :

ـ شما باستوان یکم کیومرث درچه‌تاریخ آشنا شده‌اید

بازبان‌ساده‌ای‌ماجرای آشنائیم را باافسانه‌تعریف کردم وتوضیح‌دادم که این افسر شوهر این‌خانم‌است وچون این‌خانم درارکسترمن کارمیکرده وبامن‌آشنا بوده‌وشوهرش‌هم بامن آشنا شده است

ـ خوب‌حالا تعریف کنید که‌باخانم فرشته‌ی درچه‌تاریخ‌دوست‌شده‌اید

مستنطق روی کلمه‌ی «دوست» کمی تکیه کرده مثل اینکه این کلمه‌را غلیظ‌تر اداکرده است

بازهم بسیارساده تعریف کرده‌ام که‌یك‌شب کیومرث‌خان مرا بخانه‌ی آن‌خانم دعوت کرده تاموجبات سرگرمی مهمانانشان را فراهم بیاورم

ـ وبعد ازآنشب چندبار با خانم فرشته ملاقات کرده‌اید

قضیهٔ سؤال‌وجواب وقتی باینجا رسید کمی غامض ازکار درآمد، چه بگویم ، چه جواب بدهم

خواه وناخواه گفتم :

ـ یکباردیگر درساعت پنج‌روزفلان بنابدعوت‌فرشته‌خانم بآنجارفتم

ـ چرا فرشته از شما دعوت کرده

کمی دست بدست‌مالیدم و گفتم اگردر برابرمیزشما که نماینده‌ی‌قانون مملکت‌است‌قرار نداشتم هرگز بخودم اجازه‌نمی‌دادم پرده ازاسرارخصوصی مردم بردارم ولی ناچارم بگویم چون میان کیومرث خان وفرشته اختلاف کوچکی افتاده بود ازمن‌خواسته‌بود که‌دوستانه باین‌اختلاف رسیدگی کنم

ـ دوستانه ! عجب دوستانه

وبعد سیگارش را روشن کرد و گفت :

ـ دیروز درکجا همدیگر را دیده‌اید

ـ کی را

ـ فرشته خانم را

گفتم از آن روز دیگر با این خانم روبرو نشده‌ام.
- دیشب در کجا بسر برده‌اید؟
فکر کردم و گفتم فقط در خانه‌ی خودم
- وقتی این حادثه اتفاق میافتاد؟
- کدام حادثه!
- اگرچه لغت «دوستانه» در فرهنگ اهل هنر لغت عشق و محبت است ولی ما پلیس‌ها دوستانه را بهمان معنی خودش ادامیکنیم. اینست که خواهش میکنم با هم دوستانه حرف بزنیم. میدانید که لجاجت و خودداری هرگز نتوانسته است حقایق را پنهان نگاه بدارد.

تا چند روز، تا چند ماه، احیاناً تا چندسال میشود لج کرد و راست نگفت ولی بالاخره روزی خواهد رسید که حقیقت به‌آفتاب بیفتد و لجوج از لجاجت بیهوده‌ی خود پشیمان شود آقای ناصرخان، دفاع از عشق دفاع از حیات است. من با اینکه پلیس هستم و آنهم پلیس کارآگاه و حق ندارم در این مسئله‌ها دخالت کنم بازهم نمیتوانم تصدیق ندهم که عاشق وقتی به خاطر عشق خودش قیام میکند درحقیقت بخاطر جان عزیزش برپامیخیزد. وشماهم دوست عزیزم در ماجرای دیشب برای عشقتان قیام کرده‌اید وچون اینجنایت درراه عشق صورت گرفته مسلم است کیفرش از جنایت‌های دیگر خفیف‌تر و گذشت از اینکیفر آسان‌تر است. خوب است نه بخودتان دردسر بدهید و نه مرا از کارم باز بدارید.

برای من تعریف کنید چرا کیومرث خان بفرشته‌خانم شلیک کرده و چراشما گذاشتید قاتل کارش‌راصورت بدهدوآنوقت بانتقام بپردازید. مثل اینکه عقرب جراری بپایم نیش زده باشد ازجا پریدم وفریاد کشیدم:
- چی جناب سرگرد؛ کیومرث‌خان به فرشته خانم شلیک کرده؟ چه وقت؟ چطور؟

افسر آگاهی که‌مثل یك پارچه سنك خشك‌وسفت وسخت‌سرجایش‌نشسته بود خنده‌ی صداداری سردادو گفت:
- جوش نزنید. بادوست خودتان صمیمانه‌ترصحبت کنید. تکلیف‌شما اینبودکه اساساً ازتحریك حسادت دوستتان خودداری کنید. دختر مدرسه وزنهای بیشوهر که قحط نبودندتاشما عاشق یك‌زن شوهردار واسم‌ورسم دار که آنهم معشوق دیگری است بشوید. من‌نمیدانم روی این شهوت پرستی‌ها کدام‌بی‌همه‌چیز اسم عشق گذاشته؛ حالا آمدید ودل بمحبت‌اینخانم سپرده‌اید. خانمی که ازیك‌طرف بشوهرش وازطرف‌دیگر به رفیقش‌خیانت

میکند. آمدیدیك چنین زنیرا بخاطر عشقتان برگزیده‌اید. شماکه‌میدانستید دوست‌شما ، دوست‌شما که افسر است سالهاست بدام اینزن افتاده دیگر چه آزاری‌داشتید رسوائیهایتانرا به رخ او بکشید واورا سرلج بیندازید... بازهم باشما راه‌میآیم ، خوب‌عاشق کورو کراست وعشق‌هم هیچوقت گوش شنوائی به فرمان عقل ندارد ، اینکاررا هم کردید . دست‌بدست معشوقش داده‌اید وجلوی چشمش رژه رفته‌اید .، حالاوقتی که دیدید کیومرث‌عصبانی شد وازجا دررفت چرا خودتان را بکنار کشیده‌اید ! چرا جلو نرفته‌اید تا دست‌کم از آن هفت تا گلوله‌ی‌پشت سرهم که‌بمغز وقلب معشوقتان‌میانداززد یك‌دانه هم توی‌سینه‌ی خودتان جا بگیرد. ۰اینچه‌عشقی بود که بمرگ معشوق رضاداد واینجانی بودکه ازعشق‌عزیزتر بود .. بازهم تخفیف‌میدهم. آمدیم‌وشمای عاشق بهنگام حادثه‌نتوانسته‌اید فداکاری کنید و براه‌معشوق قربانی شوید .. دیگرخوب نبود ازپشت سربقاتل حمله بیاورید وکارش‌را بسازید.. آخراین‌مملکت قانون دارد . حساب‌دارد. پلیس‌دارد. دادستان دارد . اگر بنا باشدکه هرکس شخصاً تفنك بدست بگیرد وکارد وقداره ببندد وازدزدها وقاتل ها انتقام بکشددیگرحاجتی به‌تشکیلات انتظامی و وجود شهربانی وژاندارمری نبود .

ماکار گشته‌هاایم . بوی خون‌را هرچندصدسال هم ازعمرش گذشته باشد میشناسیم . ماخودمان قاتل‌را به چنك‌می‌آوردیم و دم‌توپخانه‌بدارش میکشیدیم .. ولی‌آقای ناصرخان ، شما یك جوان هنرمند هستیدکه مردم مملکت شما به هنرشما علاقه دارند ، خودمنهم‌با اشتیاق فراوان‌برنامه‌های شمارا میشنوم ، من دراینحادثه منتهای کمك ومساعدتم‌را درباره‌ی‌شما بکار میبرم‌من شما را یك عاشق آشفته وازجان گذشته که درراه عشقش سرازپا نمی‌شناسددرپرونده‌معرفی خواهم کرد. من‌این‌جنایت را بنام دفاع ازعشق آنهم عشق جنون‌آمیز به‌دادسرا گزارش خواهم‌داد ولی‌ازشما توقع دارم که جریان اینحادثه را موبمو ، بی کم وزیادبرای من تعریف کنید وسعی کنید هرچه‌زودتر تعزیه تمام شود وخودتان‌هم زودتر بسرکارتان برگردید .

فقط گوشم‌کار می کرد، روح ازتنم پریده بود ، رمق بکالبدنداشتم اگردرآن‌لحظه باکارد سینه‌ام‌را میشکافتند وقلبم را ازجامیکندند حالیم نبود ، ازحواس پنج‌گانه‌فقط‌حس شامعه‌ام زنده بود ، حرفهای اینسرگرد خونسرد وآرام را ازراه دوری میشنیدم اما درست میشنیدم ، کلمه‌به‌کلمه همچون گلوله‌های‌آتش گرفته‌گوشم را میسوزانید ، مغزم را میسوزانیداما مجبور بودم بشنوم ، یکی دوبارخواستم دستم را بالابیاورم‌وباکف دست

بدم گوشم فشار بدهم که اینحرفهای آتشناك را نشنوم ولی بازوهایم دراختیارم نبود ، قدرت نداشتم این سخنان سخت وسوزان راپگوش نگیرم ، بیحس وحال روی صندلی افتاده بودم وحرفهای جناب سرگرد را که مثل معلم دیکته شمرده شمرده ادا میشد پگوش میگرفتم .

آنچه برمن روشن شده بود اینبودکه کیومرث وفرشته هردو کشته شده‌اند ، هردو رفتند . دیگر در این دنیای بزرك این دوموجود ناراحت زنده نیستند.

سرگرد ..خاموش شد .

چندلحظه اینخاموشی بطول انجامید :

ـ اگر خسته هستید میتوانید فردا برای من تعریف کنید .

گفتم جناب سرگرد ، بمن خبربدی دادید .

خیلی تلخ بود . ازمرك دوستانم .

افسر بازپرس توی حرفم دوید :

ـ اینخبررا شما بوجودآورده‌اید . چطور درآنـوقت تلخی‌اش را نتوانستید احساس کنید ؟ شما با اینها دوست نبودید آقای ناصرخان . بامن دوست باشید وازلجاجت جزمرارت وعذاب وبالاخره یك اقرار افتضاح آمیز نتیجه‌ای نخواهید گرفت.. امشب بشما مهلت میدهم که روی ارزش دوستی من فکر کنید ، اگردیدید دوستی من بدرد شما میخورد فردا ساعت هشت صبح دست مرا دوستانه بفشارید وبهمان ترتیب که برادری دوست وصمیمی ماجرای زندگی خودش را بـرای برادرش حکایت میکندآنچـه درد یشب گذشت برای من حکایت کنید. شب بخیر. پاشد ورفت من‌ماندم وپاسبانی که باید مرا ببازداشتگاه ببرد .

توی اتاق تقریباً بزرگی که دزدها وقاتل‌هادورهم نشسته بودندجایم داد حقیقت اینست که آن شب اصلا به‌فکرخودم نبودم . باینخون ناحق که دامنم راآلوده کرده بود فکر نمی کردم.

یکجا در فکر کیومرث بودم ، بالاخره مرد ، هرچه نصیحتش کردم نشنید ، خیال کرد که من میخواهم جایش رابگیرم . امامثل اینکـه بهتر شد .. افسانه‌آزادشد ، اگرچه کیورا بحدپرستش دوست میداشت ولی‌مرك حجاب‌تیره وضخیمی‌است که اهل‌قبوررا درپشت‌خود جامیدهد ومیان‌مرده‌ها وزنده‌ها سایه‌ی فراموشی میاندازد .

افسانه‌تاچندی بخاطر کیومرث گریه خواهد کرد ولی زودفراموشش خواهدکرد.

آنوقت نوبت بمن میرسد که به لبهای فشرده شده اش تبسم رضا بگذارم ..

ازاینخیال‌ها شیرینی محسوسی درکام خود ادراك کرده بودم که ناگهان بیاد زن وبچه‌ام افتادم · بیادم آمد که زن‌دارم ، بچه دارم ، افسانه مرا با یك‌چنین شرایط خفه کننده . بااینحدست وپای به زنجیر کشیده دوست نخواهد داشت واگرهم‌دوستم بدارد درکنارم نخواهدماند . . .

چنان توی اینفکرهای فریبنده غرق بودم که فراموش کرده بودم‌در کجا هستم وگرفتاریم چیست · تاروز روشن شد ومرا دوباره بپای‌میز استنطاق دعوت کردند .

اوه . . سخت گرفتارم من . . این سرگرد که حالا پشت‌میز نشسته با آن مرد فلسفه باف وبذله‌گو که دیشب دست دوستی بسویم دراز کرده‌بود اززمین تاآسمان تفاوت دارد، نگاه چپ چپش بمن‌آشکارا تهمت قتل‌می‌بندد ، بمن میگوید توکیومرث راکشتی ، کشتی برای اینکه بی سرخر با فرشته خانم عشق بورزی نه عشق .. بلکه شهوترانی کنی .

ـ کلفت ونوکرودوست وآشنای فرشته همه شهادت دادند که من بااین خانم آشنا بودم وچون بقولشان هنرمند بودم واینزن هم زن فتنه انگیزی بود حتماًدوستش‌میداشتم ودوستی هم حسادت‌ورقابت میآوردونتیجه‌حسادت ورقابت هم قتل وجنایت است .

ولی حرف من اینبود که آن‌شب بازن وبچه‌ام‌درخانه‌ی‌خودم‌خوابیده بودم زن من وخدمتکارخانه‌ی ما همه را تحت تحقیق واستنطاق کشیدند . حیله هازدند . وعده‌ها دادند . زنم‌را تحریك کردند که اینمرد بتو خیانت میکند . باوجود تودیگری‌را دوست میداشته وبخاطرش‌آدم کشته اگرچه این تهمت ها اعصاب زنم را بهیجان‌آورده بود ولی معهذا به بدبختی من رضا نمیداد وگذشته ازعلاقه‌ایکه‌نسبت بمن داشت نمیتوانست دروغ بگوید.
آخرمن درآنشب پیش‌خودش بودم .

پرونده‌ی من از مجرای قانونی خودش‌مثل پرونده‌های دیگر بسیار آهسته میگذشت ومنهم تا آنروز که سرنوشتم روشن میشد مجبور بودم در زندان موقت بسر ببرم .

خیلی بمن سخت میگذشت ، اگرچه زنم بسیار دوستم میداشت و بیش وکم میدانست که من اززیبائیهای دیگران‌در هنرم الهام میگیرم‌ولی هرگز بخواب هم نمیدید که من بخاطرزن شوهرداردوستم‌را باکاردبکشم ازیکطرف نگاههای عذاب دهنده‌ی اینخانم که همسرمن است وازطرف

دیگر غم‌افسانه ، افسانه‌ای که هنوز باور نمیدارد من قاتل شوهرش نیستم و شب و روز برای کیومرث گریه میکند .

در آنروز که محاکمه‌ام میکردند سالن دادگاه خیلی شلوغ بود ، مردم برای تماشای یك هنرمند قاتل سرودست میشکستند ، راستی هم تماشائی بود

بالاخره دادگاه رسمیت گرفت و دادستان ادعا نامه‌ی خود را بدین ترتیب بعرض دادگاه رسانید .

در ساعت نه و نیم بعدازظهر روز دوشنبه یازدهم مهرماه بانو فرشته مقتول که باشوهرش آقای .. ازشمیران بر گشت درسر پیچ خیابـان پهلوی با ستوان یکم کیومرث .. که یکی ازدوستان خانواده‌ی مشارالیها بود بر خوردمیکند . در این هنگام مقتول شخصاً پشت فرمان اتومبیل نشسته بود وشوهرش برای انجام‌کاری به مغازه‌ی تقریباً دور دستی رفته بود ، مقتول تنها بود ودر نتیجه‌ی مشاجره‌ای که میان ایندو دوست بوجود آمد ستوان یکم کیومرث هفت گلوله‌ی پیاپی به‌سر وسینه‌ی مقتول شلیك میکند وچون سه‌تا ازاین گلوله‌ها به‌قلب وریه ویکی بمغزاصابت کرده بود فرشته‌جا بجا جان می‌سپارد وقاتل که شاید میخواست خودرا به پلیس وقانون تسلیم کند ناگهان مورد حمله‌ی آقای ناصر · متهم حاضر در دادگاه واقع میشود و با شش ضربه ی دشنه که پهلوی چپ و سینه‌ی وی را شکافته بود از پا درمی آید.

آنچه از فحوای پرونده استنباط میشود ومضافاً بقرائن وامـارات دیگر حاکی ازاین است که متهم تحت تأثیر عشق وعلاقه به چنین‌جنایت هولناك اقدام کرده ولی‌من‌بنام دادستان تهران متهم را دراقدام باینجنایت مصمم وعازم به ارتکاب قتل میشمارم .

زیرا اگرمتهم به مقتول علاقه‌ای‌داشت امان نمیداد کـه ستوان‌یکم کیومرث معشوقش را هدف هفت‌تیر جانگداز قرار دهد ، دست کم‌اخودرا به معرکه می‌انداخت ومورد اصابت واقع میشد .

من‌عقیده دارم که متهم بنابیك خصومت وشاید رقابت‌درعشق‌دیگری بچنین جنایت دست زده است .

بنا بآنچه در پرونده مربوط منعکس است خانم افسانـه خواننده‌ی معروف رادیو تهران همسر کیومرث مقتول دراکستر آقای نـاصر «متهم» کارمیکند ومسلم است که تا ستوان یکم کیومرث زنده بود ایـن همکاری چندان با دلخواه قرین نبود . متهم ببهانه‌ای انتقامی که ازقاتل‌فرشته بگیرد حساب دیگری را تصفیه کرده وبناحق درکیفری که باید بانظرقانون و به

فتوای قضات صورت میگرفت دخالت کرد .

من متهم را باشواهد ودلائلی که‌درمحضر محترم قضات ارائه کرده‌ام بنام یك‌قاتل قاصد و عامد درپیشگاه قانون معرفی میکنم واشد مجازات یعنی اعدام را درباره‌ی وی ازقضات معظم تقاضا دارم .

✡✡✡

ادعانامه ی دادستان در سکوت مطلق قضات و تماشا کنندگان به پایان رسید.

آنقدر رمق دروجودم‌بود که توانستم بسمت تماشاکنندگان‌برگردم زنم های‌های‌گریه میکرد وافسانه مثل‌برق‌زدگان سرجایش‌خشك‌شده‌بود. شاید درآن‌حالت اگر خنجری را تا دسته به سینه‌اش فرومیکردند درخود دردی ادراك نمی کرد .

وکیل‌مدافع من که مراآن‌طور ناراحت و بیقرارديدلبخندی‌زدو گفت استاد . نترس .

من‌جوابی ندادم .

دوباره گفت :

- حالا خواهی دیدکه چگونه رشته‌های‌آقای‌دادستان‌را جلوی‌چشمش پنبه خواهم‌کرد وعجزش‌را دربرابر دادگاه‌وجلوی چشم‌مردم بخودش‌نشان خواهم‌داد .

رئیس محکمه با صدای‌لرزانی که ازگلوی یك‌پیرمرد متشنج‌درمی-آمدگفت .

- اکنون ازوکیل مدافع متهم دعوت‌میشودکه دفاع خود راپپیشگاه دادگاه‌عرضه دارد .

وکیل مدافع من بر خلاف آنطورکه فکر میکردم مرد مردانه از جایش پاشدوچند قدم بسمت میز مثلث رئیسه جلورفت ازرشادت‌وشهامتش آرامش مبهمی درقلبم احساس کردم وکیل‌من چنین گفت :

- از اظهارات جناب‌آقای دادستان بسیار حیرت‌کرده‌ام . زیراگمان نداشته‌ام مردی‌که نه تنها در ایران بلکه در خاورمیانه از علمای حقوق شمرده میشود اینقدر ضعیف وسست استدلال کند وادعانامه‌ای بااین ترتیب وترکیب درمحضر عدالت ادافرماید .

جناب‌آقای دادستان با اعتراف باینکه شوهر فرشته خانم‌مقتول با همسرش ازشمیران برگشته ودرمحل جنایت منتها کمی دورتر حضورداشته

مطلقاً از اینکه اینمرد در جنایت دستی داشته باشد سخن بمیان نیاورده بلکه با اصرار بیهوده‌ای پای مرد بی‌گناهی را بمیان کشیده‌است.

جناب آقای دادستان ازخودشان نپرسیده‌اند که آیا ناصر متهم در آنوقت سر پیچ خیابان پهلوی چه میکرده.

جناب آقای دادستان متهم را به تهمت دیگری آلوده و گفته است:
چون همسر مقتول درار کستروی آواز میخواند بخاطر اینکه خواننده‌ار کستر را مستقلانه دراختیار خودداشته باشد شوهرش را کشته است.

من در ار کسترهای متعددی که در رادیو تهران همه هفته هنرنمائی میکنند چندین زن شوهردار سراغ دارم وبا تعبیری کـه دادستان محترم فرموده‌اند باید رهبران این ارکسترها یکی بعد ازدیگری شوهران این زنها را ازمیان بردارند تا ازخواننده‌ی خودشان بیشتر استفاده کنند.

من نمیدانم دراین تهران کذائی چرا دیواری از دیـوار ناصر متهم کوتاه‌تر یافت نشده که اینخون ناحق ازفاصله‌ی چندین خیابان بخانه‌ی جستن کرده ودامن پاکش را به تهمت آلوده است.

این درست است وموکل متهم اعتراف میکند که خانم فرشته‌ی مقتو با وی آشنا بوده ولی من ازقضات محترم وازجناب آقای دادستان هم میپرسم که مگر خانواده فرشته خانم همین یك آشنارا داشته که باید بحکم آشنائی چنین جنایتی‌را بوجود بیاورد.

من از ادعا نامه‌ای که بعرض رسیده وبوئن به بوئن شایسته انتقادو اعتراض وتکذیب است میگذرم وبرای تبرئه‌ی موکل خودم به‌نامه‌ای قناعت میکنم که امروز ازقاتل حقیقی فرشته وکیومرث رسیده است واکنون این نامه را بمقام دادگاه تقدیم میدارم، واضافه میکنم که قاتل یعنی نویسنده‌ی این نامه دوساعت پیش خودرا بمقامات انتظامی معرفی وتسلیم ساخته‌است.
من بنام موکل بی‌گناه خودم ازدادگاه تقاضا می کنم که مقرر فرمایند این نامه درحضور آقای داداستان وتماشا کنندگان این محاکمه قرائت کنند.



نطق وکیل مدافع من با هلهله وهیاهوی شدیدی که همراه بافریاد شادی ازسینه‌ی حضار درمیآمد خاتمه یافت واین‌غوغا همچنان ادامه داشت تا رئیس دادگاه پاکت سربسته را باز کند وآنوقت به منشی دادگاه دستور بدهد که در برابرمردم باصدای بلند بخواند.

زنم درعین اینکه میخندید اشك میریخت ودست وپامیکرد خودش‌را بمن که روی‌صندلی متهمین نشسته بودم برساند وشاید جلوی‌چشم مردم به آغوشم بکشد .

به افسانه هم نگاه کردم . همانطور بارنك پریده وبهت مطلق‌بمنشی ادگاه خیره شده بود .

زنك رئیس آرامش رابه‌سالن‌دادگاه‌عودت‌داد. ومنشی‌محکمه‌باصدای رسا ولحن شمرده‌ی خود . همانطور که عادت منشی‌های دادگاه است‌بدین ترتیب قرائت کرد .

« مقام محترم محکمه‌ی عالی‌جنائی . خیال نداشتم خودم را مطلقاً ن مقام معرفی کنم زیرا میترسیدم بامعرفی من این‌رسوائی که دودمانم‌را که دارکرده روشنتر وثابت‌تر وآشکارتر شود وبهمین جهت‌تا امروز ر کردم وازدورشاهد محاکمه ومحکومیت یك هنرمند بی گناه بودم ولی امروز که میبینم محاکمه به‌جریان نهائی خودرسیده وچیزی نمانده که وت من خانواده‌ی معصومی‌را بیچاره کند بناچار قفل سکوت‌راشکستم وسیله‌ی این‌نامه حقایق را بعرض‌آستان عدالت میرسانم .

اینجانب جعفرقلیخان .. شوهرفرشته‌ی مقتول که پس‌از تسلیم این‌نامه وکیل متهم بیدرنك خودم‌را به پلیس تسلیم‌خواهم کرد اعتراف‌صریح یکنم .که قاتل فرشته وکیومرث کسی جز خودم نیست .

من باهمین دست که دارم این نامه را مینویسم و با همین دست زیر عتراف خود امضا میگذارم ازکمر کیومرث هفت تیرش راکشیدم و هفت گلوله‌ی گرم به قلبی که جزهوس وفریب درخود نپرورده بود شلیك کردم. من زنی‌را کشتم که یك عمر درخانه‌ی من زندگی کرد وبمن خیانت کردو من بخاطرآبروی خودم زیرا میدانستم که این طلاق ویرا به شهرنو سوق خواهد داد ودر انتهای یك احتضار مستمر ، یك‌مرك تدریجی به زندگی گینش خاتمه خواهد بخشید .

اوبارها در پیش پای من زانو زد وتوبه کرد وازمن گذشت‌خواست آن‌شب که با هم ازشمیران برمیگشتیم بقول‌خودش زنی پارساوپرهیزکار بود .گفته بود که دیگرازگذشته‌های‌رسوایش چشم پوشیده جزبخانه‌ی‌خود بهیچ کس وبهیچ‌جاتعلق نخواهدداشت اما این توبه‌هاشکسته ودوباره بسته محال بود بتوانند رضای مرا دربار‌ه‌اش جلب کنند .

من بانتظارفرصتی‌نشسته بودم‌که حسابم را یکجا بااوتصفیه کنم.

سر پیچ خیابان پهلوی ازماشین پیاده شدم و پس از نیمساعت که برگشتم دیدم کیومرث دم ماشین دولا شده و دارد با فرشته صحبت می کند ، دارد باوی مشاجره میکند و توی مشاجره نام من تکرار میشود.

کیومرث میگوید این شوهر درجوانی چه بدرد توخورده که حالا می- خواهی باوی بسازی .

او جواب میدهد نفرت من از تو بر این دلیل نیست که با شوهرم بسازم شوهرم تا کنون برای من منفور بوده و بعدازاینهم منفورخواهد بود .

دیگر کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود ، آهسته به اسلحه کمری کیومرث چسبیدم و تا آمد بخود بجنبید هفت تیرش را از کمرش کشیدم ، اینحرکت چنان ناگهانی و برخلاف انتظار صورت گرفته بود که زبان هردو از ترس بند آمد ولی منکه میدانستم تکلیفم چیست معطل نماندم و کار فرشته را ساختم .

من نمیخواستم به کیومرث آسیبی بزنم ولی وقتی که کار فرشته تمام شد تازه او بفکر حمله افتاد او باینفکر افتاد که انتقام معشوقش را ازمن باز بگیرد ولی چون دستش خالی بود و هفت تیرش را من خالی کرده بودم بناچار با من گلاویز شد ، دیگر نمیدانم چه پیش آمده که ویرا با پهلو و سینه دریده در زیردست و پای خود یافتم .

با خونسردی دست و بالم راشستم وسیگاری کشیدم وتصمیم را گرفتم نیمساعت دیگر بوسیله‌ی تلفن من اداره‌ی شهربانی بمحل جنایت رسیدوچون هرچه سنك از آسمان بزمین می آید برسر لنك میافتد آقای ناصر .. را باین جنایت آلوده کردند و تا امروز هم پای میزهای استنطاق و استفسار گردشش دادند .

بله آقای رئیس دادگاه . بله آقای دادستان ، من قاتل کیومرث و فرشته هردوهستم و اینکه درانگشت سگاری کیومرث به قتل فرشته متهم شده بود ، مولود يك تصادف ساده بود .. بی انکه خودم بدانم چه میکنم وقتی هفت تیررا خالی کردم اسلحه بی گلوله‌را بدست کیومرث سپردم

من اکنون دراختیارشما وقانون شما قرار دارم .

هرچه عدالت شما اقتضا میکند بی امان ، بی مهلت ، بی هیچگونه ترحم وملاحظه درحق من روا بدارید ، آب رسوائی وافتضاح دیگر ازسر من گذشته، خواه يك نی وخواه هزار نی، برای من تفاوتی ندارد اما درپرونده های عدلیه‌ی ایران نام من و انتقامی که از يك زن هوسران باز گرفته‌ام برای همیشه باقی خواهدماند . امضاء جعفرقلی ..

سالن دادگاه که تا این لحظه درسکوت مطلق غرق بود یکباره لرزید ولبریز از سروصدا شد

دادستان همچنان بادهان وامانده بمنشی دادگاه نگاه میکرد

قضات از جایشان پاشدند ومرا دوباره ببازداشتگاه بردند اما پیدا بود که بازداشت من تاشب ادامه نخواهد یافت

عصر همانروز ، نزدیك غروب آفتاب قرار منع تعقیب من تنظیم شد وارسال شد ومن پس ازسه‌ماه توقیف وزجروعذاب بخانه‌ام برگشتم

دیگرضرورت ندارد که‌تعریف کنم زنم وقتی‌مرا دید چگونه‌بآغوشم پرید ودرآغوشم ازهوش رفت ودوستان وآشنایان من بخاطر تبرئه‌ی من چه مرحمت‌ها ومحبت‌ها از خود نشان دادند

اما توی همه این مرحمتها ومحبتها چشمم پی افسانه میگشت‌، افسانه کو ، افسانه کجاست ؟

نهایت

بالاخره ناچارشدم واززنم سراغ افسانه را گرفتم ، وقتی نام افسانه بر دهانم درآمد زنم بگریه افتاد

دخترك بدبخت ، دخترك بیچاره

ـ مگر چی‌شده

ـ چی میخواستی پیش بیاید ، آن زندگیش وشانسش وشوهرش و اینهم مادرش که تنهامایه‌ی تسلای او بود ، من که بخاطرتو شب وروزم را را نمی‌شناختم یك شب بدنبال من فرستاد وتمنا وخواهش کرد که به فریادش برسم

توی‌آن اتاق وحشت زده ، دربرابر دختر کی غریب وتوسری‌خورده ودرجوانی داغ جوانی دیده پیرزنی جان می کند

با دست پاچکی بدوا ودرمان پرداختم اما کار از دوا ودرمان گذشته بود تاسحر بیدار نشستیم ، بیدارو بیقرار ، کلفت پیرشان کمکم کرد وجنازه را جمع وجور کردیم ولی افسانه همین که از دفن مادرش فراغت گرفت یکراست بسرخاك کیومرث رفت ، کیومرث را هم در امامزاده عبدالله بخاك سپرده بودند

ازوفای افسانه حیرت کردم ، از عشق این زن لذت بردم

زنم گریه میکرد وتعریف میکرد ومن بفکر او بودم ، بفکر او که نخستین عشق‌من بود ومنبع الهام من بود وآهنگ مهتاب را بمن وحی‌داده بود ، بیش‌وکم تا یك هفته گرفتار آمدورفت بودم ، چنان گرفتار بودم که فرصت نمیکردم سرم را بخارانم

انتظارمیکشیدم که چه وقت از دیدوبازدید دوستان فراغت بگیرم و برای عرض تسلیت بسراغ افسانه بروم

توی این هشت وپنج ناگهان در اتاقم وا شد واز در درآمد

ازسیمایش پیدا بود که گریه‌ی فراوان کرده وغم بسیارخورده است، بنابراین انتظار نداشتم که پیش من گریه کند

اوهم گریه نکرد ، پس از چندلحظه گفت ناصر ! زندگی من پایان یافته است ، من حالاموجود زنده‌ای نیستم ، مرا فراموش کن ، رنجی‌راکه بخاطر من ودر نتیجه‌ی همکاری با من دیگه‌ای بمن ببخش

من دیگر ترا نخواهم دید ، من وتو همدیگر را در قیامت بازدید خواهیم کرد

گمان کردم که میخواهد انتحار کند ، خواستم برمنبروعظ ونصیحت بنشینم ، خندهٔ دردناکی کرد وگفت این سعادت‌هم ازمن سلب شده است ، ایکاش آن توانائی درجان داشتم که‌قدرتی بکارببرم ورشته‌ی حیاتم را ازهم بگسلانم

نه ، من خودکشی نخواهم کرد ، بلکه بیك‌سفر دورودر ازبیك‌سفر بازگشت‌ناپذیر میروم ومیدانم که من‌وتو در این دنیا بهم نخواهیم رسید

چندلحظه‌درچشمان‌سیاهش که‌هنوزهم قشنك وجذاب وجادوگرمانده بود خیره شدم

نگاه من دراین‌چندلحظه نگفتنی‌ها را باو گفته‌بود ، نگاه‌من‌ضعیف نبود ، ولی‌میان من‌وقلب‌اومزار نمناك وغمناك کیومرث حجابی فرونریختنی آویخته بود

برای نخستین باردرچشمانش التهاب‌تازه‌ای‌یافتم ، لمعه‌ای درچشمش درخشید که مثل لمعان برق بیك دم شعله‌ای زد ودردم دیگر خاموش شد

آهسته گفت :

ــ افسوس .. اما خیلی دیر شده است

✡✡✡

من وزنم درفرودگاه مهرآباد هواپیمای شرکت‌ارفرانس‌رامیدیدیم که نعره‌زنان بسمت دیارمغرب‌پرمی کشد ، می‌دانستم این هواپیما ازتهران ببغداد وازآنجا ببیروت وبرم وبفرانسه واحیاناً بامریکا خواهد رفت امـا نمیدانستم که افسانه را درکجا پیاده خواهد ساخت

هنوزهم نمیدانم ، نمیدانم او درکجاست اما عشق او ویـاد او وغم او برای همیشه در قلب من است ، در قلب داغدار من **پایان**